

العلیہ السلام

عنايات حضرت محمدی

بہ علماء و طلاب

محمد رضا باقی اصفہانی



عنايات حضرت مهدی علیه السلام

به علما و طلاب

ارشادها، تشویقها، فرمانها

اخطارها، بخششها، کمکها

محمد رضا باقی اصفهانی

باقی اصفهانی، محمدرضا، ۱۳۴۸
عنايات حضرت مهدی (عج): ارشاد، تشویقها،
فرمانها، اخطارها، بخششها، کمکها/محمدرضا باقی اصفهانی. قم: نصاب،
۱۳۷۹
۴۶۲ ص.

ISBN 964 - 6377 - 37 - 8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان دیگر: عنايات حضرت مهدی علیه السلام به علماء و طلاب.
کتابنامه به صورت زیر نویس.
۱. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - رویت. ۲. مهدویت
- انتظار. الف. عنوان.
ب. عنوان: عنايات حضرت مهدی علیه السلام به علماء و طلاب.
۲۹۷/۴۶۲
۷۹-۱۳۰۵۱
BP ۲۲۴ / ۴ / ۹ ع ۲۲ ب
کتابخانه ملی ایران



انتشارات نصاب

نام کتاب: عنايات حضرت مهدی علیه السلام به علماء و طلاب

مؤلف: محمدرضا باقی اصفهانی

ناشر: انتشارات نصاب

چاپ: امین

قطع و تعداد صفحه: وزیری، ۴۶۲ صفحه

نوبت و تاریخ چاپ: دوم، پانز ۸۱

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۵۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۶۳۷۷-۳۷-۸

مرکز پخش

قم، خیابان آیت... مرعشی نجفی رحمته الله علیه، پاساژ قدس

پلاک ۴۷، تلفن ۷۷۴۴۴۳۹ - تلفکس ۷۷۴۶۲۹۱

آدرس مکاتبه با مؤلف:

قم، دفتر پست شهید رجایی، صندوق پستی ۳۷۱۵۵/۱۳۳

محمدرضا باقی

کلیه حقوق برای مؤلف محفوظ می باشد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
اللَّهُمَّ كُنْ لَوْلِيكَ الْحُجَّةُ
بْنِ الْحُسَيْنِ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ
وَعَلَى آبَائِهِ فِي هَذِهِ السَّاعَةِ وَ
فِي كُلِّ سَاعَةٍ وَلِيًّا وَحَافِظًا
وَقَائِدًا وَنَاصِرًا وَدَلِيلًا وَعَيْنًا
حَتَّى تُنْزِلَ كَنَّهُ أَرْضَكَ طَوْعًا
وَتَمْنَعَهُ فِيهَا طَوِيلًا



اهداء به تو:

ای قلب عالم امکان

ای قیّم قوائِم ایمان

ای لنگر زمین و آسمان

ای منتقم خون مظلومان

ای پشت و پناه فقیهان

ای چاره ساز بیچارگان

ای واپسین امید

ای آخرین فریاد

چشم امیدم به دست شماست، بر خاک زیر پایت نظری افکن...

إِنَّا غَيْرُ مُهْمِلِينَ لِمُرَاغَاتِكُمْ وَ لِأَناسِينَ لِدِكْرِكُمْ

وَلَوْلَا ذَلِكَ لَنَزَلَ بِكُمْ اللَّأْوَاءُ وَ اصْطَلَمَكُمُ الْأَعْدَاءُ

توقيع حضرت امام زمان عليه السلام به شيخ مفيد رحمته الله

بحار الانوار ج ٥٣، ص ١٧٤، روایت ٧، باب ٣١

*

*

*

وَأَمَّا الْحَوَادِثُ الْوَاقِعَةُ، فَارْجِعُوا فِيهَا إِلَى رِوَاةِ حَدِيثِنَا

فَإِنَّهُمْ حُجَّتِي عَلَيْكُمْ وَ أَنَا حُجَّةُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ

توقيع حضرت امام زمان عليه السلام به اسحاق بن يعقوب رحمته الله

منتهى الآمال ج ٢ ص ٨٩٦

*

*

*

مَنْ كَانَ مِنَ الْفُقَهَاءِ ضَائِنًا لِنَفْسِهِ، حَافِظًا لِدِينِهِ، مُخَالَفًا عَلَى

هَوَاهُ، مُطِيعًا لِأَمْرِ مَوْلَاهُ، فَلِلْعَوَامِ أَنْ يُقْلَدُوهُ، وَ ذَلِكَ لَا يَكُونُ إِلَّا

بَعْضُ فُقَهَاءِ الشَّيْخَةِ لِأَجْمِيعِهِمْ! فَأَمَّا مَنْ رَكِبَ مِنَ الْقَبَائِحِ وَ

الْفَوَاحِشِ مَرَائِبَ فَسَقَةِ فُقَهَاءِ الْعَامَّةِ، فَلَا تَقْبَلُوا مِنْهُمْ عَنَّا شَيْئًا

بحار الانوار ج ٢ ص ٨٨ باب ١٤ روایت ١٢

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فخستین سخن

الحمد لله رب العالمين و الصلوة و السلام على امين وحيه و خاتم رسله، سيّدنا و مولينا ابي القاسم المصطفى محمد و على اهل بيته المعصومين المظلومين الغر الميامين. لا سيّما بقيّة الله الاعظم في الارضين الحجّة بن الحسن العسكري روي و ارواح العالمين له الفداء، و لعنة الله على اعدائهم و مخالفيهم و منكري فضائلهم و مناقبهم و غاصبي حقوقهم و مدّعي شؤونهم و مخزّبي شريعتهم اجمعين. امين امين

وجود اقدس اعليحضرت بقيّة الله الاعظم ارواحنا فداه همچون بقيّة ائمه اطهار عليهم السلام داراي خلقت نوراني بوده اند «خلقكم الله انواراً فجعلكم بعرشه محققين»^(۱)، سپس در سال ۲۵۵ هـ ق. در سامرا متولد شده و قدم در اين عالم جسماني گذاشته اند. هم اکنون ايشان در كسوة جسماني و بشري در اين عالم زندگي مي كنند، و دیده شدن شخصي که در کالبد جسماني است به هیچ وجه محال و ممتنع نیست.

البته حضرت امام زمان (ارواحنا فداه) مانند بقيّة ائمه معصومين عليهم السلام داراي علم و قدرت بي انتهای و هبي الهي هستند که خداوند بنا به حکمت بالغه خود به آنها عطا فرموده است. «أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ عَلَىٰ مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ»^(۲) اين علم و قدرت

۱- مفاتيح الجنان ص ۹۰۶ زیارت جامعه کبیره

۲- قرآن مجید سوره نساء آیه ۵۴ - علم و قدرت بی انتهای ائمه اطهار عليهم السلام کسبی نیست و هرگز کسی به پایه

فوق العاده و عظیم به ایشان امکان می دهد تا بتوانند خود را از دیدگان دیگران مخفی نمایند.

ایشان می توانند با همان حالت جسمانی در جایی حاضر باشند، ولی هیچ یک از حضار، ایشان را زیارت نکنند؛ یا ایشان را زیارت کنند ولی نشناسند؛ یا فقط بعضی از حضار از نعمت دیدار ایشان بهره مند شوند، یا همه حضار ایشان را ببینند ولی بعضی از آنها ایشان را بشناسند ولی قدرت اعلام به دیگران از آنها سلب شود. بعضی از انبیاء و ائمه معصومین علیهم السلام نیز گاهی در میان جمع حاضر می شدند ولی عده ای از مردم ایشان را نمی دیدند یا می دیدند و نمی شناختند.

امام زمان علیه السلام قدرت دارند که دیگران را نیز همراه خود از دیدگان مردم مخفی سازند یا خود و دیگران را به قیافه های مختلف ظاهر گردانند تا شناخته نشوند. این علم الهی، نه تنها نزد ائمه اطهار علیهم السلام بوده است، بلکه بعضی از اصحاب سرّ آنان مانند رشید هجری علیه السلام نیز از علم تغییر قیافه و مخفی ساختن خود بهره داشته اند. (۱)

پس غیبت حضرت امام زمان علیه السلام به این معنی است که مردم ایشان را نمی بینند، یا می بینند و نمی شناسند و یا اینکه عده اندکی از مردم به ایشان دسترسی دارند، و این نیز در زمانی است که امام زمان علیه السلام بخواهند، نه در زمانی که ملاقات کننده توقع دیدار داشته باشد.

آنها نخواهد رسید. خدا فقط آن وجودهای مقدّس را به این تفضّل خود مخصوص گردانیده است. حضرت امام رضا علیه السلام می فرمایند: الامام واحد دهره لا یدانیه احدٌ ولا یعادله عالمٌ ولا یوجد منه بدلٌ ولا له مثلٌ ولا نظیرٌ مخصوصٌ بالفعل کله من غیر طلبٍ منه ولا اکتسابٍ، بل اختصاصٌ من المفضّل الوهاب ... (عیون اخبار الرضا ج ۲ ص ۱۹۷) به هر حال احادیث و روایات زیادی در باره اینکه ویژگیهای ائمه اطهار علیهم السلام از فضل و احسان خدا به آنهاست وارد شده است. البته در برخی روایات و زیارات نیز این افاضه و تفضّل به امتحان الهی قبل از آفرینش آنها تعلیل شده است. در مفاتیح الجنان ص ۹۱ در زیارت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام چنین آمده است:

«السلام علیک یا مُتَحَنَّنَةً، اِمْتَحَنکِ اللّهُ الَّذِی خَلَقکِ قَبْلَ اِن یَخْلُقکِ وَ کُنْتَ لِمَا اِمْتَحَنکِ بِه صَابِرَةً...»

۱- در منتهی الآمال ج ۱ ص ۳۷۳، داستان شگفت انگیز رشید هجری و ابو اراکه ذکر شده است.

حضرت امام رضا علیه السلام در فرازی از سخنان خود در تعریف «امام» می فرمایند: «الامام الامین الرفیق، والوالد الرقیق، والاخ الشفیق، ومفزع العباد فی الدّاهیه. الامام امین الله فی ارضه، و حجّته علی عباده، و خلیفته فی بلاده، الداعی الی الله، و الذّابّ عن حرم الله»^(۱)

پس عنایت امام زمان علیه السلام چه در زمان حضور و چه در زمان غیبت، قطع نخواهد شد. البته در زمان غیبت، دایره بعضی از این عنایات، تنگ تر می شود ولی به هر حال ایشان در هر زمان، از دین حمایت می کنند و بندگان خدا از عنایات و تفضلات و فیوضات وجودشان بهره مند می گردند.

حضرت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به جابر بن عبدالله انصاری رضی الله عنه فرمودند: «ای، وَالَّذی بَعَثَنی بِالنّبوةِ، اِنَّهُم لَیَتَفَعُونَ بِهٖ وَ یَسْتَضِیئُونَ بِنورِ وِلايَتِهٖ فِی غَیْبَتِهٖ، کَاِنتِفَاعِ النَّاسِ بِالشَّمسِ وَ اِنْ جَلَّتْهَا السَّحَابُ»^(۲) اگرچه چشمها از دیدار رخسار «این خورشید زیر ابر» محروم شده اند، اما به یمن وجود مسعود او، روزی می خورند و از عنایات و توجهات خاصه معنوی و مادی او نیز بهره مند می گردند.

هدف از نگارش این کتاب

هدف از نگارش این کتاب آن است که بعضی از فوائد وجود «این خورشید زیر ابر» یعنی وجود حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه)، در قالب حکایات، روشن شود. همچنین در نظر داشته ایم که با تکیه کردن بر حکایات و قضایایی که غالباً با سندهای محکم و استوار، از استوانه های علم و تقوا نقل شده است؛ دلیلی متین بر «جسمانی بودن» وجود نازنین حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه) و بر «امکان دیدار» آن بزرگوار در زمان غیبت کبری، اقامه کنیم.

در این کتاب فقط به ذکر عنایات و توجهات حضرت بقیه الله الاعظم (ارواحنا فداه)،

۱- عبون اخبار الرضا ج ۲ ص ۱۹۷

۲- بوم الخلاص ص ۱۳۷ به نقل از بحار ج ۵۲ ص ۹۳ و الزام الناصب ص ۶۲

نسبت به مراجع تقلید و علما و طلاب علوم دینی پرداخته‌ایم و از ذکر قضایای دیگر خودداری نموده‌ایم.

زیرا اولاً: مراجع و علما و طلاب، مورد اعتماد مردم هستند و گفتار آنان می‌تواند برطرف کننده شک و شبهه‌های اعتقادی مردم باشد.

ثانیاً: منکرین دیدار با امام زمان علیه السلام به این نتیجه برسند که همان علمایی که اعتقاد به وجود امام زمان علیه السلام را ترویج کرده‌اند و روایات راجع به حضرت مهدی علیه السلام را در کتابهای خود گردآوری و تدوین و معنا نموده‌اند، خودشان به تشرّف به خدمت آن بزرگوار اعتقاد داشته‌اند، بلکه مدّعی رؤیت ایشان بوده‌اند.

ثالثاً: در این زمان که اندیشه‌های کپک زده شیطانی از هر سو برای مایوس کردن طلاب جوان و سست نمودن آنها در فراگیری علوم اهل بیت علیهم السلام بسیج شده‌اند؛ و طلاب را به تهی شدن از فرهنگ شیخ مفید و شیخ صدوق و علامه بحر العلوم و سیدبن طاووس و علامه مجلسی رضوان الله علیهم اجمعین تشویق می‌کنند، مجموعه‌ای از تشرّفات و قضایای مربوط به علما و طلاب می‌تواند در آنها انگیزه ایجاد کند تا در درس و بحث خود و فراگیری علوم اهل بیت علیهم السلام تلاش کنند و خود را بی صاحب نپندارند و به نوکری برای این ارباب بزرگوار افتخار کنند.

چه افتخاری بالاتر از این که اکثر کسانی که مورد لطف خاصّ امام زمان علیه السلام واقع شده‌اند، عالم و طلبه بوده‌اند؟ چه مباحثاتی برتر از این که اکثر کسانی که به خدمت آن بزرگوار شرفیاب شده‌اند، ایشان را در لباس همین علمای شیعه ملاقات کرده‌اند؟!

کیفیت جمع آوری مطالب کتاب

در این کتاب تشرّفات و رؤیاهای و مکاشفات و توسّلات به یک سبک در بخشهای مختلف به روش موضوعی گردآوری شده است و در دسته‌بندی موضوعی این قضایا اهدافی را در نظر داشته‌ایم:

نخست آن که دست‌یابی به قضایای مختلفی که پیرامون یک موضوع است، آسان

شود؛ و به نحو احسن بتواند مورد استفاده مؤمنین قرار گیرد.
 دوّم آن که گویندگان مذهبی کثر الله امثالهم، برای تشریح موضوعهای مختلف به
 قضایای دسته‌بندی شده، دسترسی داشته باشند.
 سوّم آن که قضایای مختلفی که در باره یک موضوع است، متواتر معنوی یا متضافر
 معنوی گردد و برای خواننده کتاب، مفید اطمینان و قطع باشد.
 امیدواریم که این خدمت ناچیز در پیشگاه سلیمان دوران، حضرت بقیة الله
 الاعظم (ارواحنا فداه) پذیرفته شود و در دنیا و آخرت، ما را از عنایات و توجّهات
 خداگونه خود، بهره‌مند سازند.

والسلام

قم المقدّسة، عَشْر اهل البيت عليهم السلام

محمد رضا باقی

تیرماه ۱۳۷۹ هـ ش

بخش اوّل

پاسخ امام زمان علیه السلام به سؤالاتهای علماء

پاسخ به سؤالات مرحوم مقدس اردبیلی رحمته الله در مسجد کوفه

سید میر علام تفرشی که از شاگردان فاضل مرحوم مقدس اردبیلی رحمته الله است، می‌گوید: شبی در صحن مقدس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام راه می‌رفتم، پاسی از شب گذشته بود، ناگهان شخصی را دیدم که به سمت حرم مطهر می‌آمد، من به سمت او رفتم و چون نزدیک شدم دیدم استادم ملا احمد اردبیلی است. خود را از او مخفی کردم تا اینکه نزدیک در حرم رسید، ناگهان در بسته، باز شد. مقدس اردبیلی وارد حرم شد و پس از لحظاتی صدای او را شنیدم که گویا با کسی صحبت می‌کرد. سپس استاد از حرم خارج شد و در حرم پشت سر او بسته شد. به دنبال استاد راه افتادم بطوری که او مرا نمی‌دید.

بالاخره او از نجف اشرف بیرون آمد و به سمت کوفه روانه شد. وارد مسجد جامع کوفه شد و در محراب امیر المؤمنین علیه السلام رفت. صدای او را می‌شنیدم که در باره مسأله‌ای با شخصی صحبت می‌کرد و زمان زیادی طول کشید. پس از مدتی از مسجد بیرون آمد و به سمت نجف اشرف به راه افتاد. من نیز به دنبالش می‌رفتم تا وقتی که نزدیک مسجد حنانه رسیدیم (وقتی جنازه امیر المؤمنین علیه السلام را برای دفن در نجف اشرف از آنجا عبور می‌دادند، دیوار این مسجد به احترام آن حضرت خم شد.) در آنجا سرفه‌ام گرفت و نتوانستم از سرفه کردن خودداری کنم.

وقتی مقدس اردبیلی صدای سرفه‌ام را شنید، متوجه من شد و فرمود: «آیا تو میر علام هستی؟» عرض کردم: بلی. فرمود: «اینجا چکار داری؟!» گفتم: از وقتی که داخل حرم شدید تا اکنون با شما بودم. شما را به صاحب این قبر (امیر المؤمنین علیه السلام) قسم می‌دهم که اتفاق امشب را از اول تا آخر برایم شرح دهید. مقدس اردبیلی فرمود: «برایت می‌گویم، به شرط آنکه تا زنده‌ام آن را به کسی نگویی!» من شرط را پذیرفتم و با ایشان عهد و میثاق بستم.

وقتی استاد مطمئن شد، چنین فرمود: بعضی از مسائل بر من مشکل شد و در آنها متحیر ماندم و در فکر بودم. ^(۱) ناگاه به دلم افتاد که به خدمت امیرالمؤمنین علیه السلام بروم و از او سؤال کنم. وقتی به حرم مطهر آن حضرت رسیدم؛ همان طور که دیدی در باز شد و من داخل شدم. در آنجا به درگاه الهی تضرع کردم تا آن حضرت سؤالاتم را پاسخ دهند. در آن حال، صدایی از قبر مطهر شنیدم که فرمود: «به مسجد کوفه برو و سؤالات را از "قائم" بپرس زیرا او امام زمان تو است.» بنابراین به محراب مسجد کوفه آمدم و آنها را از حضرت علیه السلام سؤال کردم و ایشان جواب فرمودند، و اکنون به نجف بازمی‌گردم. ^(۲)

(۲) پاسخ به سؤالات سید بحر العلوم رحمته الله در سرداب مطهر

متقی زکی، سید مرتضی نجفی (داماد خواهر سید بحر العلوم) که همواره در سفر و حضر با سید همراه بود و به ایشان خدمت می‌نمود، می‌فرماید: در سفر

۱- در منتهی الآمال ج ۲ ص ۸۳۵ و النجم الثاقب ص ۵۸۸ می‌فرماید: بسا اوقاتی که مسأله‌ای بر من مشتبه می‌شود، شبانه به نزد قبر امیرالمؤمنین علیه السلام می‌روم و با ایشان تکلم می‌کنم و جواب می‌شنوم، اما امشب مرا نزد فرزندش حضرت مهدی علیه السلام فرستاد.

۲- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۳۷ به نقل از العبقری الحسان ج ۲ ص ۶۴- النجم الثاقب ص ۵۸۸- عنایات حضرت مهدی موعود ص ۵۸ به نقل از الانوار النعمانیة ج ۲ ص ۳۰۳- کرامات علماء ص ۱۵ به نقل از فصوص العلماء ص ۳۴۴.

زیارتی سامرا با سید بحر العلوم همراه بودم. علامه شبها در اتاقی تنها می خوابید و من در اتاقی که متصل به اتاق ایشان بود می خوابیدم و کاملاً مواظب بودم که به آن جناب خدمت کنم.

شبها مردم نزد آن بزرگوار جمع می شدند تا پاسی از شب می گذشت و سپس به منزلهای خود می رفتند. شبی از شبها مردم نزد او جمع شده بودند، اما دیدم که گویا او حضور مردم را نمی پسندد و دوست دارد تنها باشد. با هر کسی که سخن می گفت، معلوم بود که عجله دارد. کم کم همه مردم رفتند و فقط من نزد او باقی ماندم. به من نیز امر فرمود به اتاق خودم بروم. به اتاق خودم رفتم و درباره حالت علامه اندیشه می کردم و خواب از چشمم رفته بود.

مدتی صبر کردم، آنگاه مخفیانه آمدم تا از حال علامه جویا شوم اما در اتاقش بسته بود. از شکاف در نگاه کردم چراغ روشن بود ولی کسی در اتاق نبود. داخل اتاق شدم و از وضع آن دانستم که سید امشب نخوابیده است. بنابراین مخفیانه با پای برهنه در جستجوی سید به راه افتادم.

ابتدا به صحن شریف عسکریین علیهم السلام رفتم، درهای حرم بسته بود. در اطراف حرم تفحص کردم و او را نیافتم؛ پس از آن داخل صحن سرداب مقدس شدم و دیدم درها باز است. آهسته از پله های سرداب پایین رفتم و مواظب بودم که هیچ صدایی ایجاد نکنم. از گوشه سرداب صدای نجوا به گوش می رسید و گویا دو نفر با هم سخن می گفتند، اما من کلمات را تشخیص نمی دادم. فقط سه چهار پله باقی مانده بود و من با نهایت آهستگی پایین می رفتم.

ناگاه صدای علامه بلند شد که از داخل سرداب می فرمود: «سید مرتضی! چه می کنی و چرا از اتاقت بیرون آمده ای؟!» من در جای خود میخکوب شدم و نمی دانستم چه کنم! تصمیم گرفتم تا مرا ندیده است برگردم، اما با خود گفتم: «او تو را بدون دیدن شناخته است! چطور می خواهی آمدنت را از او پنهان کنی؟!» لذا در حالی که عذر خواهی می کردم از پله ها پایین رفتم تا به جایی رسیدم که گوشه

سرداب کاملاً مشاهده می‌شد، اما دیدم علامه تنهاست و رو به قبله ایستاده است و شخص دیگری در آنجا نیست! فهمیدم که او با حضرت بقیة الله الاعظم (ارواحنا فداه) سخن می‌گفته است. (۱)

۳) تشرّف علامه بحر العلوم و مذاکرات در باره ثواب زیارت و عزای امام حسین علیه السلام

زمانی علامه بحر العلوم رحمته الله به قصد تشرّف به سامرا به تنهایی مسافرت کرده بود. در بین راه راجع به این مسأله که «گریه بر امام حسین علیه السلام باعث آمرزش گناهان است» فکر می‌کرد. در این هنگام متوجه شد که شخص عربی سوار بر اسب به او رسید و سلام کرد و پرسید: «جناب سیّد! در باره چه چیزی فکر می‌کنی؟ اگر مسأله علمی است آن را مطرح کنید، شاید من هم اهل باشم.»

علامه بحر العلوم گفت: در این اندیشه‌ام که چطور خدای تعالی این همه ثواب را به زائرین و گریه کنندگان حضرت سیّد الشهداء علیه السلام می‌دهد؟! مثلاً برای هر قدمی که در راه زیارت برداشته شود، ثواب یک حج و یک عمره در نامه عمل ثبت می‌گردد و برای یک قطره اشک، تمام گناهان صغیره و کبیره آمرزیده می‌شود! آن سوار عرب فرمود: «تعجب نکن! من برای شما مثالی بیان می‌کنم تا مشکل حل شود:

روزی سلطانی همراه با درباریان خود به شکار می‌رفت؛ در شکارگاه از همراهیان خود دور افتاد و مشقت زیادی تحمل کرد و بسیار گرسنه شد. ناگاه خیمه‌ای دید و به آنجا رفت. پیرزنی با پسرش در آن سیاه چادر زندگی می‌کردند و بزغاله شیردهی در گوشه خیمه داشتند که با مصرف شیر آن، زندگی خود را می‌گذراندند. وقتی سلطان به خیمه آنها وارد شد، او را نشناختند؛ اما برای پذیرایی مهمان، بزغاله را سر بریدند و کباب کردند! زیرا چیز دیگری برای پذیرایی نداشتند. سلطان

آن شب در خیمه خوابید و روز بعد، از آنها جدا شد و خود را به درباریان رسانید و قضیه را برای آنها بازگو کرد. سپس از درباریان پرسید: اگر بخواهم میهمان‌نوازی پیرزن و فرزندش را تلافی کنم، چه چیزی به آنها بدهم؟

یکی از درباریان جواب داد: صد گوسفند به آنها بدهید. شخص دیگری گفت: صد گوسفند و صد اشرفی بدهید. سومی گفت: فلان مزرعه را به آنها واگذار کنید. سلطان گفت: هر چه به آنها بدهم در مقابل مهمان‌نوازی آنها کم است، فقط اگر سلطنت و تاج و تختم را به آنها بدهم، مقابله به مثل کرده‌ام! چون آنها هر چه داشتند به من دادند، من هم باید هر چه را در اختیار دارم به آنها بدهم تا کار آنها تلافی شود!»

سپس سوار عرب به علامه فرمود: «جناب بحر العلوم! حضرت سیدالشهداء علیه السلام هر چه از مال و منال و اهل و عیال و پسر و دختر و خواهر و برادر و سر و پیکر داشت، همه را در راه خدا داد، پس اگر خدا به زائرین و گریه‌کنندگان آن حضرت، آن همه ثواب را عنایت کند نباید تعجب کنید. (چون خدا نمی‌تواند خداییش را به حضرت سیدالشهداء علیه السلام بدهد، هر مقامی که به آن حضرت و زوار و عزادارانش عنایت کند، باز در نظر خدا زیاد نیست).»

هنگامی که شخص عرب این مطالب را فرمود، ناگهان از نظر علامه بحر العلوم غایب شد. (۱)

۴) سؤالات سید محمد باقر شفتی از نواده امام زمان علیه السلام در جزیره خضراء

سید العلماء الاعاظم حجة الاسلام حاج سید محمد باقر شفتی رشتی قدس سره در پشت کتاب تحفة الابرار (رسالة عملیه خودشان) این قضیه را نوشته بودند:

من همیشه از حضرت بقیة الله (ارواحنا فداء) می‌خواستم که مرا به مشاهده

جزیره خضراء^(۱) و بحر ابیض و شهرهایی که اولاد آن حضرت در آنجا حکومت می‌کنند، موفق گرداند و خدا را به حق ولیّ خود (عجل الله تعالی فرجه) قسم دادم که صحت این امر بر من معلوم شود.

بالاخره در شب عید غدیری که موافق با شب جمعه بود، در ثلث آخر شب کنار باغچه‌ای که در خانه ما در محله بیدآباد اصفهان است راه می‌رفتم، ناگهان سید جلیلی را دیدم که به سیمای علماء بود، مرا به تمام مطالبی که در دل داشتم خبر داد و همچنین به صحت شهرها و بلادی که در جزیره خضراء است، آگاه نمود و سپس فرمود: «آیا می‌خواهی به چشم خود ببینی تا برای تو و سایر صاحبان بصیرت عبرتی باشد؟»

گفتم: «بله، آقای من! منت بزرگی بر من می‌گذارید.»

فرمود: «چشمهایت را ببند و هفت مرتبه بر جدت محمد صلی الله علیه و آله و بر آل او صلوات بفرست.» چشمهایم را بستم و هفت مرتبه صلوات فرستادم. سپس فرمود: «چشمهایت را باز کن و نگاه کن از آیات و نشانه‌های الهی چه می‌بینی؟»

چشمهایم را باز کردم، شهری دیدم که خانه‌هایش دور بود و طرف راست و چپ آن از درخت و گل، سبز و خرم بود «کَانَهَا جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهَارُ» (گویا بهشتهایی است که نه‌هایی در آن جاری است!)

سپس فرمود: «به آخر آن درختها نگاه کن. به آنجا برو، مسجدی می‌بینی که در آن امام جماعتی نماز صبح برگزار می‌کند و پشت سر او جماعت و صفوفی ایستاده‌اند که نهایت ندارد! نماز خود را به آن امام جماعت اقتدا کن. او از طبقه هفتم اولاد صاحب الزمان علیه السلام و نام او "عبد الرحمن" است. بعد از نماز مرا آنجا می‌بینی.»

طبق فرمان آن حضرت به راه افتادم و دیدم زمین زیر پای من طیب می‌شود تا به

۱- محدث نوری سرگذشت جزیره خضراء را در النجم الثاقب ص ۵۰۶، حکایت سی و هفتم نقل کرده‌اند. همچنین در صفحه ۳۹۱ و صفحات بعد از آن، دلائل و مؤیداتی بیان نموده‌اند که دلالت دارد بر اینکه وجود مقدس حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) دارای زن و فرزند هستند.

آن مسجد رسیدم. امام آن مسجد، بسیار نورانی بود و در محراب ایستاده بود و چون یکدیگر را دیدیم؛ فرمود: «خوش آمدی! به درستی که خداوند بر تو منت گذاشت!» سپس من مسائل مشکلی از احکام را از ایشان سؤال کردم و جواب گرفتم و او مرا اکرام و انعام کرد.

آنگاه نماز صبح به امامت او اقامه شد و من نیز به او اقتدا کردم. پس از نماز مشغول تعقیبات شدم تا نزدیک طلوع آفتاب شد. در این هنگام به ذهنم رسید که من هر روز در چنین وقتی نماز صبح را در مسجد خودم به جماعت اقامه می‌کرده‌ام و اکنون مردم طبق عادت هر روزه منتظریم هستند، اما امروز وقت گذشت و دیگر نمی‌توانم به اقامه نماز در مسجد خودم برسم.

در این وقت شنیدم که آن امام جماعت بزرگوار فرمود: «نترس و محزون مباش! به زودی تو را به جای خودت می‌رسانیم و با آنها نماز جماعت اقامه می‌کنی!» ناگاه دیدم آن سیدِ اولی نزد من است. دستم را گرفت و فرمود: «به برکت امام زمان خود برویم!» فوراً خود را در مسجد بیدآباد دیدم و با جماعت مردم، نماز را به جای آوردم و آن سید را دیگر زیارت نکردم. (۱)

۵) تشریح آیه الله امین عاملی و سخنی درباره عاقبت به خیر شدن ذریه حضرت فاطمه علیها السلام

آیت الله سید محسن امین عاملی رحمته الله صاحب کتاب ارزشمند «اعیان الشیعة» دو مرتبه در مکه مکرمه به محضر مقدس امام عصر علیه السلام تشریح یافته است. جریان دیدار او را آقای حاج میرزا علی حیدری تهرانی از مرحوم حاج شیخ اسحاق رشتی رحمته الله نقل کرده است و حاج شیخ اسحاق رشتی این قضیه را از خود مرحوم آیت الله امین چنین نقل کرده است:

در زمان حکومت «شریف علی» پدر «شریف حسین» آخرین پادشاه و شریف

حجاز که حسنی و زیدی و از سادات و فرزندان پیامبر صلی الله علیه و آله بود، اینجانب به مکه مشرف شدم و در طواف و عرفات و منی و مشعر و در همه جا در اشتیاق دیدار حضرت ولی عصر علیه السلام بودم زیرا با توجه به اخبار و روایات، یقین داشتم که آن بزرگوار هر سال در موسم حج به مکه تشریف می آورند و مناسک را انجام می دهند. در آن سال، زیارت حضرت را از خدا درخواست کردم، اما ایام حج سپری شد و موفق به دیدار ایشان نشدم.

بالاخره در این اندیشه بودم که آیا به لبنان بازگردم و سال بعد برای زیارت و لقای او به مکه مشرف شوم، یا اینکه در مکه رحل اقامت افکنم و از خدا دیدار حاجتش را طلب کنم؟ بالاخره با توجه به سختی مسافرت در آن زمان، بنا بر ماندن گذاشتم و تا مراسم سال بعد در مکه ماندم.

در هنگام حج سال دوم با همه تلاش و جستجویی که انجام دادم باز توفیق دیدار حضرت علیه السلام را نیافتم و باز هم در مکه ماندم و تا سال سوم و چهارم و پنجم (یا هفتم) ^(۱) این توقف ادامه یافت!

در این مدت طولانی با «شریف علی» پادشاه حجاز طرح دوستی ریختم و گاهی بدون هیچ مانعی به اقامتگاهش می رفتم و با او دیدار می کردم. در آخرین سال توقفم در مکه، باز موسم حج فرارسید و مناسک را انجام دادم. پس از انجام مناسک، روزی پرده خانه کعبه را گرفتم و بسیار اشک ریختم و به درگاه خدا گلایه کردم که: «چرا در این مدت طولانی این سید عالم و خدمتگزار دین و شیفته امام زمان علیه السلام توفیق دیدار آن حضرت را بدست نیاورده است؟!»

پس از راز و نیاز بسیار، از خانه خدا خارج شدم و به دامنه کوهی از کوههای مکه رفتم و از کوه بالا رفتم. وقتی به قلّه کوه رسیدم، دشت سرسبز و پرتراوتی را در آن طرف کوه دیدم! شگفت زده شدم و با خود گفتم: «در اطراف مکه، این همه طراوت و سرسبزی از چیست؟!» چرا من در این چند سال برای گردش به اینجا نیامده ام؟!»

۱- تردید بین پنج و هفت سال از جناب آقای حاج میرزا علی حیدری است.

از فراز کوه به سوی آن دشت سرسبز گام برداشتم. وقتی به آن چمنزار آمدم در وسط آن، خیمه شاهانه‌ای دیدم. از روی کنجکاوی به خیمه نزدیک شدم و دیدم گروهی در میان خیمه نشسته‌اند و شخصی که آثار بزرگی و علم از سیمایش ظاهر است برای آنها صحبت می‌کند. چون نزدیک‌تر رفتم، دیدم آن خیمه مملو از جمعیت است. در گوشه‌ای ایستادم و به سخنان آن بزرگوار گوش فرادادم. وی می‌فرمود: «از کرامت و بزرگواری مادرمان فاطمه علیها السلام این است که ذریه و اولاد او با ایمان از دنیا می‌روند و در هنگام سكرات مرگ، ایمان واقعی و ولایت به آنها تلقین می‌شود و هیچ یک از آنها بدون مذهب حق از دنیا نمی‌روند.»

با شنیدن این نکته عقیدتی، نگاهی به طراوت و زیبایی آن دشت سبزه‌زار افکندم و باز نگاه خود را به طرف خیمه گرداندم، اما آن خیمه و اشخاص درون آن از نظرم ناپدید شده بودند! با تعجب به طرف دیگر نگاه کردم اما از آن دشت سرسبز نیز خبری نبود! خود را در دامنه کوهها و بیابانهای گرم و سوزان حجاز یافتم!

با اندوهی جانکاه از دامنه کوه پایین آمدم و به شهر مکه وارد شدم. وضع شهر غیر عادی بود و مردم با یکدیگر نجوا می‌کردند و مأمورین نظم شهر، اندوهگین بودند. از مردم سؤال کردم: چه اتفاقی افتاده است؟ گفتند: پادشاه مکه در حال احتضار است. با شتاب خود را به اقامتگاه «شریف علی» که در جوار حرم و بازار صفا بود رساندم اما دیدم کسی را به درون منزل او راه نمی‌دهند. وقتی مأموران مرا دیدند، از ورود به منزلش منع نکردند زیرا مرا می‌شناختند و سابقه دوستی مرا با «شریف علی» می‌دانستند.

وقتی به اقامتگاه «شریف» وارد شدم، او را در حال سكرات مرگ دیدم. قضات و علمای چهار مذهب اهل سنت (حنفی، مالکی، شافعی و حنبلی) در کنار بسترش نشسته بودند و فرزندش «شریف حسین» نیز در کنار پدر بود. علمای سنی او را به مذهب اهل سنت تلقین می‌کردند، اما او حرفی نمی‌زد و فرزندش متأثر بود. من نیز در کنار بستر شریف نشستم. ناگهان دیدم همان شخص بزرگواری که در میان خیمه

در آن دشت سرسبز سخن می‌گفت، وارد شد و بالای سر «شریف علی» نشست و فرمود: «شریف علی! قل: اشهد ان لا اله الا الله!». در این هنگام، زبان شریف گشوده شد و گفت: «اشهد ان لا اله الا الله».

سپس آن بزرگوار فرمود: «شریف علی! قل: اشهد ان محمداً رسول الله!» شریف علی آن جمله را تکرار کرد. باز فرمود: «قل: اشهد ان علیاً ولی الله و خلیفة رسول الله!» شریف علی جمله سوم را نیز تکرار کرد. سپس فرمود: «قل: اشهد ان الحسن حجة الله» و همینطور آن بزرگوار یک‌یک ائمه علیهم السلام را به شریف علی تلقین می‌کرد و او نیز اطاعت می‌کرد و می‌گفت، تا اینکه فرمود: «قل: اشهد انک حجة ابن الحسن حجة الله!» شریف این جمله را نیز بازگفت. من غرق تماشای این منظره عجیب بودم که آن شخصیت بزرگوار از جا برخاست و بیرون رفت و شریف علی نیز از دنیا رفت! من که تا این لحظه از خود بیگانه شده بودم به خود آمدم و با عجله به دنبال آن بزرگوار رفتم، اما به او نرسیدم. از نگهبانها و دربانها سراغ گرفتم ولی آنها گفتند: «نه کسی به این خانه وارد شده است و نه کسی خارج شده است!» دانستم که هیچ کس آن بزرگوار را ندیده است. به داخل کاخ بازگشتم، دیدم علمای چهار مذهب اهل سنت در باره آخرین سخنان شریف علی صحبت می‌کنند و می‌گویند: «او هذیان می‌گفت!»

من به خوبی دریافتم که آن تلقین کننده، حضرت امام عصر علیه السلام بود و من در آن روزِ خاطره‌انگیز، دو بار به دیدار آن بزرگوار نائل شدم اما او را نشناختم!^(۱)

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۲ ص ۲۷۹ به نقل از کتاب کرامات صالحین - ملاقات با امام زمان ج ۱ ص ۱۸۲

۶) ارشاد به عاقبت به خیر شدن ذریه حضرت فاطمه علیها السلام در تشرّف یکی از علماء اهل سنت

خبر داد ما را سید سند و معتمد جناب سید علی مدد خراسانی از فخر المحدثین آقا میرزا هادی واعظ خراسانی از عالم اجل جناب حاج آقا محسن سلطان آبادی رحمته الله که گفت:

در سفری که از طریق شام به حج بیت الله مشرف شده بودم و سوار شتری بودم، در یکی از منازل، قافله چند روزی معطل شد و من در آن منزل سینه‌ام تنگ شد. سؤال کردم که: در این قریه عالمی هست که با او ملاقات کنیم و مأنوس شویم؟ گفتند: «از علماء جعفریه کسی نیست ولی عالمی از علماء اهل سنت هست» و اسم او را ذکر کردند.

گفتم: باکی نیست! با او مأنوس خواهم شد و مذاکره علمی می‌کنیم. سپس نزد او رفتم. وقتی در مجلس او داخل شدم، مشغول تدریس بود و چون چشمش به من افتاد نهایت اکرام و تعظیم را کرد و مرا در صدر مجلس نشاند و به شاگردانش گفت: «امروز درس به جهت اکرام این سید تعطیل است!» وقتی شاگردان رفتند، از او سؤال کردم که: آیا این اکرام و تعظیم مخصوص من بود یا هرکسی بر شما وارد شود او را به این نحو اکرام می‌کنید؟

گفت: «مخصوص تو و هر فاطمی که بر من وارد شود!» از مذهبش سؤال کردم، گفت: «من جعفری مذهب هستم!» گفتم: «پس چگونه برای غیر مذهب خودت تدریس می‌کنی؟!» گفت: «من از اهل این قریه هستم و تقیه می‌کنم.»

سپس از سبب تشیّعش سؤال کردم، و او گفت:

«من در دو مسأله بسیار فکر می‌کردم: یکی اینکه شیعه می‌گوید: علوین (سادات) بر حق و با ایمان می‌میرند و من بسیاری از آنها را می‌دیدم که اشرار هستند و به آن حال از دنیا می‌روند.

دیگر آنکه شیعیان قائل به امام غائبی هستند که کسی او را نمی‌بیند، پس فایده

چنین امامی چیست؟

بالاخره زمانی به حج مشرف شدم و شنیدم شریف مکه، «شریف حسین» مریض است. نزد او رفتم و چون مرضش مسری بود، تنها بود و از او اجتناب می‌کردند. او را در حال نزع و جان‌کندن دیدم. ناگهان سیدی نورانی بر او وارد شد و شهادتین و اسماء ائمه علیهم السلام را به او تلقین کرد و سپس او وفات کرد! سپس آن سید روبه من کرد و فرمود: «حال اولاد فاطمه علیها السلام به این نحو می‌شود و این گونه امام غائب فایده دارد!» و بعد از آن، غائب شد. من زود بیرون آمدم و کسی را به فوت «شریف حسین» خبر ندادم، مبادا که مرا به قتل او متهم کنند. چون به منزل رسیدم، صدای گریه از خانه شریف بلند شد. بعد از آن، صحت نسب شریف حسین و همچنین چگونگی حال اولاد فاطمه علیها السلام در وقت مردن برایم معلوم شد و فایده وجود امام غائب را دانستم. (۱)

۷) پاسخ به سؤالات مرحوم شیخ مرتضی انصاری قدس سره

یکی از شاگردان مرحوم آیه الله العظمی حاج شیخ مرتضی انصاری قدس سره می‌گوید: نیمه شبی در کربلای معلّی از خانه بیرون آمدم، در حالی که کوچه‌ها گل‌آلود و تاریک بودند و من چراغی با خود برداشته بودم. از دور شخصی را مشاهده کردم، چون به او نزدیک شدم، دیدم استادم شیخ انصاری قدس سره است.

با دیدن ایشان به فکر فرو رفتم و از خود پرسیدم که آن بزرگوار در این موقع شب، در این کوچه‌های گل‌آلود با چشم ضعیف به کجا می‌روند؟! از بیم آنکه مبادا کسی در کمین ایشان باشد، آهسته به دنبالش حرکت کردم. شیخ رفت و رفت تا در کنار خانه‌ای ایستاد و در کنار در آن خانه «زیارت جامعه کبیره» را با توجه خاصی

خواند، سپس داخل آن منزل گردید. من دیگر چیزی نمی‌دیدم، اما صدای شیخ را می‌شنیدم که با کسی سخن می‌گفت!....

ساعتی بعد به حرم مطهر مشرف شدم و شیخ را در آنجا دیدم....
بعدها که به خدمت آن جناب رسیدم و داستان آن شب را جویا شدم، پس از اصرار زیاد به من فرمودند: گاهی برای رسیدن به خدمت امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) اجازه پیدا می‌کنم و در کنار آن خانه (که تو آن را پیدا نخواهی کرد) می‌روم و «زیارت جامعه» می‌خوانم، چنانچه اجازه ثانوی برسد به خدمت آن حضرت شرفیاب می‌شوم و مطالب لازم را از آن بزرگوار می‌پرسم و یاری می‌خواهم و باز می‌گردم.

سپس شیخ از من پیمان گرفت که تا زنده است این مطلب را برای کسی اظهار نکنم. (۱)

۸) رؤیای آیه الله ابطحی اصفهانی و توصیه به اخلاص در عمل

آیت الله سید محمد باقر ابطحی اصفهانی فرمودند: «شبی در عالم رؤیا دیدم فضای مابین قم و مسجد جمکران گویا تمام چمنزار و دارای درختهای سبز است و مهتاب بر آن می‌تابید و نهرهای آب در آنجا جریان داشت. درختی را دیدم که دارای شاخه‌های بسیار جذاب و سرسبز بود و صدای روح بخشی از میان آن به گوش می‌رسید که به ذهنم خطور کرد، صدای حضرت داود علیه السلام است!

در وسط آن درخت، جایگاهی بود که در آنجا آقای نشسته بودند و به نظرم آمد که این آقا حضرت بقیه الله الاعظم امام زمان علیه السلام هستند. صحبتی را به میان آوردم که از ذکر آن معذورم زیرا اشاره به عهد و پیمانی بود و سپس عرض کردم: «چه کنم

۱- ملاقات با امام زمان ج ۱ ص ۲۰۷ - عنایات حضرت مهدی موعود ص ۸۷ به نقل از زندگانی و شخصیت

که به شما قُرب پیدا کنم؟» به زبان فارسی فرمود: «عملت را عمل امام زمان قرار بده!»

من این معنا را از این سخن فهمیدم که آنچه را فکر می‌کنی اگر امام زمان بود، عمل می‌کرد، تو هم همان را عمل کن. به عربی به حضرت عرض کردم: «و هو الامل» یعنی این آرزوی من است. سپس گفتم: «چه کنم که در این امر موفق باشم؟» به عربی جواب فرمود: «الاخلاص فی العمل.»

از خواب بیدار شدم، قلم و دفتر حاضر کردم و آن دو جمله سؤال و جواب را نوشتم.

فردا درباره این دو جمله سؤال و جواب فکر کردم؛ به نظرم آمد: در جمله اول، حقیقت تشیع که پیروی از امام به حق باشد نهفته است و در جمله دوم، راه موفقیت که همان توحید ذاتی و عملی باشد وجود دارد. این دو جمله توصیه حضرت بود که برای من و همگان عبرت است.^(۱)

بخش دوم

ارشاد علما در امور مصداقی

تشرّف مرحوم سیّد مهدی قزوینی رحمته اللّٰه و تعیین عید فطر

عالم کامل، آقا سیّد مهدی قزوینی (صاحب کتاب مواهب الافهام فی شرح شرایع الاسلام) فرمود:

سالی برای زیارت فطریّه (شب عید فطر) وارد کربلا شدم و در شب سی ام که احتمال شب عید در آن می رفت، نزدیک غروب - هنگامی که اگر بنا بود شب عید هم باشد، در آن وقت هلالی دیده نمی شود. - در حرم مطهر بالای سر مقدس بودم. شخصی از من سؤال کرد: آیا امشب، شب زیارت است؟ و مقصودش آن بود که آیا امشب شب عید است و ماه ناقص می باشد تا آن که اعمال زیارت شب عید را بجا آورد؛ یا آن که شب آخر ماه رمضان است.

من در جواب گفتم: احتمال دارد امشب شب عید باشد؛ ولی معلوم نیست که عید ثابت شود. ناگاه دیدم شخص بزرگواری که به هیئت بزرگان عرب بود، با مهابت و جلالت نزد من ایستاده است. ایشان با دو نفر دیگر که در هیبت و جلالت از دیگران ممتاز بودند، در آنجا تشریف داشتند. آن شخص به زبان فصیح که از اهل این اعصار و زمانها بی سابقه است، در جواب سؤال کننده فرمود: «نعم، هذه الليلة ليلة الزيارة» یعنی آری، امشب شب عید و شب زیارت است.

وقتی این سخن را از او شنیدم که بدون تزلزل و تردید، عید را اعلام فرمود، به او

گفتم: عید بودنِ امشب را از کجا می‌گویید؟ آیا به گفته منجم و تقویم اعتماد کرده‌اید یا دلیل دیگری برای آن دارید؟ ولی اعتنای درستی به من نکرد مگر همین قدر که فرمود: «اقول لك هذه الليلة ليلة الزيارة» یعنی به تو می‌گویم: امشب شب زیارتی است! این را گفت و با آن دو نفر به سوی در حرم به راه افتاد.

وقتی از من جدا شدند گویا تازه به خود آمده باشم، با خود گفتم: این جلالت و مهابت معمولاً از کسی دیده نشده است و این طور مکالمه و خبر دادن‌ها از غیب، از غیر بزرگان دین و اهل اسرار انجام نمی‌شود! لذا با عجله هر چه تمام‌تر ایشان را دنبال کردم و بیرون آمدم؛ اما آنها را ندیدم. از خدّامی که کنار در بودند پرسیدم: این سه نفر که فلان لباس و فلان شکل را داشتند و الآن بیرون آمدند کجا رفتند؟

گفتند: ما چنین اشخاصی را که می‌گویی، ندیده‌ایم. با وجود آن که معمولاً نمی‌شود کسی از زوّار، مخصوصاً اگر امتیازی بر دیگران داشته باشد، داخل صحن یا ایوان یا رواق یا حرم شود و خدّام او را نبینند بلکه غالباً آنها می‌دانند که اهل کجا و چه کاره‌اند و از منازل هر یک اطلاع دارند و حتی پیش از ورود اشراف و بزرگان به حرم، مطلع می‌شوند و می‌دانند که چه وقت و از کجا وارد می‌شوند. هر کس بر عادت خدّام اطلاع داشته باشد اینها را می‌داند. بعلاوه زمان زیادی نگذشته بود که اینها رفته بودند!

بالاخره از در خارج شدم و از خدّامی که در رواق و بین البابین بودند پرسیدم و همان جواب را شنیدم. همچنین در ایوان و کفشداری گشتم اما اثری دیده نشد، با اینکه هر یک از زوّار ناگزیر باید از جلوی کفشداری بگذرد!

باز برگشتم و رواق و حجره‌ها را گردش نمودم و از ساکنین و ملازمین آنها - یعنی قرّاء قرآن و خدّام و غیره - پرسیدم، ولی خبری از آن سه نفر به دست نیامد.

از طرفی در اواخر آن شب و در روز بعد معلوم شد که همان شب، شب عید و زیارت بوده است. بنا براین از مشاهده این امور و تصدیق قلبی، یقین کردم که به غیر از آن بزرگوار، یعنی حضرت بقیّة اللّٰه (عجل الله تعالی فرجه الشریف) کس دیگری

نبوده است. (۱)

۱۰) تشرف مرحوم سید مهدی قزوینی رحمته و تعیین مزار حضرت حمزه بن قاسم علیه السلام

سید بزرگوار آقا میرزا صالح، فرزند سید مهدی قزوینی رحمته، از پدر خویش نقل کردند که فرمود: من برای ارشاد و هدایت عشایر «بنی زبید» به تشیع، همیشه به جزیره‌ای که در جنوب حله و بین دجله و فرات است می‌رفتم. همه آنها اهل سنت بودند و الحمد لله همه مذهب تشیع را اختیار کردند و به همان مذهب هم باقی هستند و تعدادشان بیشتر از ده هزار نفر است.

در آن جزیره مزاری است که به قبر حمزه فرزند حضرت کاظم علیه السلام معروف است و مردم او را زیارت می‌کنند و برای او کرامات بسیار نقل شده است. اطراف آن، روستایی است که حدوداً صد خانوار در آن ساکن هستند.

من همیشه به جزیره می‌رفتم و از آنجا عبور می‌کردم، اما آن قبر را زیارت نمی‌نمودم، چون صحیح در نزد من آن بود که حمزه بن موسی بن جعفر علیه السلام در ری با حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام مدفون است.

یک بار طبق عادت همیشگی بیرون رفتم و نزد اهل آن روستا میهمان شدم. آنها درخواست کردند که من مرقد مزبور را زیارت کنم ولی امتناع کردم و گفتم: من مزاری را که نمی‌شناسم زیارت نمی‌کنم!

از نزد ایشان حرکت کردم و شب را در جای دیگری نزد یکی از سادات ماندم. وقت سحر شد و برای نافله شب برخاستم و مهیای آن شدم. وقتی نماز شب را خواندم، به انتظار طلوع فجر و به هیئت تعقیب نماز، نشستم. ناگاه سیدی که او را به صلاح و تقوا می‌شناختم و از سادات آنجا بود، بر من وارد شد و سلام کرد و نشست. فرمود: مولانا! دیروز میهمان اهل روستای حمزه شدی ولی او را زیارت نکردی؟!

گفتم: آری. فرمود: چرا؟

گفتم: زیرا من کسی را که نمی شناسم زیارت نمی کنم. حمزة بن موسی الکاظم در ری مدفون است.

فرمود: «رُبَّ مشهور لا اصل له!» یعنی چه بسیار چیزهایی که مشهور شده است اما اساسی ندارد. قبری که اینجاست، قبر پسر امام موسی کاظم علیه السلام نیست؛ هر چند به این عنوان، معروف شده است بلکه قبر ابی یعلی بن قاسم العلوی است که او از نوادگان حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام است. او یکی از علمای بزرگ و اهل حدیث می باشد که ایشان را علمای علم رجال در کتابهای خود ذکر کرده اند و به علم و تقوا و ورع توصیف نموده اند.

من با خود گفتم: این شخص از عوام سادات است و از اهل اطلاع در علم رجال و حدیث نیست، لابد این مطلب را از بعضی از علماء شنیده است. آنگاه برخاستم تا ببینم طلوع فجر شده است یا نه. سید هم برخاست و رفت، اما من غفلت کردم که سؤال کنم این سخن را از چه کسی نقل می کنید و چون فجر طالع شده بود، به نماز صبح مشغول شدم.

وقتی نماز خواندم، برای تعقیب نشستم تا آفتاب طلوع کرد. ضمناً بعضی از کتب رجال همراه من بود. در آنها نگاه کردم، دیدم مطلب همان است که سید ذکر نموده است!

بعد از آن، اهل روستا به دیدن من آمدند. در بین ایشان آن سید هم بود. به او گفتم: تو که پیش از فجر نزد من آمدی و مرا از قبر حمزه که او ابو یعلی حمزة بن قاسم علوی است خبر دادی، این را از کجا شنیده ای؟

گفت: والله! من پیش از فجر اینجا نبوده ام و شما را قبل از این ساعت، اصلاً ندیده ام! من شب گذشته بیرون روستا بیتوته کرده بودم و چون تشریف فرمایی شما را شنیدم، امروز برای زیارت، خدمت رسیدم. بعد از این سخنان، به اهل آن ده گفتم: الآن لازم شد من برای زیارت حضرت حمزة علیه السلام برگردم، زیرا شکی ندارم در

اینکه آن شخصی را که دیده‌ام حضرت صاحب الامر علیه السلام بوده است! همراه تمام اهل آن روستا برای زیارت به راه افتادیم و از آن وقت، مزار ایشان مورد توجه واقع شد، به طوری که زن و مرد از راههای دور برای زیارت آن عالم بزرگوار می‌آیند. (۱)

(۱۱) نشان دادن حدیث، در تشریح علامه جلی رحمته الله

آقا سید محمد، صاحب کتاب «مفاتیح الاصول» و «مناهل الفقه»، از خط علامه جلی - که در حواشی یکی از کتابهایش آورده است - نقل می‌کند: علامه جلی در شبی از شبهای جمعه تنها به زیارت قبر مولای خود اباعبدالله الحسین علیه السلام می‌رفت. ایشان بر حیوانی سوار بود و تازیانه‌ای برای راندن آن به دست داشت. اتفاقاً در اثنای راه شخصی پیاده در لباس اعراب به ایشان برخورد کرد و با ایشان همراه شد.

در بین راه شخص عرب مسأله‌ای را مطرح کرد. علامه جلی رحمته الله فهمید که این عرب، مردی عالم و با اطلاع بلکه کم‌مانند و بی نظیر است. لذا بعضی از مشکلات خود را از ایشان سؤال کرد، تا ببیند چه جوابی برای آنها دارد؛ با کمال تعجب دید ایشان حلال مشکلات و معضلات و کلید معماها است! باز مسائلی را که بر خود مشکل دیده بود، سؤال نمود و از شخص عرب جواب گرفت و خلاصه متوجه شد که این شخص علامه دهر است. زیرا تا به حال کسی را مثل خود ندیده بود، ولی خودش هم در آن مسائل متحیر بود! تا آن که در اثناء سؤالات، مسأله‌ای مطرح شد که آن شخص در آن مسأله، به خلاف نظر علامه جلی فتوا داد. ایشان قبول نکرد و گفت: این فتوا برخلاف اصل و قاعده است و دلیل و روایتی را که مستند آن شود،

۱- النجم الثاقب ص ۶۴۴ - ملاقات با امام عصر ص ۲۷۴ - برکات حضرت ولی عصر ص ۱۱۳ - العبقری

الحسان ج ۲ ص ۹۳ - شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام ج ۳ ص ۳۷ - عنایات حضرت مهدی موعود ص ۷۵ به نقل

نداریم.

آن جناب فرمود: دلیل این حکم که من گفتم، حدیثی است که شیخ طوسی در کتاب تهذیب نوشته است!

علامه گفت: چنین حدیثی در تهذیب نیست و به یاد ندارم که دیده باشم که شیخ طوسی یا غیر او نقل کرده باشند.

آن مرد فرمود: آن نسخه از کتاب تهذیب را که تو داری، از ابتدایش فلان مقدار ورق بشمار، در فلان صفحه و فلان سطر، حدیث را پیدا می‌کنی!

علامه با خود گفت: شاید این شخص که در رکاب من می‌آید، مولای عزیزم حضرت بقیة الله روحی فداه باشد؛ لذا برای اینکه واقعیت امر برایش معلوم شود در حالی که تازیانه از دستش افتاد، پرسید: آیا ملاقات با حضرت صاحب الزمان امکان دارد یا نه؟

آن شخص چون این سؤال را شنید؛ خم شد و تازیانه را برداشت و با دست با کفایت خود در دست علامه گذاشت و در جواب فرمود: چطور نمی‌توان دید در حالی که الآن دست او در دست تو می‌باشد؟!

همین که علامه این کلام را شنید، بی اختیار خود را از بالای حیوانی که بر آن سوار بود بر پاهای آن امام مهربان انداخت تا پای مبارکشان را ببوسد ولی از کثرت شوق بیهوش شد.

وقتی به هوش آمد، کسی را ندید و افسرده و ملول گشت. بعد از آن که به خانه خود رجوع نمود، کتاب تهذیب خود را ملاحظه کرد و حدیث را در همان جایی که آن بزرگوار فرموده بود، مشاهده کرد. لذا در حاشیه کتاب تهذیب خود نوشت: این حدیثی است که مولای من صاحب الامر علیه السلام مرا به آن خبر دادند و حضرتش به من فرمودند: در فلان ورق و فلان صفحه و فلان سطر می‌باشد.

آقا سید محمد، صاحب مفاتیح الاصول فرمود: من همان کتاب را دیدم و در

حاشیه آن کتاب، به خط علامه، مضمون این جریان را مشاهده کردم. (۱)

۱۲) تصحیح فتوای مرحوم شیخ مفید رحمته الله علیه توسط حضرت بقیة الله علیه السلام

در زمان شیخ مفید رحمته الله علیه شخصی از روستایی به خدمت ایشان رسید و سؤال کرد: زنی حامله فوت کرده و بچه اش زنده است، آیا باید شکم زن را شکافت و طفل را بیرون آورد، یا اینکه به همان حالت او را دفن کنیم؟ شیخ فرمود: زن را با همان حمل دفن کنید.

آن مرد برگشت، ولی متوجه شد که سواری از پشت سر می تازد و می آید. وقتی نزدیک او رسید، گفت: «ای مرد! شیخ فرمود: شکم زن را بشکافید و طفل را بیرون آورید، بعد او را دفن کنید. مرد روستایی همین کار را کرد.»

پس از مدتی ماجرای آن سوار را برای شیخ نقل کردند. ایشان فرمود: من کسی را نفرستاده بودم! معلوم است که آن شخص، حضرت صاحب الزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده اند. حال که ما در احکام شرعی اشتباه می کنیم، همان بهتر که دیگر فتوا ندهیم! لذا در خانه خود را بست و بیرون نیامد. اما از ناحیه مقدسه حضرت صاحب الامر علیه السلام توقیعی برای شیخ صادر شد. مضمون توقیع این بود که بر شما فتوا دادن است؛ و بر ماست که نگذاریم شما در خطا واقع شوید. با صدور این توقیع، شیخ مفید بار دیگر به مسند فتوا نشست. (۲)

۱- برکات حضرت ولی عصر ص ۱۳۱ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۶۱ - ملاقات با امام عصر ص ۲۸۳ به نقل از

دار السلام مرحوم عراقی - عنایات حضرت مهدی موعود ص ۵۶ به نقل از قصص العلماء ص ۳۵۹

۲- برکات حضرت ولی عصر ص ۱۷۲ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۱۲ - عنایات حضرت مهدی موعود ص ۵۰

۱۳) ارشاد مرحوم ملا محمد اشرفی مازندرانی در قضاوت و حکم به وقف بودن

جمعی از اهالی مازندران و بعضی از علمای تهران فرمودند:
در زمان عالم ربّانی حاج ملا محمد اشرفی مازندرانی رحمته الله یکی از ثروتمندان آن سامان که صاحب زمین و املاک بسیاری بود، به بلا و مصیبت‌هایی مبتلا شد به طوری که همه ثروتش را از دست داد و امرار معاش او منحصر به غله یک روستای وقفی - که ظاهراً متولی شرعی آن بود - گردید، و از حقی که برای این کار از سوی واقف تعیین شده بود، زندگیش را می‌گذراند.

در همین ایام یکی از ثروتمندان حوالی، مدّعی مالکیت آن روستا شد و این مطلب را منتشر کرده بود که آن محلّ از املاک من بوده و غصب شده است بنا بر این وقفیت آن درست نیست و چون در آن دیار، با ثروت و اقتدار بود، طبق ادعای خود، شهودی ترتیب داد و در هر محضری که نزاع طرح می‌شد بر حسب ظاهر شرع، حکم به حقانیت او در مورد مالکیتش می‌دادند. طرف مقابل (ثروتمند ورشکسته)، که ظاهراً متولی وقف در آنجا بود؛ از اجرای این حکم امتناع می‌کرد. این مشاجرات طول کشید و دو طرف خسته شدند. بعضی از مصلحین خیراندیش به میان آمدند و هر دو را ملزم نمودند که دعوا را به محضر عالم ربّانی، مرحوم حاجی اشرفی مازندرانی ببرند و هر چه ایشان حکم فرمود، تسلیم شوند و به مرحله اجرا بگذارند.

آنها هم این کار را انجام دادند. بعد از طرح دعوا و اقامه شهود، متولی (ثروتمند ورشکسته) متوجه شد که حاجی اشرفی نیز با این حساب، حکم به ملکیت آنجا خواهد داد، لذا درمانده شد و از شدت درماندگی، خود را به مدرسه «بخش اشرف» (از بخشهای مازندران) رساند که شاید با دیدن طلاب، راه حلی پیدا شود. وقتی وارد مدرسه شد، دید آنها مشغول مباحثه علمی هستند.

آن بیچاره، مهموم و مغموم در گوشه‌ای نشست و سر به گریبان تفکر فرو برد. در این بین، یکی از طلاب نزد او آمد و علت هم و غم او را پرسید. متولی، جریان را

برای او بیان کرد و در ضمن راه چاره‌ای از ایشان خواست.

طلبه گفت: چاره کار تو این است که به بیرون شهر بروی و نماز حضرت ولی عصر علیه السلام را بخوانی و بعد از نماز به آن ملجأ اعجاز، متوسل شوی. شاید آن حضرت تو را از این هم و غم نجات دهند.

متولی بعد از این راهنمایی، به بیرون شهر در بیابانی خالی از مردم رفت و بعد از اقامه نماز، به آن حضرت متوسل شد. در همین اثناء، مردی به هیئت رعایای آن اطراف، نزد او نمایان شد و علت هم و حزن و بیرون آمدنش به آن بیابان را پرسید. او تمام خصوصیات ماجرا را به عرض رساند.

آن مرد بظاهر روستایی، فرمود: مشکلات آسان و هم و غم تمام شد. به شهر مراجعت کن و خدمت جناب حاجی اشرفی شرفیاب شو و به او عرض کن: از جانب شخص بزرگی مأموریت داری که حکم به وقفیت این جا بدهی!

متولی عرض کرد: با وجود اقامه شهودی که طرف مقابل من نموده است، چطور حاجی اشرفی حکم به وقفیت خواهد داد؟

فرمود: اگر ایشان بر حکم به وقفیت دغدغه‌ای داشتند، عرض کن: از جانب آن شخص بزرگ علامت و نشانه‌ای بر وقفیت آورده‌ام. وقتی گفت: آن نشانه و علامت چیست؟ به ایشان بگو: آن شخص بزرگ فرموده‌اند: ما امثال شما را تأیید می‌نماییم که در حکم و فتوا خطا نکنید و نشان اینکه حکم به وقفیت صحیح است، آن است که در وقت تشرّف به مکه معظمه، موقعی که در مقام ابراهیم علیه السلام مشغول نماز بودی، در قنوت، فلان دعا را خواندی و یک کلمه آن دعا را غلط خواندی، من آهسته به گوشت گفتم: این کلمه غلط است و صحیحش فلان چیز است و از نظرت ناپدید شدم!

همین که آن مرد بظاهر روستایی این جملات را فرمود، از نظر متولی غایب شد و متولی خرم و خوشحال به شهر برگشت و شرفیاب حضور مرحوم حاجی اشرفی گردید و ماجرا را خدمت ایشان عرض کرد. ایشان هم به فرمایش حضرت بقیة الله الاعظم (عجل الله تعالی

فرجه الشریف) حکم به وقفیت را صادر نمودند و متولی را از هم و غم خارج کردند. (۱)

۱۴) ارشاد مرحوم ملا محمد تقی مجلسی به خواندن نماز شب و ترک نمازهای احتیاطی

مرحوم ملا محمد تقی مجلسی رحمته الله می فرماید:

در اوایل بلوغ در پی کسب رضایت الهی بودم و همیشه به خاطر یاد او نا آرام بودم، تا آنکه بین خواب و بیداری حضرت صاحب الزمان علیه السلام را دیدم که در مسجد جامع قدیم اصفهان تشریف دارند! به آن حضرت سلام کردم و خواستم پای مبارکشان را ببوسم، ولی حضرت نگذاشتند. پس دست مبارک حضرت را بوسیدم و مشکلاتی را که داشتم از ایشان پرسیدم. یکی از آنها این بود که من در نماز و سوسه داشتم و همیشه با خود می گفتم: اینها آن نمازی که از من خواسته اند نیست، لذا دائماً مشغول قضا کردن آنها بودم و به همین دلیل نماز شب خواندن برایم میسر نمی شد!

در این باره حکم را از استاد خود، شیخ بهائی رحمته الله پرسیدم، ایشان فرمود: یک نماز ظهر و عصر و مغرب را به قصد نماز شب بجا آور، من هم همین کار را می کردم. در اینجا از حضرت حجت علیه السلام این موضوع را پرسیدم، فرمودند: نماز شب بخوان و کار قبلی را ترک کن. مسائل دیگری هم پرسیدم که یادم نیست. آنگاه عرض کردم: مولا جان! برای من امکان ندارد که همیشه به حضورتان مشرف شوم، لذا تقاضا دارم کتابی که همیشه بتوانم به آن عمل کنم به من عطا فرمایید.

فرمودند: کتابی به تو عطا کردم و آن را به مولا محمد تاج داده ام، برو و آن را از او بگیر. من در همان عالم مکاشفه آن شخص را می شناختم. در عالم مکاشفه از در مسجد خارج شدم و به سمت دار بطیخ (محلّه ای است در اصفهان) رفتم. وقتی به آنجا رسیدم، مولا محمد تاج مرا دید و گفت: حضرت صاحب الامر علیه السلام تو را

فرستاده‌اند؟ گفتم: آری. او از بغل خود کتاب کهنه‌ای بیرون آورد، آن را باز کردم و بوسیدم و بر چشم خود گذاشتم و برگشتم و متوجه حضرت ولی عصر علیه السلام شدم. در همین وقت به حال طبیعی برگشتم و دیدم کتاب در دست من نیست. به خاطر از دست دادن کتاب، تا طلوع فجر مشغول تضرع و گریه و ناله بودم.

بعد از نماز و تعقیب، به دلم افتاد که مولا محمد تاج، همان «شیخ بهائی» است و این که حضرت او را تاج نامیدند، به خاطر معروفیت او در میان علما است. لذا به سراغ ایشان رفتم. وقتی به محلّ تدریس او رسیدم، دیدم مشغول مقابله صحیفه کامله سجادیّه است. ساعتی نشستم تا از کار مقابله فارغ شد. ظاهراً مشغول بحث و صحبت راجع به سند صحیفه سجادیّه بود اما من متوجه این مطلب نبودم و مرتباً گریه می‌کردم. نزد شیخ رفتم و خواب خود را به او گفتم و هنوز به خاطر از دست دادن کتاب گریه می‌کردم.

شیخ فرمود: به تو بشارت می‌دهم، زیرا به علوم الهی و معارف یقینی خواهی رسید.

گرچه شیخ این مطلب را فرمود، اما قلب من آرام نشد. با حالت گریه و تفکر خارج شدم تا آنکه به دلم افتاد به آن سمتی که در خواب دیده بودم، بروم. به آنجا رفتم. وقتی به محله دار بطیخ - که آن را در خواب دیده بودم - رسیدم، مرد صالحی را که اسمش آقا حسن تاج بود، دیدم و به او سلام کردم.

او گفت: فلانی! کتابهایی وقفی نزد من هست و هر کس از طلاب هم که آنها را می‌گیرد، به شروط وقف عمل نمی‌کند، ولی تو عمل می‌کنی. بیا و به این کتابها نگاهی بینداز و هر کدام را احتیاج داری، بردار. با او به کتابخانه‌اش رفتم و اولین کتابی که ایشان به من داد، کتابی بود که در خواب دیده بودم! یعنی کتاب «صحیفه سجادیّه». شروع به گریه و ناله کردم و گفتم: همین برای من کافی است و نمی‌دانم خواب را برای او گفتم یا نه.

بعد از آن به نزد شیخ بهایی آمده و نسخه دوم خودم را با نسخه ایشان تطبیق و

مقابله کردم. نسخه جناب شیخ مربوط به جد پدر او بود که ایشان از نسخه «شهید اول» و او هم از نسخه «عمید الرؤسا» و «ابن سکون» برداشته بود. این دو بزرگوار صحیفه خود را از نسخه «ابن ادريس» بدون واسطه یا با یک واسطه اخذ کرده بودند اما نسخه‌ای که حضرت صاحب الامر علیه السلام به من عطا فرمودند، از خط شهید اول نوشته شده بود و حتی در مطالب حاشیه، کاملاً با هم موافقت داشتند!

بعد از مقابله و تطبیق نسخه خودم، مردم نزد من آمدند و شروع به مقابله نمودند و به برکت حضرت حجت علیه السلام «صحیفه کامله سجادیه» در همه شهرها مخصوصاً اصفهان، مثل آفتاب ظاهر شد و در هر خانه‌ای از آن استفاده گردید و خیلی از مردم، صالح و اهل دعا و حتی بسیاری از ایشان، مستجاب الدعوة شدند! اینها همه آثار و معجزات حضرت صاحب الامر علیه السلام است و نمی‌توانم آنچه را خدای متعال از برکات صحیفه سجادیه به من عطا فرمود، به شمار آورم. (۱)

۱۵) مشاهده مرحوم شیخ ابراهیم قطیفی و مذاکره در باره مهمترین موعظه قرآن

محدث جلیل، شیخ یوسف بحرانی رحمته الله در حالات شیخ ابراهیم قطیفی (معاصر محقق ثانی) نقل فرموده است:

حضرت بقیة الله (ارواحنا فداء) به منزل شیخ ابراهیم، در صورت مردی که او را می‌شناخت، وارد شدند و از او سؤال کردند: کدام آیه از آیات قرآنی در باره موعظه، از همه مهمتر است؟

شیخ عرض کرد: آیه «إِنَّ الَّذِينَ يُلْحِدُونَ فِي آيَاتِنَا لَا يَخْفَوْنَ عَلَيْنَا أَفَمَنْ يُلْقَى فِي النَّارِ خَيْرٌ أَمْ مَنْ يَأْتِي آمِنًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ اعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا

۱- برکات حضرت ولی عصر ص ۲۵۶ - العبقري الحسان ج ۲ ص ۱۶۳ - النجم الثاقب ص ۵۹۰ - شيفتگان

حضرت مهدی ج ۲ ص ۱۹۳ - عنایات حضرت مهدی موعود ص ۶۱ به نقل از روضة المتقين ج ۱۴ ص ۴۱۹

تَعْمَلُونَ بَصِيرًا»^(۱).

فرمودند: راست گفתי ای شیخ! آنگاه از نزد او خارج شدند.
 شیخ از اهل بیت خود پرسید: فلانی رفت یا هنوز نرفته است؟
 گفتند: ما کسی را ندیدیم که داخل شده باشد و کسی را هم ندیدیم که خارج
 شود!^(۲)

۱۶) خبر دادن از اوضاع مملکت به مرحوم حاج شیخ محمد تقی زرگری رحمته الله

مرحوم حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ تقی زرگری رحمته الله یکی از اولیاء
 خدا بود و شرح حال او در کتاب «پرواز روح» نقل شده است. همسر ایشان که بانوی
 محترمه‌ای هستند، این داستان را نقل کرده‌اند:

در نیمه شب شانزدهم ماه مبارک رمضان ۱۳۹۸ هـ ق. با صدای گریه و مناجات
 مرحوم میرزا تقی زرگری از خواب بیدار شدم. عطر عجیبی فضای اتاق را پر کرده
 بود! پرسیدم چه شده است؟!

مرحوم زرگری فرمود: نمی‌دانی چه خبر بود! حضرت بقیة الله روحی له الفداء
 تشریف داشتند و مدتی در خدمتشان نشسته بودم و اکنون که رفتند، فراق ایشان مرا
 ناراحت کرده است.

گفتم: چرا مرا بیدار نکردی؟

گفت: آقا فرمودند: بگذار بخوابد.

گفتم: مذاکراتی هم داشتید؟

۱- سورة مبارکه فصلت آیه ۴۰ یعنی: کسانی که آیات ما را تحریف می‌کنند بر ما پوشیده نخواهند بود! آیا کسی
 که در آتش افکنده می‌شود بهتر است یا کسی که در نهایت امن و امان در قیامت به عرصه محشر می‌آید؟! هر
 کاری که می‌خواهید بکنید، او به آنچه انجام می‌دهید بیناست!

۲- برکات حضرت ولی عصر ص ۲۵۹ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۷۳ - النجم الثاقب ص ۶۵۲ - عنایات حضرت
 مهدی موعود ص ۵۷ به نقل از ریاض العلماء ج ۱ ص ۱۸ و الکنی و الالقباب ج ۳ ص ۶۱ و فوائد الرضویه ص ۶

گفت: سؤالاتی از آقا کردم و ایشان جواب عنایت فرمودند، ولی نمی توانم همه سؤالاتم را به تو بگویم.

گفتم: آنچه را که می توانید، بگویید.

گفت: از اوضاع مملکت از آقا سؤال کردم، فرمودند: شاه می رود و رژیم سرنگون می شود و فرج نزدیک است! (با آنکه در آن روز مردم فکر نمی کردند که قدرتمندی مثل محمد رضا پهلوی، شاه ایران، سرنگون گردد).

پرسیدم: شفای کسالتت را از آقا نخواستی؟

گفت: من باید از دنیا بروم، چند ماه هم دیر شده است!

سپس خود او ادامه داد و گفت: از حضرت بقیة الله علیه السلام سؤال کردم چگونه می شود خدمتتان رسید؟

فرمودند: من همیشه با شما هستم. هر وقت بخواهید مرا می بینید!

به هر حال آن شب گذشت و از آن شب به بعد مرحوم میرزا تقی رحمته الله غالباً حالش دگرگون بود تا دار فانی را وداع کرد. (۱)

۱۷) ملاقات مرحوم آقای مولوی قندهاری و سؤال درباره ملازمین حضرت امام زمان علیه السلام

جناب مستطاب مرحوم آقای حاج شیخ محمد حسن مولوی قندهاری رحمته الله که از علمای اهل معنا بودند، داستان تشرف خود را به خدمت حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) چنین نقل فرموده اند:

سالی که به حرم مطهر حضرت ابا الفضل العباس علیه السلام مشرف شده بودم، می خواستم وارد رواق شوم که دیدم قرآنی روی زمین سر راهم افتاده و آقای بزرگواری که آثار جلالت و عظمت از وجناتشان نمایان بود، کنار رواق نشسته اند و به من نگاه می کنند.

به من فرمودند: هوشیار باش و قرآن را احترام کن!
 من خم شدم و قرآن را برداشتم و بوسیدم و در قفسه قرآنها گذاشتم ولی بی
 اختیار برگشتم و کنار آن آقای بزرگوار نشستم.
 ناگهان این سؤال به ذهنم آمد، عرض کردم: به ما خبر رسیده است که هنگامی که
 حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله به معراج رفته بودند به خداوند عرض کردند: فرزندم
 «مهدی امت» عمرش دراز است و غریب خواهد بود، خداوند! برای او مونس
 قرار ده!

بعد از این مناجات و درخواست حضرت رسول صلی الله علیه و آله، خداوند سی نفر ملازم را
 در هر زمانی در خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام قرار داد، آیا این مطلب صحیح
 است؟

فرمودند: بله صحیح است.

باز بی اختیار از جای خود بلند شدم و رفتم. بعد از زیارت حضرت
 ابوالفضل علیه السلام هنگامی که از حرم مطهر خارج می شدم به مرحوم کزاز حسین هندی
 برخورد کردم که یکی از اولیاء خدا بود. تا چشمشان به من افتاد فرمودند: مبارک
 باشد! مبارک باشد!

عرض کردم: برای چه چیزی به من تبریک می گویند؟!

فرمود: برای ملاقاتی که با امام زمان (ارواحنا لتراب مقدمه الفداء) داشتی!
 مرحوم مولوی می فرمودند: عارف جلیل و ثقة عادل جناب کزاز حسین
 هندی رحمته الله از اولیاء خدا و دائما ملازم حرمین شریفین حضرت ابا عبدالله
 الحسین علیه السلام و حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام بود. وی بسیار کتوم و گمنام بود و
 عاشقانه به زوار حرمین شریفین خدمت می کرد. ایشان علاقه زیادی به من داشتند و
 می فرمودند: من مأمور هستم که بعضی از مطالب و اسرار را برایتان بازگو کنم. (۱)

۱۸) تأسف بر غربت حرم عسکریین علیهم السلام و آرزوی پیدا شدن کتاب

ریاض العلماء در تشرّف حضرت آیه الله مرعشی نجفی قدس سره

مرجع بزرگ شیعیان، حضرت آیه الله العظمی سید شهاب الدین مرعشی نجفی قدس سره شب جمعه‌ای برای بعضی از حوائج قلبیه، بدون اطلاع رفقا از مدرسه به سرداب مقدسه رفته بودند و مشغول توسّل به وجود مبارک صاحب الامر علیه السلام بودند. شمعی را که همراه داشتند روشن نموده بودند و زیارت ناحیه مقدسه را می‌خواندند. به مجرد روشن شدن شمع، شخصی از سنیها احساس نمود که در سرداب مقدس کسی هست. از باب طمع مال و عداوت مذهبی، به سرداب آمد و با چاقو یا خنجری که داشت به ایشان حمله کرد! گویا ایشان به خاموش کردن چراغ مُلهَم شدند و هراسان، از هول جان به اطراف دویدند. شخص سنی هم ایشان را تعقیب می‌کرد تا عاقبت در تاریکی عبای ایشان را گرفت. در آن اضطرار حقیقی، بی اختیار فریاد زدند: یا صاحب الزّمان! همان لحظه، شخص ثالثی در آن تاریکی در سرداب پیدا شد و فریادی بر آن سنی زد که آن سنی افتاد. خود ایشان نیز از شدت ترس، حال غشوه و ضعف پیدا کردند. سپس به حال آمدند و متوجه شدند سرشان در دامن کسی است که در کمال ملاحظت، ایشان را به حال عادی برمی‌گرداند. پس از چشم باز کردن، دیدند که شمع روشن است و آن شخص، مردی با شمایل اعراب بادیّه اطراف نجف است. چند دانه خرما به ایشان مرحمت فرمودند که هسته نداشت! ولی اصلا ایشان در وقت خوردن، متوجه نشدند! پس از خوردن و رفتن آن شخص، تازه ملتفت شدند.

آن بزرگوار فرمودند: «در چنین موارد خوف، تنها آمدن خوب نیست. این چند نفر شیعه در «سُرّ من رأی» ملاحظه غربت عسکریین را نمی‌نمایند که لااقل در شبانه روز هر کدام دو مرتبه به حرم عسکریین مشرّف شوند.» بعد در طی مکالمات، در باره غربت اسلام و لزوم یاری آن، مطالبی فرمودند.

از جمله آمال دیرینه آقای مرعشی نجفی، پیدا کردن کتاب شریف «ریاض

العلماء» بود و اتفاقاً آن بزرگوار نیز در ضمن سخنان مبارکشان، تمجید زیادی از آن کتاب نمودند.

به مجرد اینکه از خیال این زعیم شیعه گذشت که شخص عرب بدوی را چه مناسبت با این حرفهاست، آن شخص ناپدید شد. ایشان واله و حیران برخاستند و هرچه از آن شخص تفحص و تفتیش نمودند، اثری نیافتند. فهمیدند که چه توفیق و سعادتى به ایشان روی آورده بود! بعد با کثرت تأثر، از سرداب بیرون آمدند و متوجه جرم عسکرین علیهم السلام شدند و آن شخص سنّی تا طلوع آفتاب مدهوش افتاده بود. (۱)

۱۹) ارشاد به انجام دور هفتم طواف در ملاقات حاج آقا محمد قاضی زاهدی

دانشمند محترم، آقای حاج آقا محمد قاضی زاهدی فرمودند:
در سال ۱۳۶۵ شمسی توفیق زیارت بیت الله الحرام نصیب شد و با حضرت آیت الله حاج آقا موسی زنجانی شبیری همسفر بودم. چون سفر اولم بود، آن مناظر روحانی در آنجا مرا بهت زده کرده بود.
به هر حال، جهت طواف مهیا شدم. یکی از همراهان گفت: میل داریم با شما طواف را انجام دهیم. شروع کردیم و چون تسبیح در دست داشت، به ایشان عرض کردم: شما حساب هر دور را با تسبیح داشته باشید، قبول کرد. اتفاقاً در دور بین شش و هفت نسیان حاصل شد. از حضرت ولی عصر علیه السلام استمداد کردم، ناگهان شخصی تورانی دست بر شانه ام گذاشت و فرمود: «شما باید یک دور دیگر بروید!» این قضیه باعث تعجب و تحیر بنده گردید و دور هفتم را انجام دادم. (۲)

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۱۴۳ - ملاقات با امام عصر علیه السلام ص ۱۱۷

۲- شیفتگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۲۵۲

۲۰) اجازه گرفتن میرزای شیرازی رحمته الله علیه از امام زمان علیه السلام برای حکم تحریم تنباکو

هنگامی که استعمارگران انگلیس در کشور ایران، امتیاز کشت و فروش توتون و تنباکو را به دست گرفته بودند و قصد داشتند با این بهانه، در کشور ایران نفوذ کنند و افکار خود را در بین مردم رواج دهند؛ تنها مدافعان و پاسبانان حریم اسلام یعنی فقهای بزرگ شیعه، به فکر نجات مسلمانان از چنگال استعمار بریتانیا افتادند.

در این میان، حضرت آیه الله سید محمد فشارکی رحمته الله علیه نزد استاد بزرگوارش حضرت آیه الله العظمی سید محمد حسن شیرازی (اعلی الله مقامه) آمد و از ایشان وقت ملاقات خواست و میرزای شیرازی نیز وقتی را تعیین کرد.

جناب سید محمد فشارکی در وقت تعیین شده، نزد استاد آمد و در جلسه‌ای که هیچ کس به جز آن دو بزرگوار نبود، حضور پیدا کرد.

آیه الله فشارکی به میرزا عرض کرد: «درست است که من شاگردی از شاگردان شما هستم، لکن می‌خواهم برای مدتی بدون ملاحظه و رعایت استادی با شما سخن بگویم تا بتوانم صحبت‌م را صریحاً عرض نمایم!»
استاد نیز با گشاده‌رویی خواسته‌اش را پذیرفت.

آیه الله فشارکی در خطاب به میرزا گفت: «سید! چرا علیه استعمار انگلیس قیام نمی‌کنی؟! چرا حکم به تحریم تنباکو نمی‌دهی؟! آیا خون تو از خون سید الشهدا علیه السلام رنگین‌تر است؟! پس قیام کن و حکم به تحریم تنباکو بده.»

استاد، نظری به سید محمد فشارکی انداخت و سپس فرمود: «مدتهاست که در فکر آن بودم، و در این مدت، جهات مختلف این فتوی را بررسی می‌کردم تا اینکه دیروز به نتیجه نهایی رسیدم و امروز به سرداب غیبت رفتم تا از مولایم امام زمان (ارواحنا فداه) اجازه حکم را بگیرم و آقا نیز اجازه فرمودند و امروز قبل از آمدن شما حکم را نوشتم.»

سپس میرزا حکم را به سید محمد فشارکی نشان داد و سید نیز از استاد معذرت خواهی نمود و از محضر استاد خداحافظی کرد و بیرون رفت. حکم میرزا چنین

بود:

«الیوم استعمال توتون و تنباکو بایّ نحو کان، در حکم محاربه با امام زمان - سلام الله علیه - است.»

این حکم به ایران ارسال شد و در مدّت بسیار کوتاهی در سراسر ایران پخش گردید. تمام مردم به اطاعت از مرجع تقلید شیعیان توتونها را دور ریختند و قلیانها و وسایل استعمال تنباکو را شکستند و از بین بردند و به این وسیله استعمارگران انگلیسی را شکست دادند.

بعد از شکست انگلیس، بعضی از مردم و علما، نزد میرزای شیرازی رفتند و به خاطر پیروزی نهضت، به او تبریک گفتند. میرزا با شنیدن تبریکات به گریه افتاد. هنگامی که علت گریه را پرسیدند، پاسخ داد: «از این پس، دشمنان به فکر مبارزه با روحانیت می افتند، زیرا کانون خطر را شناختند.»

مؤلف کتاب شیفتگان حضرت مهدی می نویسد:

هر چند این داستان را در گاهنامه فدک، شماره چهار دیدم؛ لکن دنبال مدرک و منبع آن می گشتم تا اینکه در ملاقات با برادر عزیز و بزرگوارم حضرت حجّة الاسلام والمسلمین آقای نظری منفرد - که از خطباء، گویندگان و مدرّسین محترم قم هستند - ایشان فرمودند: «از جمله نوشته های خطی مرحوم آیت الله العظمی شیخ مرتضی حائری که من یادداشت کردم، این داستان است و این مطلب از نوشته های آن مرد بزرگ است.»^(۱)

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۲ ص ۳۵۵ به نقل از گاهنامه فدک شماره ۴ ص ۵۰. این قضیه در کتاب عنایات حضرت مهدی موعود ص ۸۹ به نقل از «یادداشت های مخطوط حضرت آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری» ص ۳۰ ذکر شده است.

(۲۱) حل مشکل علمی حضرت آیه الله فشارکی رحمته الله علیه در بیابان سامرا

مرحوم سید صالح و فاضل، آقای حاج آقا حسن فرید اراکی نوه مرحوم آقای حاج آقا محسن رحمته الله علیه از قول یکی از شاگردان مرحوم فشارکی - که از عراق عرب به اراک سلطان آباد آمده بودند - نقل می کند که ایشان گفته بودند: آقای سید محمد فشارکی در مسأله ای زیاد فکر می کردند و حتی با مثل آقا میرزا محمد تقی که اهل دقت بوده است، بحث می نمودند؛ اما مسأله، حل نشد و همین طور لاینحل ماند. ایشان در بیابان سامرا می رود و کنار حفره ای - که بواسطه سیل ایجاد شده بود - می نشیند تا کسی مزاحم او نباشد و مشغول تفکر در آن مسأله می شود. ناگاه می بیند که شخصی به زئی عربها جلوی ایشان ایستاده است و از ایشان می پرسد: در چه فکری هستی؟

ایشان با حالت ناراحتی از وجود مزاحم و عدم تناسب نقل مسأله علمی پر پیچ و خم برای یک عرب عادی می گوید: در فلان مسأله فکر می کنم. ایشان می فرماید: آیا چنین فکر نمی کنی؟ و چنین اشکالی به نظرت نمی آید؟ اینطور جواب نمی دهی؟

همه پیچ و خمها را اشاره می فرماید تا می رسد به همان پیچی که سید محترم در آن مانده بود. می فرماید: عیب آن چنین است و یا منشأ اشکال، این است. مسأله فوری حل می شود و آن شخص غایب می شود! ایشان یا وجود اقدس امام عصر علیه السلام بوده اند و یا یکی از یاران آن حضرت که با توجه حضرت و امر آن بزرگوار، آمده بوده اند. (۱)

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۱۱۱ - عنایات حضرت مهدی موعود ص ۹۵ به نقل از یادداشتهای

مخطوط حضرت آیه الله العظمی حاج شیخ مرتضی حائری ص ۲۷ - ۲۸

۲۲) ارشاد یکی از علما در فتوا به تحریم

کاشف الرموز، شیخ عزالدین حسن بن ابی طالب یوسفی معروف به «آبی» از شاگردان مرحوم محقق صاحب شرایع بود. او کتاب «کشف الرموز» را به عنوان شرح بر کتاب «المختصر النافع» استادش نوشته است.

وی در یکی از مسائل مربوط به ازدواج که محل اختلاف فقها واقع شده و گروهی از آنان قائل به حرمت و گروهی به سوی جواز رفته‌اند، می‌فرماید: «... و کان فاضلاً منّا شریفاً ینزهتُ الیه - یعنی التحريم - وَ یَدْعِي أَنَّهُ سَمِعَ ذَلِكَ مُشَافَهَةً عَمَّنْ قَوْلُهُ حُجَّةٌ»^(۱) یعنی فاضلی شریف از علمای ما قائل بود که حرام است و ادعا می‌کرد که این را به طور شفاهی از کسی که گفتارش حجت است شنیده است.

از آنجا که گفتار مجتهدی بر مجتهد دیگر حجت نیست و تنها قول معصوم است که برای فقیه و مجتهد، حجت است، لذا معلوم می‌شد که آن عالم بزرگوار مطلب را از امام علی^{علیه السلام} شنیده است و از این که می‌فرماید: «به طور مشافهه شنیده‌ام» استفاده می‌شود که این مطلب را از زبان مبارک حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) استماع کرده است.^(۲)

۲۳) مشخص نمودن «مکان ایستادن در زیارت حضرت معصومه^{علیها السلام}»

در روای آیة الله حاج شیخ مرتضی حائری^{مد ظله العالی}

حضرت آیة الله حاج شیخ مرتضی حائری^{مد ظله العالی} نقل کرده‌اند: من طریقه زیارت حضرت معصومه^{علیها السلام} در قسمت بالاسر حضرت را که نوعاً اهل علم و تحقیق و دقت در این امور، به آن مقید بودند، نمی‌پسندیدم؛ به دلیل آنکه اولاً: سلام بحسب اعتبار عرفی باید به طرف آن شخص محترم باشد، نه بالای سر و رو به قبله به طوری که جسد مطهر حضرت در طرف چپ واقع شود و البته تا آنجا که می‌دانم به

این شکل در هیچ یک از سلامها وارد نشده است. ثانیاً: در خصوص ضریح مطهر آن حضرت، چون قبر مطهر نسبت به قبله انحراف دارد، لذا نوعاً صورت مطهر در پشت سر واقع می شود، لذا در این نحوه زیارت مردد بودم.

شبی در عالم خواب سه نفر از مردان بیابانی و بیابان گشته - که معلوم بود یکی از آن سه بزرگوار حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) است - را دیدم که در پشت سر حضرت فاطمه معصومه علیها السلام رو به قبله در طرف سر مبارک ایستاده اند و زیارت می کنند ولی من کلمات آنها را نمی شنیدم.

بعد: من به روایت «سعد اشعری قمی»^(۱) که دلیل بر زیارت آن وجود مبارک است مراجعه کردم. در آنجا عبارت به صورت «عند الرأس مستقبل القبلة» بود: یعنی نزد سر و جانب قبله، نه به صورت «فوق الرأس» که معنی آن «بالاسر» باشد و «نزد سر، رو به قبله» با توجه به عرفیت سلام که باید رو به جانب جسد مطهر باشد، منطبق بر همان موضعی است که در عالم خواب، امام علیه السلام و دو نفر از یاران آن بزرگوار ایستاده بودند.^(۲)

ارشادات دیگر در این کتاب

شماره قضیه	موضوع
۳۸	۱- ارشاد به اینکه حضرت علی <small>علیه السلام</small> قابل مقایسه شدن با خلیفه اول و دوم نیستند.
۴۴	۲- ارشاد به بی فایده بودن عبادات کسی که دوستدار امیرالمؤمنین <small>علیه السلام</small> نباشد.
۵۲	۳- ارشاد به اینکه کسی که در کرمانشاه است و به زیارت امام حسین <small>علیه السلام</small> نرود، جفا کرده است.
۴۴	۴- ارشاد به اینکه زیارت امام حسین <small>علیه السلام</small> در شب جمعه، امان از آتش جهنم است.

۱- مفاتیح الجنان ص ۹۳۱ زیارت حضرت معصومه علیها السلام در قم

۲- عنایات حضرت مهدی موعود ص ۱۰۶ به نقل از یادداشتهای مخطوط حضرت آیه الله حائری قلوب ص

شماره قضیه	موضوع
۴۴	۵- ارشاد به اینکه زیارت امین الله، بهترین زیارت است.
۴۴	۶- ارشاد به خواندن «زیارت وارث» در تشرف حاج علی بغدادی.
۱۹۲	۷- ارشاد به خواندن «زیارت وارث» در تشرف حاج آقا مینو.
۴۴	۸- ارشاد به اینکه حضرت امام رضا <small>علیه السلام</small> فریادرس زوار در عقبات پس از مرگ هستند.
۶۵	۹- فرمان به قرائت قرآن در تشرف مرحوم آیه الله مرعشی نجفی <small>قدس سره</small> .
۶۶	۱۰- فرمان به قرائت قرآن در تشرف مرحوم آیه الله مرعشی نجفی <small>قدس سره</small> .
۸۱	۱۱- فرمان به قرائت قرآن در تشرف شیخ محمد حسن مازندرانی حائری.
۶۶	۱۲- ارشاد به اینکه احادیث تحریف قرآن را جعل کرده‌اند.
۶۷	۱۳- فرمان به مطالعه در فقه و حدیث و تفسیر؛ و مطالعه و حفظ نهج البلاغه و دعاهای صحیفه سجاده.
۱۰۰	۱۴- ارشاد به اینکه شیفتگان واقعی امام زمان <small>علیه السلام</small> اندک هستند.
۱۵۱	۱۵- ارشاد به اینکه کشور ایران «شیعه خانه» است و امام زمان <small>علیه السلام</small> آن را حفظ می‌کنند.
۱۰۹	۱۶- ارشاد به اینکه طلاب عساکر امام زمان <small>علیه السلام</small> هستند.
۱۱۰	۱۷- ارشاد به اینکه طلاب، بی صاحب نیستند و باید اعتقادشان بیش از آنچه هست، باشد.
۶۶	۱۸- ارشاد به طریقه استخاره با تسبیح در تشرف مرحوم آیه الله مرعشی نجفی <small>قدس سره</small> .
۲۰۵	۱۹- ارشاد به اینکه حضرت به مسجد سهله تشرف می‌آورند.
۱۱۸	۲۰- ارشاد به ترک سیگار در تشرف حجة الاسلام سید محمد باقر موسوی
۱۴۶	۲۱- ارشاد محمد بن عیسی بحرینی، درباره مسأله اناری که وزیر سنی آورده بود.
۱۴۵	۲۲- ارشاد به اینکه در محل ساختمان مسجد امام حسن مجتبی <small>علیه السلام</small> در قم، یکی از سادات به شهادت رسیده است.
۱۸۸	۲۳- ارشاد شیخ محمد کوفی به اینکه دو امتحان در پیش دارد
۷۳	۲۴- ارشاد به «مشروطه مانند شستن دست آلوده یک کنیز سیاه است» در رؤیای میرزای نائینی.
۷۵	۲۵- خیر دادن از مرگ میرزا احمد (شهردار نجف) در هفت روز بعد
۸۲	۲۶- خیر دادن از طولانی بودن عمر «شیخ حرّ عاملی»
۸۳	۲۷- خیر دادن از مدت عمر «همدرس شیخ حرّ عاملی»
۱۴۲	۲۸- خیر دادن از مدت عمر «محمد بن قولویه»

بخش سوم

تعلیم دعا

دعایی برای گشایش روزی در رؤیای مرحوم آخوند ملا محمد صادق عراقی رحمته الله

عالم ربّانی، حاج ملا فتحعلی عراقی فرمود:

آخوند ملا محمد صادق عراقی در نهایت سختی و پریشانی بود و به هیچ وجه برای او گشایشی واقع نمی شد. شبی در عالم خواب دید که در بیابانی خیمه بزرگی برپاست. پرسید: این خیمه مربوط به کیست؟

گفتند: این جا خیمه امام زمان علیه السلام است. با عجله خدمت آن حضرت مشرف شد و سختی حال خود را به آن سرور عرض کرد و از ایشان دعایی برای گشایش کار و رفع مشکلات خویش خواست. حضرت او را به سیدی از اولاد خود حواله دادند و اشاره به خیمه اش فرمودند.

آخوند از محضر آن حضرت خارج شد و به همان خیمه ای که اشاره فرموده بودند، رفت؛ دید عالم مورد اعتماد، جناب آقای سید محمد سلطان آبادی - که روی سجاده نشسته و مشغول دعا خواندن است - در آن خیمه حضور دارد. به سید سلام کرد و کیفیت جریان را نقل کرد. ایشان جهت وسعت رزق، دعایی به او تعلیم نمود.

در اینجا آخوند از خواب بیدار شد و در حالی که دعا به یادش مانده بود، به طرف خانه آن عالم بزرگوار به راه افتاد. از طرفی قبل از دیدن این خواب، رابطه

آخوند عراقی با سید قطع بود و علتش را اظهار نمی‌کرد. وقتی خدمت سید رسید، او را به همان شکلی که در خواب دیده بود، روی سجاده خود نشسته مشغول ذکر و استغفار مشاهده نمود و سلام کرد.

سید جواب سلامش را داد و تبسمی نمود، مثل اینکه از قضیه مطلع باشد. آخوند برای گشایش کار خود دعایی خواست. مرحوم سلطان آبادی، همان دعایی را که در عالم خواب تعلیم فرموده بود، بیان کرد.

آخوند عراقی مقید به خواندن آن دعا شد و به اندک زمانی دنیا از هر طرف به او رو آورد و از سختی و تنگدستی راحت شد.

بعد از این اتفاق، مرحوم حاج ملا فتحعلی، سید را خیلی ستایش می‌کرد و مدتی هم نزد ایشان درس خوانده بود.

اما آنچه را سید به آخوند در عالم خواب و بیداری تعلیم داده بود، سه چیز است:

اول: آنکه بعد از نماز صبح، دست به سینه گذاشته و هفتاد مرتبه «یا فتاح» بگوید.

دوم: دعایی را که در کتاب شریف کافی است، همیشه بخواند که حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله آن را به مردی از صحابه که مبتلا به مرض و پریشانی بود، تعلیم دادند و از برکت خواندن این دعا به اندک زمانی مشکلاتش برطرف شد. دعا این است:

لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ، تَوَكَّلْتُ عَلَى الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ وَ
الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَتَّخِذْ وَلِداً وَ لَمْ يَكُنْ لَهُ شَرِيكٌ فِي الْمُلْكِ وَ لَمْ
يَكُنْ لَهُ وِليٌّ مِنَ الذُّلِّ وَ كَبُرَ تَكْبِيراً.

سوم: دعایی را ابن فهد حلی از حضرت رضا علیه السلام نقل کرده که بعد از نماز صبح خوانده می‌شود و هر کس آن را بخواند حاجتش برآورده و مشکلاتش حل می‌شود. دعا این است:

بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ أَفَوَّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ، إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ، فَوَقِيَهُ اللَّهُ سَيِّئَاتٍ مَا مَكَرُوا، لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ، سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ، فَاسْتَجِبْنَا لَهُ وَ نَجِّنَا مِنْ الْغَمِّ وَ كَذَلِكَ نُنَجِّي الْمُؤْمِنِينَ، حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ فَانْقَلَبُوا بِنِعْمَةِ مِنْ اللَّهِ وَ فَضْلِ لَمْ يَمْسَسْهُمْ سُوءٌ، مَا شَاءَ اللَّهُ، لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ، مَا شَاءَ اللَّهُ لَا مَا شَاءَ النَّاسُ، مَا شَاءَ اللَّهُ وَ إِنْ كَرِهَ النَّاسُ، حَسْبِيَ الرَّبُّ مِنَ الْمَرْبُوبِينَ، حَسْبِيَ الْخَالِقُ مِنَ الْمَخْلُوقِينَ، حَسْبِيَ الرَّازِقُ مِنَ الْمَرْزُوقِينَ، حَسْبِيَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ، حَسْبِيَ مَنْ هُوَ حَسْبِيَ، حَسْبِيَ مَنْ لَمْ يَزَلْ حَسْبِيَ، حَسْبِيَ مَنْ كَانَ مُذْ كُنْتُ حَسْبِيَ، حَسْبِيَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَ هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ.^(۱)

۲۵) فرمان به دعا برای فرج در تشرف شیخ حسین سامرای

حضرت آیه الله حاج میرزا احمد سیبویه ساکن تهران به نقل از آقا شیخ حسین سامرائی که از اتقیاء اهل منبر در عراق بودند، فرمودند:
در آن ایامی که در سامراء مشرف بودم، روز جمعه‌ای طرف عصر در سرداب مقدس رفتم، دیدم غیر از من احدی نیست و من حالی پیدا کرده متوجه مقام صاحب الامر (صلوات الله علیه) شدم در آن حال، صدائی از پشت سر شنیدم که به فارسی فرمود:

«به شیعیان و دوستان ما بگویید که خدا را قسم دهند به حق عمه‌ام حضرت

۱- برکات حضرت ولی عصر ص ۲۹۷ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۷۸ - ملاقات با امام عصر ص ۳۳۷ به نقل از

زینب علیها السلام که فرج مرا نزدیک گرداند.»^(۱)

۲۶) دعا برای فرج در منبر و مجالس عزاداری

مرحوم آیه الله سید محمد تقی موسوی اصفهانی در کتاب پراج مکبیل المکارم می فرمایند:

در تأیید آنچه در اینجا ذکر شد - فوائد دعا برای امام زمان (ارواحنا فداه) - یکی از برادران صالح برایم نقل کرد که حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) را در خواب دیده و آن حضرت به او فرموده اند:

من برای هر مؤمنی که پس از ذکر مصائب سید الشهداء علیهم السلام در مجالس عزاداری برای من دعا کند، دعا می کنم.^(۲)

در باره دعا برای فرج، رؤیایی نیز در کتاب ملاقات با امام عصر علیه السلام نقل شده است که آن را ذکر می کنیم:

برادر عزیز ایمانی فاضل مؤید به تأیید سبحانی، آقا میرزا محمد باقر اصفهانی که خداوند بر بزرگیش بیفزاید و آنچه آرزومند است به او عنایت فرماید همین روزها برایم نقل کرد که:

شبی از شبها در خواب (یا بین خواب و بیداری) مولایم امام همام حضرت حسن المجتبی علیه السلام را دیدم که نزدیک به این مضمون فرمودند:

«بر منبرها به مردم بگویید و به آنها امر کنید که توبه کنند و برای فرج و تعجیل ظهور حضرت حجت علیه السلام دعا نمایند و این دعا مثل نماز میّت نیست که واجب کفائی باشد و با انجام دادن آن از سوی بعضی از مکلفین از سائرین ساقط گردد، بلکه مانند نمازهای یومیّه است که بر تمام مکلفین واجب است آن را انجام دهند.»^(۳)

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۲۵۱ - ملاقات با امام عصر ص ۱۰۰

۲- ملاقات با امام عصر علیه السلام ص ۱۰۵

۳- ملاقات با امام عصر علیه السلام ص ۸۷

(۲۷) فرمان به دعای فرج در رؤیای مرحوم آیه الله سید محمد هاشمی گلپایگانی

جناب آقای قاضی زاهدی نقل نموده‌اند: حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ محمد باقر ملبوبی، صاحب کتاب «الوقایع و الحوادث»، خوابی را که خود از مرحوم آیه الله سید محمد هاشمی گلپایگانی شنیده‌اند طبق درخواست نویسنده چنین مرقوم فرموده‌اند:

حجة الاسلام مرحوم سید محمد گلپایگانی فرزند آیه الله سید جمال گلپایگانی رحمتهما الله فرمود:

پس از فوت مرحوم پدرم، شبی در خواب دیدم حضورشان مشرف شدم و ایشان در اطاق مفروش به زیلو و فاقد اثاث نشسته‌اند. گفتم: پدر! اگر خبری نیست ما هم بدنبال کارمان برویم؛ وضع طلبگی در گذشته و حال، همین است که به چشم می‌خورد.

فرمود: پسر! حرف مزن! هم‌اکنون ولی امر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) تشریف می‌آورند. آنگاه پدرم از جا برخاست. متوجه شدم محبوب کل عالم، حضرت ولی عصر علیه السلام تشریف آوردند. پس از عرض سلام و جواب حضرت، قبل از اینکه من حرفی بزنم حضرت فرمودند: سید محمد! مقام پدرت این حجره محقر نیست، بلکه مقامش آنجاست. به محل مورد اشاره دست حضرت نگاه کردم، قصری با شکوه و ساختمانی با عظمت - که یدرک و لا یوصف است - دیدم و خوشحال گردیدم.

عرض کردم: یا بن رسول الله! آیا وقت ظهور موفور السرور رسیده است تا دیدگان همه به جمال و حضورت روشن شود؟

فرمود: «لم تبق من العلامات الا المحتومات و ربّما (او فرّیما علی تردید منی) اوقعت فی مدّة قليلة، فعلیکم بدعاء الفرّج.»

یعنی از علائم ظهور فقط علامات حتمی مانده است و شاید آنها نیز در مدتی

کوتاه به وقوع بپیوندند، پس بر شما باد که برای فرج، دعا کنید. (۱)
«اللَّهُمَّ عَجِّلْ فَرَجَ مَوْلَانَا بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ».

۲۸) دعای امام زمان علیه السلام در سجده به روایت مرحوم آقا جمال الدین اصفهانی رحمته الله

مرحوم آقا جمال الدین اصفهانی رحمته الله فرمودند:

به نجف مشرف شدم و برای موقع تشرّف به حرم، عهد مؤکّد نمودم که هر ساعتی استخاره خوب آمد و ترک آن بد بود، به حرم مشرف شوم. هر چه استخاره می نمودم بد بود. چند روز گذشت، تا روز پنجشنبه شد و باز استخاره بد می آمد و این امر بی اندازه ناراحتم کرده بود. پس تمام لباسهای خود را عوض کردم و لباس نو پوشیدم و به حمام رفتم، غسل توبه نمودم و شرایط توبه را انجام دادم.

تا شب جمعه هر چه استخاره می کردم بد می آمد. بی طاقت شدم و رفتم نزدیک رواق و حرم، استخاره کردم بروم به طرف بالا سر مبارک، خوب بود و ترک آن بد. وقتی رفتم، دیدم شخصی در بالا سر به سجده افتاده و به صدای حزین و روح افزایی این ذکر را می گوید: «نِعْمَ الرَّبُّ أَنْتَ وَ بِئْسَ الْعَبِيدُ نَحْنُ». (۲) بطوری این صدا و مناجات در من اثر گذاشت که حسّ و حرکت از تمام اعضای من رفت و زبانم هم از تکلم باز ماند. برای شنیدن این مناجات و ذکر، نشستم. حال دیگری به من دست داد و بی اختیار گریه کردم. مدّت زیادی به همین حال بود تا سر از سجده برداشت و رفت. قدرت از من سلب شده بود و حال بلند شدن نداشتم که دنبالش بروم و حرفی بزنم.

چشمم به جای سجده افتاد، دیدم روی سنگ مانند باران از اشک چشمانش ریخته است. دستمالم را بیرون آوردم و تمام اشکها را با آن برداشتم. در خانه بچه

۱- شیفنگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۱۸۴ - ملاقات با امام عصر ص ۱۲۰

۲- تو خدای خوبی هستی و ما بندگان بدی هستیم.

مریضی داشتم و حال او بسیار بد بود. به خانه آمدم و دستمال را به او مالیدم فوراً شفا پیدا کرد. متوجه شدم که وجود مبارک حضرت بقیة الله علیه را زیارت کرده‌ام. «رَزَقْنَا اللَّهُ زِيَارَتَهُ» (۱)

۲۹) تعریف امام زمان علیه السلام از زیارت جامعه کبیره به روایت مرحوم ملا محمد تقی مجلسی علیه السلام

این داستان از زبان مرحوم علامه ملا محمد تقی مجلسی علیه السلام نقل شده است: زمانی که حضرت آفریدگار، مرا توفیق زیارت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام کرامت فرمود، در حوالی روضه مقدسه به مجاهدت مشغول گشتم و به برکت آن بزرگوار، مکاشفات بسیاری برایم روی داد که عقول ضعیفه، آن را متحمل نمی شود. در میان خواب و بیداری بودم که ناگاه دیدم در «سر من رأی» هستم و مشهد آنجا را در غایت ارتفاع و زینت دیدم و دیدم پارچه سبزی از پارچه های بهشت بر قبر امامین هم امین عسکرین علیه السلام افکنده بودند که در دنیا مثل آن را ندیده بودم و آقای ما حضرت صاحب الامر - صلوات الله علیه - را دیدم که نشسته و بر قبر تکیه کرده و روی آن جناب به جانب در است. پس چون آن جناب را دیدم شروع کردم به خواندن «زیارت جامعه کبیره» به صوت بلند مانند مدح گویندگان، پس چون تمام کردم، آن جناب فرمود که «خوب زیارتی است.»

عرض کردم: ای آقای من روح فدای تو باد! این زیارت جدّ توست؟ و اشاره کردم به جانب قبر مبارک.

فرمود: «بلی، داخل شو!» چون داخل شدم، نزدیک در ایستادم. آن جناب فرمود: «پیش بیا.»

عرض کردم: می ترسم به سبب ترک ادب، کافر شوم. آن جناب فرمود: «چون به اذن ما باشد، باکی نیست.»

پس اندکی پیش رفتم و حال آنکه ترسناک بودم و می‌لرزیدم، پس آن جناب فرمود: «پیش بیا و بنشین.»

عرض کردم که می‌ترسم. پس فرمود: «مترس و بنشین.»

پس چون نشستم مانند نشستن غلامی در نزد آقای خود، آن بزرگوار فرمود: «استراحت کن و چهار زانو بنشین پس بدرستی که تو زحمت کشیده و پیاده و پای برهنه آمده‌ای.»

بالجمله؛ آنجا به این بنده، الطاف عظیمه و مکالمات لطیفه واقع شد که اکثر آنها را فراموش نمودم.

از خواب بیدار شدم و بعد از آنکه مدتی بود که راه مسدود شده بود، موانع رفع شد و همان روز، اسباب زیارت فراهم آمد و با پای برهنه و پیاده به زیارت آن جناب شرفیاب شدم و در روضه مقدسه، مکرر این زیارت را خواندم و در راه و در روضه، کرامات عظیمه و معجزات غریبه ظاهر شد. (۱)

۳۰) فرمان امام زمان علیه السلام به شرکت در مجلس دعای ندبه و تذکر

مصائب حضرت زینب علیها السلام در تشریف آقای سید حسین یزدی

حجة الاسلام و المسلمین حاج سید صادق شمس قزوینی فرمودند:

حدود سال ۱۳۶۲ شمسی روزی در محضر آیه الله العظمی بهجت (دامت برکاته) بودم و ایشان فرمودند: یک طلبه مبتدی به نام سید حسین یزدی در مسجد جمکران توفیق زیارت حضرت حجت (ارواحنا فداه) را پیدا کرده‌اند و حضرت بقیة الله علیها السلام به ایشان مطالبی فرموده‌اند. خانه‌ای می‌خواسته‌اند و حضرت به ایشان مرحمت کرده‌اند و همچنین سفارش فرموده‌اند که به مجلس دعای ندبه‌ای که آن

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۲ ص ۱۹۵ - عنایات حضرت مهدی موعود ص ۵۹ به نقل از روضة المتقین ج ۵

ص ۴۵۱ - کرامات علماء ص ۲۱ - عالم عجیب ارواح ص ۱۴۴ به نقل از دار السلام

سید طبله می رفتند، بروند و ترک نکنند. باز امر فرموده اند: مصائب عمه بزرگوارم حضرت زینب علیها السلام را در آن مجلس و جاهای دیگر تذکر دهید. (۱)

بخش چہارم

تصحیح دُعا

تصحیح دعای سِماَت در تشرّف مرحوم میرزا حسن امین الواعظین رحمتهما

حاج میرزا حسن امین الواعظین فرمود:

حدود سال ۱۳۴۳ به زیارت عتبات مشرف شدم و همیشه بین حریمهای مقدّس و مسجد کوفه و سهله در تردّد بودم و مقصد نهایی و مهمترین حاجات من در این مکانها تشرّف به خدمت حضرت ولیّ عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بود، ضمن اینکه عادت من چه در گذشته و چه در حال، این بود که روزهای جمعه بعد از غسل و اداء نماز ظهر و عصر تا بعد از نماز مغرب و عشا برای انجام مستحبات، در حرم مطهر می ماندم و بعد از نماز مغرب و عشا از حرم خارج می شدم.

روز جمعه‌ای به حرم مطهر جوادین علیه السلام در کاظمین مشرف شدم و بالای سر حضرت جواد علیه السلام نشسته و مشغول قرائت قرآن شدم تا وقت دعای سِماَت - که ساعت آخر روز جمعه است - بشود. ازدحام جمعیت، زیاد و جا تنگ شد و ربع ساعت بیشتر به مغرب نمانده بود که با عجله مشغول به خواندن دعای سِماَت شدم. ناگاه در کنار خود مرد زیبایی را که عمامه سفید و محاسن سیاهی داشت دیدم. لباس ایشان متوسط و قامت و محاسن میانه‌ای داشتند و بر گونه راستشان خالی بود نزد من نشسته و به دعا خواندنم گوش می دادند، گاهی غلطهای مرا نیز تذکر می دادند از جمله این که من خواندم: «و اِذَا دُعِيتْ بِهٖ عَلٰی الْعُسْرِ لِلْيُسْرِ

سپس آمدم و در جلوی آن سید بزرگوار ایستادم و به نماز مشغول شدم. پس از نماز، مشغول «دعای ندبه» شدم و با سوز و حال، جملات آن را زمزمه می‌کردم. هنگامی که به جمله «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ إِلَى سَمَائِكَ» رسیدم، آن بزرگوار از پشت سرم فرمودند: «وَعَرَجْتَ بِهِ إِلَى سَمَائِكَ»، معراج پیامبر جسمانی بوده است، «بروحه» از ما اهل بیت نرسیده است و چرا وظیفه را رعایت نمی‌کنید و جلوتر از امام نماز می‌خوانید؟!

من با دیدن و شنیدن این نشانه‌ها باز هم در غفلت بودم! دیگر حال دعا از دست رفته بود. دعای ندبه را به سرعت تمام کردم و سپس به سجده رفتم. ناگهان در سجده به خود آمدم و با خود گفتم: این آقا کیست؟ می‌فرماید: «بروحه» از ما اهل بیت نرسیده است! می‌فرماید: چرا جلوتر از امام، نماز می‌خوانید! آن نور خیره کننده‌ای که سرداب را روشن کرده و نور شمعه‌ها را تحت الشعاع قرار داده است از کجاست؟!

بسیار مرعوب شدم و سر از سجده برداشتم تا دامن او را بگیرم، اما دیدم سرداب تاریک است و هیچ کس در آنجا نیست. سراسیمه از پله‌ها بالا رفتم. کلیددار را دیدم، از او سؤال کردم: این سیدی که با فلان قیافه اینجا بود، از کدام طرف رفت؟ کلیددار گفت: مثل اینکه همه شما شیعه‌ها وقتی اینجا می‌آید دیوانه می‌شوید؟! این حرفها کدام است؟! مگر خودت اولین کسی نبودی که به سرداب وارد شدی؟! مگر ندیدی که من با کلید درها را برایت باز کردم و شمعه‌ها را روشن کردم؟! اصلاً کسی در آنجا نبود! (۱)

۱- این داستان در کتاب شیفتگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۲۳۹ آمده است لکن اینجانب چون این داستان را چندین مرتبه از زبان مرحوم علامه میرجهانی قدس سره شنیده‌ام، با تکیه بر حافظه خود، بعضی از مطالبی را که ناقص بود کامل کردم. این داستان، بسیار معروف است و کسانی که پای منبرهای مرحوم میرجهانی نشسته‌اند، یقیناً آن را شنیده‌اند. ایشان در مشهد، تهران، اصفهان، شهرضا و محمدآباد جرقویه در دهه‌ها و مناسبتهای مختلف، سخنرانی‌هایی داشته‌اند.

(۳۳) تصحیح دعای ندبه در تشرّف حضرت آیه الله العظمی سید مهدی شیرازی رحمته

مؤلف کتاب مستطاب «شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام» داستان زیر را در باره تشرّف حضرت آیه الله العظمی سید مهدی شیرازی رحمته از زبان مبارک فرزند برومندشان حضرت آیه الله العظمی سید محمد شیرازی - دامت برکاته - که از بزرگان حوزه علمیه قم هستند، در روز نیمه شعبان سال ۱۴۱۵ هـ ق. شنیده‌اند و در کتاب خود نقل کرده‌اند:

مرحوم سید مهدی شیرازی رحمته به یکی از علما فرموده‌اند: در زمان میرزای شیرازی که من در سامرا بودم، از اول شب تا صبح در سرداب مقدّس می‌رفتم و چفت در را از درون می‌بستم تا کسی برایم مزاحمت ایجاد نکند، سپس مشغول قرآن و دعا و توسّل می‌شدم. حال خوبی داشتم. دعاهایی که از حفظ داشتم را می‌خواندم و گاهی نیز برای قرائت قرآن و دعا، شمع روشن می‌کردم. در شب جمعه‌ای به خواندن «دعای ندبه» مشغول شدم، به جملاتی از آن رسیدم که لازم شد شمع را روشن کنم تا غلط خوانده نشود. شمع را روشن کردم و دعا را ادامه دادم و سپس به این جمله رسیدم: «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ إِلَى سَمَائِكَ» با اینکه در مفاتیح، دو نسخه «بِرُوحِهِ» و «بِهِ» ذکر شده است، اما من «بروحه» قرائت کردم.

ناگاه متوجه شدم که یک آقایی طرف راست من نشسته است و فرمود: «وَعَرَجْتَ بِهِ إِلَى سَمَائِكَ، این نسخه است.» بی اختیار به این فکر افتادم که من در سرداب را بسته‌ام و کسی در سرداب نبود! این آقا از کجا آمدند؟! به طرف آقا برگشتم و دیدم هیچ کس در آنجا نیست!

آری؛ مرحوم آیه الله العظمی سید مهدی شیرازی رحمته پس از این تشرّف به خدمت امام زمان روحی و ارواح العالمین له الفداء، همیشه در دعای ندبه، آن فرازا

«وَعَرَجَتْ بِهِ...» قرائت می‌کردند. (۱)

دعاهای دیگر در این کتاب

شماره قضیه	موضوع
۶۶	۱- تعلیم دعایی برای تعقیب نمازهای یومیه، در تشرف مرحوم آیه الله مرعشی نجفی <small>قلوبه</small>
۶۶	۲- تعلیم دعایی بعد از ذکر رکوع در نمازهای یومیه در تشرف مرحوم آیه الله مرعشی نجفی <small>قلوبه</small>
۱۵۲	۳- تعلیم دعایی برای نجات از شر دزدها به شاگرد مرحوم نرینی <small>قلوبه</small>
۲۰۹	۴- تصحیح حرز یمانی در تشرف سید امیر اسحاق استرآبادی <small>قلوبه</small>

بخش پنجم

تشویق به علم آموزی

حضور در درس فقه و تمجید از کتاب مواهب الافهام در تشرّف مرحوم آیه الله سید مهدی قزوینی و جمعی از طلاب

عالم جلیل القدر، مرحوم آقا سید مهدی قزوینی رحمته الله فرمودند: یکی از صلحاء و ابرار حلّه گفت:

یک روز صبح از خانه خود به قصد منزل شما خارج شدم. در راه، گذرم به مقام معروف به قبر امامزاده سید محمد ذی الذمعه افتاد. نزدیک ضریح او، شخصی را دیدم که چهره نیکویی داشت؛ صورت مبارک او درخشان و مشغول قرائت فاتحه کتاب بود. در او تأمل کردم، دیدم در شمایل عربی است؛ ولی از اهل حلّه نیست. با خود گفتم که این مرد، غریب است و به صاحب این قبر، توجه کرده و کنارش ایستاده و فاتحه می خواند، در حالی که ما اهالی اینجا از کنار او می گذریم و حتی فاتحه ای هم نمی خوانیم؛ لذا ایستادم و فاتحه و توحید را خواندم. وقتی فارغ شدم به آن شخص، سلام کردم.

او جواب سلام مرا داد و فرمود: ای علی! (نام ناقلِ جریان برای سید مهدی قزوینی) به زیارت سید مهدی می روی؟ گفتم: آری.

فرمود: من نیز با تو می آیم. مقداری که با هم رفتیم، فرمود: ای علی! به خاطر ضرر و زیانی که بر تو وارد شده است غمگین نباش، زیرا تو مردی هستی که خدای

تعالی حج را بر تو واجب کرده بود. (ظاهراً ناقل قضیه، در گذشته با این که مستطیع بوده، به حج مشرف نشده و ضرر و زیان، برای ایشان، جنبه تنبیه داشته است.) مال و منال، چیزی است که از بین می رود و باز به تو برمی گردد. سید علی می گوید: در آن سال، به من ضرری رسیده بود که احدی بر آن مطلع نشده بود؛ یعنی خودم از ترس شهرت به ورشکستگی که موجب از بین رفتن اعتبار تجار است، پنهان می کردم. غمگین شدم و با خود گفتم: سبحان الله! ورشکستگی من طوری شایع شده که به دیگران هم رسیده است! با وجود اینها، در جواب او گفتم: الحمد لله علی کل حال.

فرمود: آنچه دارایی از دست تو رفته است، به زودی برمی گردد و پس از مدتی تو به حال اول خود برمی گردی و بدهی های خود را پرداخت خواهی کرد. من ساکت شدم و در سخن او تفکر می کردم تا آن که به در خانه شما (سید مهدی قزوینی رحمته الله) رسیدیم. من ایستادم، او هم ایستاد. گفتم: مولای من! داخل شو، چون من از اهل خانه ام. فرمود: تو داخل شو! انا صاحب الدار؛ یعنی من صاحبخانه هستم (صاحب الدار از القاب حضرت است).

از وارد شدن، امتناع کردم؛ اما ایشان دست مرا گرفت و قبل از خود به داخل خانه فرستاد. وقتی وارد منزل شدیم، دیدیم تعدادی طلبه نشسته اند و منتظر بیرون آمدن شما از اندرون هستند، تا درس را شروع کنید. طبعاً جای نشستن شما خالی بود و کسی در آن جا به خاطر احترام به شما ننشسته بود و فقط کتابی در آن جا گذاشته شده بود.

آن شخص رفت و در آن محل (محل نشستن سید مهدی قزوینی) نشست، آنگاه کتاب را برداشت و باز کرد. کتاب شرایع تألیف محقق بود. بعد هم از میان اوراق کتاب، چند جزوه که به دست خط شما بود بیرون آورد؛ (خط سید ناخوانا بود به طوری که هرکسی نمی توانست آن را بخواند) آن شخص شروع به خواندن جزوات نمود و به طلاب می فرمود: آیا در این مسائل، تعجب نمی کنید؟! (این جزوه ها از

اجزاء کتاب مواهب الافهام سید بود که در شرح شرایع الاسلام است. کتابی عجیب در فنّ خود می باشد؛ اما فقط شش جلد آن نوشته شده که از اوّل طهارت تا احکام اموات است.)

سید مهدی قزوینی می فرماید: وقتی از اندرون خانه بیرون آمدم، آن مرد را که در جای من نشسته بود، دیدم. همین که مرا دید، برخاست و کناری نشست، ولی من او را به نشستن در آن مکان، ملزم نمودم و دیدم که مردی خوش منظر، زیبا چهره و در لباس غریبه هاست.

همین که نشستیم با چهره گشاده و صورتی متبسم به ایشان رو کردم تا از حالشان سؤال کنم و حیا کردم بپرسم که ایشان کیست و وطنش کجاست؟ بعد هم در مسأله خودمان شروع به بحث نمودم، ایشان هم در همان مسأله با کلامی که مانند مروارید غلطان بود، صحبت می کرد. سخنانش بی نهایت مرا مبهوت کرد. یکی از طلاب گفت: ساکت شو! تو را با این سخنان چکار؟ آن مرد تبسمی کرد و ساکت شد.

وقتی بحث پایان یافت، گفتم: از کجا به «حله» آمده اید؟ فرمود: از «سلیمانیه». گفتم: کی از آنجا خارج شده اید؟ فرمود: روز گذشته بیرون آمدم و خارج نشدم مگر وقتی که نجیب پاشا فاتحانه وارد سلیمانیه شد و با شمشیر و قهر، آن جا را گرفت و احمد پاشا را که در آن جا سرکشی می کرد، دستگیر نمود و به جای او عبدالله پاشا برادرش را نشانید. (احمد پاشا در «سلیمانیه» از اطاعت دولت عثمانی سرپیچی کرده و خود مدعی سلطنت شده بود.)

مرحوم آقا سید مهدی قزوینی می گوید: من از اینکه خبر این فتح به حکام حله نرسیده است، متفکر ماندم؛ اما به ذهنم خطور نکرد که از او بپرسم چطور گفته است دیروز از «سلیمانیه» خارج شدم؛ در حالی که راه بین «حله» و «سلیمانیه» بیشتر از ده روز است آن هم برای سواری تندرو!

سپس آن شخص به یکی از خدام خانه دستور داد که آب بیاورد. خادم ظرف را گرفت که از خم، آب بردارد. صدایش زد که این کار را نکن؛ زیرا در آن ظرف، حیوان

مرده‌ای است. خادم در آن ظرف نگاه کرد، دید مارمولکی در آن افتاده است لذا از ظرف دیگری آب آورد و به ایشان داد. وقتی آب را آشامید، برای رفتن برخاست. من هم به احترام او برخاستم. ایشان با من خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. وقتی بیرون رفت، من به طلاب گفتم: چرا خبر او را در مورد فتح «سلیمانیه» رد نکردید؟!

آنها گفتند: شما چرا این کار را نکردید؟!

در این جا حاج علی (که در اوّل قضیه، صحبت از او بود) مرا به آنچه در راه واقع شده بود، خبر داد. اهل مجلس هم مرا به آنچه پیش از بیرون آمدنم واقع شده بود خبر دادند و این که در آن جزوه‌ها نظر نمود و آنها را با وجود ناخوانا بودن، خواند و اینکه از مسائل موجود در آن تعجب کرد!

من گفتم: ایشان را پیدا کنید و گمان ندارم که او را بیابید. و الله حضرت صاحب الامر روحی فداه بود! طلاب با عجله به دنبال آن جناب متفرّق شدند، ولی او را نیافتند و هیچ اثری به دست نیامد.

ما تاریخ آن روز را که از فتح «سلیمانیه» خبر داده بود، یادداشت کردیم. پس از ده روز، خبر بشارت فتح «سلیمانیه» به «حله» رسید و حکام حله این مطلب را اعلام کردند و دستور دادند توپ بزنند. (چنانچه مرسوم است که در خبر فتوحات، توپ می‌زنند).^(۱)

۱- برکات حضرت ولی عصر ص ۱۰۷ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۹۲ - النجم الثاقب ص ۶۴۴ - ملاقات با امام

عصر علیه السلام ص ۲۷۸ - عنایات حضرت مهدی موعود ص ۷۲ به نقل از جنة المأوی، حکایت ۴۴

۳۵) تشویق سید هاشم به علم آموزی و مهیا نمودن مخارج تحصیل او توسط آیت الله ملا هاشم قزوینی رحمته الله علیه

عالم پاک سرشت آیه "اَه" ملا هاشم قزوینی رحمته الله علیه (متوفی ۱۳۸۰ ق) اهل قلعه هاشم خان از توابع قزوین و ساکن مشهد و از اساتید درجه اول حوزه علمیه آنجا بود. او از کسانی است که در اثر قیام علیه قوانین ضد اسلامی رضا شاه از مشهد مقدس به قزوین تبعید شد و بنا به دعوت و تقاضای اهالی قلعه هاشم خان به وطن اصلی خود آمد و مشغول ارشاد و هدایت مردم آن سامان شد.

یکی از فضلا از سید جلیل القدری بنام سید هاشم نقل کرد که گفته است:

در ایامی که پدرم از دنیا رفت، من سرپرست عائله و سیدی فقیر و تهیدست بودم. یک روز یکی از مریدهای پدرم که اهل «تزرک» بود، یک بارهیزم به من داده بود و من آن را به قلعه مذکور می آوردم، در بین راه، سید بزرگواری را مشاهده کردم، که به سوی من آمد، چون نزدیک شدم، دیدم عمامه سیاهی بر سر و شال سبزی در کمر دارد، وقتی به صورت مبارکش نگاه کردم، نور جمالش مانند نور خورشید در چشم من برق زد و من بی اختیار محو جمال آن آقا شدم.

به من فرمود: «سید هاشم! درس بخوان، چرا درس نخوانده‌ای؟ برای سید خوب نیست بیسواد باشد.»

من عرض کردم: آقا! من پول ندارم که اجرت و مخارج مکتب را بدهم. فرمود: تو برو مکتب، من به ملا هاشم می گویم که اجرت مکتب را عوض تو بدهد و دیگر اینکه به اهالی قلعه بگو: چرا این آقا را اذیت می کنند؟ (در آنجا شخصی بود به نام حاج منصور السلطنه که آقا را اذیت می کرد). در همین بین، یک مرتبه دیدم از نظرم غایب شد، تازه متوجه شدم که آقا امام زمان علیه السلام بود.

من با چشم گریان به خانه آمدم و در خانه نشسته بودم و گریه می کردم و تأسف می خوردم که چرا امام علیه السلام را نشناختم.

مادرم گفت: چرا گریه می کنی؟ من داشتم داستان را برای مادرم می گفتم که

ناگهان دیدم سکینه خاتون که کلفت منزل آخوند ملاهاشم بود، وارد شد و گفت: «آقا شما را می خواهند!»

من به منزل آقا رفتم و آقا فرمود: «سید هاشم! چه خبر؟ امروز چه کسی را در راه دیدی و او چه فرمود؟» من داستان را برای آقا تعریف کردم. ایشان فرمود: «آری، او وجود مقدس امام زمان علیه السلام بوده است. ایشان به منزل من آمده و سفارش شما را به من کردند. ولی تا من زنده‌ام، این مطلب را برای کسی بازگو مکن!» و من تا ایشان زنده بود، این مطلب را به کسی نگفتم.^(۱)

۳۶) تشویق و شفای عالمی که برای تحصیل «اصول دین» از همه چیز دست کشید

علامه فهامه آخوند ملا محمد علی - ساکن قریه (بازنه) - از استاد خودش مرحوم امیرزا محمد باقر اصطهباناتی نقل کرده که ایشان فرمود:
من در تهران ساکن بودم، و مشغول تحصیل علم بودم؛ ضمناً تدریس هم می‌کردم. روزی طلبه‌ای آمد و گفت: ممکن است کتاب «شفاء الصدور» را - که کتابی است در اصول دین - به روش شرع مقدس برایم درس بگوئی؟ من وقت نداشتم، لکن او اصرار ورزید و قبول کردم. اما گفتم: من کتاب را باید مطالعه کنم و درس بگویم ولی کتاب را ندارم. ایشان گفتند: شبها کتاب برای مطالعه نزد تو باشد و روزها پیش من، قبول کردم.

مدتی به همین روش عمل می‌کردیم تا یک روز، صبح هر چه گشتم، کتاب پیدا نشد و نفهمیدم آن را کجا گذارده‌ام.

ایشان گفت: اینطور نمی‌شود باید فکری کرد، رفت و بعد از دو یا سه روز دیگر آمد و از سه بقچه‌ای که در اطاق من بود، بقچه سوم را برداشت و باز کرد و کتاب را از داخل آن بیرون آورد و به دست من داد!

من بسیار تعجب کردم و پرسیدم تو از کجا این امر را دانستی که کتاب داخل این بقچه است در حالی که من هر چه گشتم، نتوانستم آن را پیدا کنم؟! گفتم: برای من شرح حال مهمی است، اگر مایلی بگویم. گفتم: بگو.

گفتم: من در عتبات عالیات تحصیل فقه و اصول نموده تا به درجه اجتهاد رسیدم و به وطن برگشتم و مرجع امور شرعیه گردیدم، تا اینکه به فکر رسید که تحصیلاتم در اصول دین ناقص است. تصمیم گرفتم برای تحصیل آن، مسافرت کنم.

مردم و اقوام که از این قصد من با خبر شدند بر من ایراد گرفتند و گفتند: تو درس خوانده و ملاً هستی. گفتم: نه من هنوز ملاً نشده‌ام. هشت سال دیگر باید بروم و تحصیل علم اصول دین نمایم. همسر من نیز به این امر، راضی نبود و بر من ایراد می نمود، ناچار او را طلاق دادم تا با خیال راحت بتوانم تحصیل کنم. هر چه داشتم فروختم و روانه تهران شدم.

مدتی که در تهران بودم، با کسی انس و الفت نداشتم. در دهانم زخمی ایجاد شد که خیلی مرا رنج می داد. بحدی که دستمالی بر دهان می بستم. روزی از کنار خیابانی عبور می کردم؛ شخصی به من رسید، و بدون سابقه آشنائی، از من پرسید: فلانی! (به اسم مرا صدا زد) چرا دهانت را بسته‌ای؟ و چرا از فلان دوا استفاده نمی کنی تا خوب شود؟!

چون وارد منزل شدم گفتم: ضرری ندارد، این دوا را استفاده می کنم. دوا را تهیه و استفاده کردم فوراً زخم دهانم خوب شد. فهمیدم اثر نفس آن شخص است و او دارای نفس و شخص جلیل القدری است. در ذهنم بود که ای کاش یک مرتبه دیگر آن شخص بزرگوار را می دیدم تا اینکه مرتبه دوم به او برخورد نمودم و این مرتبه، طرح دوستی و رفاقت را با او انداختم. فهمیدم این شخص شبها در بیرون از دروازه تهران در خرابه‌ای منزل دارد و روزها داخل شهر می شود.

بعد فهمیدم که این شخص از اوتاد و یکی از افرادی است که از طرف مولا و

صاحبمان امام عصر - ارواحنا فداه - مأموریت دارد تا در تهران باشد و گرفتاری شیعیان را برطرف نماید.

و اما کتاب؛ من در مورد گم شدن آن به سراغ او رفتم و او گفت که کتاب کجاست، و همچنین او مرا بسوی شما معرفی کرد و درستان را تأیید نمود. وقتی قصه گم شدن کتاب را برای او گفتم، گفت: استادت امیرزا محمد باقر، وقتش ضیق است و به برنامه هایش درست نمی رسد. تنها وقتش همین بود که برای شما گذاشته بود، به همین جهت، کتاب را در میان آن بقیچه گذاشت.

من خیلی خوشحال شدم و به شاگردم گفتم: مرا به خدمت او مشرف کن، گفت: باید اجازه بگیرم. وقتی از آن شخص جلیل القدر اجازه می خواهد، می گوید: اجازه نمی دهم، و اگر بنا شد، خود به منزل ایشان می آیم.

میرزا به توسط آن شاگرد سه مسأله از نماینده او پرسید:

۱- آیا تسبیحات اربعه در نماز یک مرتبه واجب است یا سه مرتبه؟ جواب آورد: یک مرتبه.

۲- آیا عمل أمّ داوود به همان صورت است که مرحوم مجلسی در «زاد المعاد» نقل کرده؟ جواب آمد: خیر، بلکه نسخه صحیح آن را پیدا می کنی (آخوند ملا علی گفته است: هر چه میرزا در شیراز دنبال آن نسخه گشته بود، تا آن وقت پیدا نکرده بود). مسأله سوّم را ناقل فراموش نموده بود.

پس از چندی آن آخوند ناپدید شد و معلوم نشد کجا رفت. ^(۱)

۳۷) تشویق به تحصیل در قم در روای حضرت آیه الله حاج شیخ علی پناه اشتهاردی مدّ ظلّه

حضرت آیه الله شیخ علی پناه اشتهاردی (مدّ ظلّه العالی) از اساتید بنام حوزه علمیه قم فرمودند:

«قبل از آمدن به قم، در اشتهارد تا کتاب مطوّل خوانده بودم و خیلی مایل بودم که به حوزه علمیه قم بیایم، لکن ممکن نمی شد و خصوصاً از نظر امور مادی در مضیقه بودیم. کثرت علاقه به حدی بود که من قبل از طلوع صبح به مسجد چهار محله می رفتم و مخصوصاً توسّل به ولی عصر - اروحنا فداه - پیدا می کردم و گریه و ناله داشتم و می خواستم اسباب رفتنم به قم فراهم شود. نام حضرت را می بردم و اشک می ریختم. تا آنکه شبی در عالم رؤیا خواب دیدم من را با این شعر، امر به رفتن فرمودند و وقتی بیدار شدم دیدم شعر در یادم مانده و آن این بود:

تا خود نروی به پای خود در ره دوست

تا جان نکنی فدای خاک ره دوست

از این خواب فهمیدم که ماندن، فایده ندارد و باید خود برای رفتن به قم تصمیم بگیرم. چون در آنجا مکتبی بود که درس می گفتم و مخارج ما را تأمین می کردند، همان روز آمدم خدا حافظی کردم و آماده شدم که رهسپار قم گردم. هر چه التماس کردند که اگر حاجتی داری حاجت را برآورده کنیم و بمانید، گفتم: نه، من برای ادامه تحصیل باید به قم بروم. و بحمد الله موفق شدم و سال ۱۳۲۰ شمسی به قم آمدم»^(۱)

بخش ششم

حمایت و دفاع از علما

دفاع از عقیده شیعه و هدایت به تشیع در تشرّف مرحوم شیخ ابوالقاسم حاسمی و رفیع الدین حسین

عالم جلیل القدر، ابوالقاسم محمد بن ابی القاسم حاسمی با یکی از علمای اهل سنت به نام رفیع الدین حسین، رفاقتی قدیمی داشت، به طوری که در اموال، شریک بودند و اکثر اوقات حتی در سفر با هم بودند و هیچ یک مذهب و عقیده خود را از دیگری مخفی نمی کرد و گاهی به شوخی یکدیگر را ناصبی و رافضی می گفتند، اما در این مدت بین آنها بحث مذهبی نشده بود.

تا آنکه اتفاقاً در مسجد شهر همدان که آن را مسجد عتیق می گفتند، بحث مذهبی میان این دو پیش آمد. در اثنای صحبت، رفیع الدین، فلان و فلان لعنة الله علیهما را بر امیرالمؤمنین علیه السلام برتری داد، ابوالقاسم، گفتار رفیع الدین را رد کرد و حضرت علی علیه السلام را بر فلان و فلان لعنة الله علیهما برتری داد. او برای مذهب خود به آیات و احادیث بسیاری استدلال کرد و مقامات و کرامات و معجزات بسیاری را که از امیرالمؤمنین علیه السلام صادر شده است، ذکر نمود؛ ولی رفیع الدین، مطلب را عکس نمود و برای برتری ابی بکر، به مصاحبت او با پیامبر صلی الله علیه و آله در غار استدلال کرد و همچنین گفت: ابوبکر از بین مهاجرین و انصار، این ویژگیها را داشت که: اولاً پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله داماد او بود؛ ثانیاً خلیفه و امام مسلمانان شد! و باز ادامه

داد و گفت: دو حدیث از پیغمبر صلی الله علیه و آله در شأن ابی بکر صادر شده است: یکی آن که تو به منزله پیراهن منی الی آخر! دوم اینکه، پیروی کنید دو نفری را که بعد از من هستند: ابو بکر و عمر را!

ابوالقاسم حاسمی بعد از شنیدن این سخنان گفت: به چه دلیل ابو بکر را برتری می دهی بر سید اوصیاء و سند اولیاء و حامل لواء (صاحب پرچم هدایت) و امام انس و جن و تقسیم کننده بهشت و جهنم و حال آنکه تو می دانی ایشان صدیق اکبر (راستگوی بزرگ) و فاروق ازهر (جدا کننده حق از باطل) است و برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله و همسر حضرت زهرا علیها السلام است و نیز می دانی که هنگام هجرت رسول خدا صلی الله علیه و آله به سوی مدینه، امیرالمؤمنین علیه السلام در جای ایشان خوابید. او با آن حضرت در حالات فقر و فشار، شریک بود و رسول خدا صلی الله علیه و آله در خانه صحابه را به مسجد بست، جز در خانه آن جناب، و علی علیه السلام را برای شکستن بت های کعبه بر کتف شریف خود گذاشت. و پروردگار متعال او را به صدیقه طاهره فاطمه زهرا علیها السلام در آسمانها تزویج فرمود. با «عمر و بن عبد ود» جنگ کرد و خیبر را فتح نمود. به خدای تعالی به قدر چشم بهم زدنی شرک نیاورد به خلاف آن سه نفر. (که به تصریح خود اهل سنت دهها سال بت پرستی کرده اند.) رسول خدا صلی الله علیه و آله علی علیه السلام را به چهار نفر از پیامبران تشبیه نمود آن جا که فرمود: هر که می خواهد به آدم در علمش و نوح در حلمش و موسی در شدتش و عیسی در زهدش نظر کند، به علی ابن ابیطالب علیه السلام بنگرد. با وجود این همه فضایل و کمالات آشکار و با نسبتی که با رسول خدا صلی الله علیه و آله داشت و همچنین با برگردانیدن آفتاب برای او چطور برتری دادن ابی بکر بر علی علیه السلام جایز است؟

چون رفیع الدین ابن صحبت را از ابو القاسم شنید که علی علیه السلام را بر ابی بکر برتری می دهد، دوستیش با او سست شد و بعد از گفتگوی زیاد به ابو القاسم گفت: صبر می کنیم، هر مردی که به مسجد آمد آنچه را حکم کرد، چه به نفع مذهب من یا مذهب تو، همان را قبول می کنیم.

چون ابوالقاسم عقیده اهل همدان را می دانست؛ یعنی می دانست که همه سنی هستند، از این شرط می ترسید، ولی به خاطر کثرت مجادله، شرط مذکور را قبول کرد و باکراهت راضی شد. بلافاصله بعد از شرط مذکور، جوانی که از رخسارش آثار جلالت و نجابت ظاهر بود و معلوم بود که از سفر می آید، داخل مسجد شد و در آنجا گشتی زد و نزد ایشان آمد.

رفیع الدین با کمال سرعت و اضطراب از جا برخاست و بعد از سلام و تحیت، از آن جوان سؤال کرد که واقعاً بگوید: علی علیه السلام بالاتر است یا ابو بکر؟ جوان بدون معطلی این دو شعر را فرمود:

مَنْتِي أَقْلُ مَوْلَايَ أَفْضَلُ مِنْهُمَا

أَكُنْ لِذِي فَضْلَتِهِ مُسْتَنْقِصًا

أَلَمْ تَرَ أَنَّ السَّيْفَ يَزْرِي بِحَدِّهِ

مَقَالِكَ هَذَا السَّيْفُ أَخَذِي مِنَ الْعَصَا؟ (۱)

وقتی جوان از خواندن این دو بیت فارغ شد، ابوالقاسم و رفیع الدین از فصاحت و بلاغتش تعجب کردند؛ لذا برای این که از حالات او بیشتر جويا شوند، از او خواستند که با ایشان صحبت کند اما ناگهان از پیش چشمانشان غایب شد و دیگر او را ندیدند. رفیع الدین چون این امر عجیب و غریب را مشاهده کرد، مذهب باطل خود را ترک گفت و مذهب حق اثنی عشری را پذیرفت. (۲)

۳۹) هدایت بحر العلوم یعنی در تشرف مرحوم آیه الله العظمی حاج سید ابوالحسن اصفهانی قدس سره

مرحوم آیت الله اصفهانی رحمته الله از آیات و مراجعی بود که بی واسطه به فیض

۱- یعنی هرگاه بخواهم در مقایسه میان مولایم علی علیه السلام و آن دو نفر بگویم: مولایم از آنها برتر است، منزلت و مقام او را پایین آورده‌ام. آیا نمی بینی که اگر بگوئی: شمشیر از عصا برنده تر است، شمشیر با برندگیش تو را به خاطر این مقایسه، سرزنش خواهد کرد؟!

۲- النجم الثاقب ص ۵۷۹- برکات حضرت ولی عصر ص ۲۲۰- العبقری الحسان ج ۲ ص ۸۶

ملاقات حضرت مهدی، صاحب الزمان - ارواحنا له الفداء - مشرف شده بود، یکی از آن موارد، قضیه شگرفی است که دانشمند معاصر آقای حاج شیخ محمد رازی رحمته الله در جلد اول کتاب گنجینه دانشمندان نقل کرده است.

او می نویسد: علامه متبّع آقا حاج سید محمد حسن میرجهانی طباطبایی قدیرک، صاحب تألیفات مفید که از خواص اصحاب ایشان بودند حکایت کرده اند که: «یکی از علمای زیدیه به نام سید بحر العلوم یمنی وجود حضرت ولی عصر علیه السلام را انکار می کرد و با علما و مراجع شیعه آن روز، مکاتبه کرده و برای اثبات وجود و حیات آن حضرت، برهان می خواست و آقایان از کتب اخبار و تواریخ عامه و خاصه اقامه دلیل می کردند؛ ولی وی قانع نمی شد و می گفت: من هم این کتب را دیده ام! تا اینکه برای مرحوم آیت الله اصفهانی نامه نوشت و جواب قاطعی خواست. سید در جواب مرقوم فرمود: جواب شما را باید مشافهه بدهم، شما طی سفری به نجف مشرف شوید.

بحر العلوم با فرزندش سید ابراهیم و چند تن از مریدان خاصش، به نجف اشرف مشرف و همه علما از جمله مرحوم آیت الله اصفهانی از وی دیدن کردند. سید بحر العلوم عرض کرد: من به جهت دعوت شما به این مسافرت آمدم؛ جوابی که وعده فرمودید بدهید. ایشان فرمودند: شب بعد به منزل من بیایید.

شب بعد به منزل سید آمدند و پس از صرف شام و رفتن اکثر میهمانها و گذشتن نیمی از شب، نوکر خود، مشهدی حسین چراغدار را طلبیده و فرمودند: به سید بحر العلوم و فرزندش بگویید بیایند. ما نیز تا در منزل رفتیم، اما به ما فرمودند: شما نیایید و خودشان به اتفاق سید و فرزندش رفتند و ما ندانستیم کجا رفتند. روز بعد که سید ابراهیم یمنی، فرزند بحر العلوم مزبور را ملاقات کردم، از جریان شب پرسیدم.

سید ابراهیم گفت: الحمد لله (بحمدالله) ما مستبصر و اثنی عشری شدیم. گفتم: چطور؟! گفت: برای اینکه آقای اصفهانی حضرت ولی عصر امام زمان علیه السلام را

به پدرم نشان داد. تفصیل آن را پرسیدم. گفتم: ما که از منزل بیرون آمدیم نمی دانستیم به کجا می رویم؛ تا اینکه از شهر خارج و وارد وادی السلام شده و در وسط وادی، جایی بود که آن را مقام مهدی علیه السلام می گفتند. چراغ را از مشهدی حسین گرفته و خود ایشان به اتفاق پدرم و من وارد آن محیط شدیم، پس آقای اصفهانی از چاه آنجا، آب کشید و وضو تجدید کرد در حالی که ما به عمل او می خندیدیم؛ آنگاه وارد مقام شد و چهار رکعت نماز خواند و کلماتی گفت؛ ناگاه دیدیم آن فضا روشن گردید، پس پدرم را طلبید. وقتی وارد آن مقام شد، طولی نکشید که صدای گریه پدرم بلند شد و صیحه‌ای زد و بیهوش شد؛ نزدیک رفتم دیدم آقای اصفهانی شانه‌های پدرم را مالش می دهد تا به هوش آمد و وقتی از آنجا برگشتیم، پدرم گفت: حضرت ولی عصر حجّة بن الحسن العسکری علیّه السلام را مشافهت زیارت کردم و با دیدنش، مستبصر و شیعه اثنی عشری شدم». (۱)

۴۰) دفاع از سخنان مرحوم وحید بهبهانی رحمته الله در روای سجادہ بردار ایشان

حضرت آیه الله العظمی آقا محمد باقر وحید بهبهانی رحمته الله فرمودند: اوایلی که به کربلای معلی وارد شدم، روی منبر مردم را موعظه می کردم. روزی حدیث شریفی که در کتاب خرائج راوندی نقل شده است، لابلائی صحبت‌ها بر زبانم جاری شد. مضمون حدیث این است که زیاد نگوید: چرا حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف ظهور نمی کنند چون شما طاققت معاشرت با ایشان را ندارید؛ زیرا لباس حضرت خشن و درشت و خوراک ایشان، نان جو است. بعد هم گفتم: از الطاف الهی نسبت به ما، غیبت حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف است؛ زیرا ما طاققت اطاعت ایشان را نداریم.

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۱۲۲ - ملاقات با امام زمان ج ۱ ص ۲۶۴ - این قضیه مفصلاً در کتاب «مجالس حضرت مهدی علیه السلام» از زبان علامه میرجهانی رحمته الله نقل شده است.

اهل مجلس به یکدیگر نگاهی کرده و شروع به نجوا کردند و می گفتند: این مرد راضی نیست که آن حضرت ظهور کند، تا مبادا ریاست از دستش برود! و بحدی زمزمه در بین مردم افتاد که من ترسیدم، لذا با سرعت از منبر فرود آمده و به خانه رفتم و در را بستم. بعد از ساعتی درب خانه را زدند. پشت در آمدم و گفتم: کیستی؟ گفت: فلانی که سجاده بردار تو هستم. در را گشودم او سجاده را از همان جا به حیاط خانه پرت کرد و گفت: ای مرتد! سجاده‌ات را بردار؛ در این مدت بی خود به تو اقتدا کردیم و عبادات خود را باطل انجام دادیم!

من سجاده را برداشتم او هم رفت و از ترسی که داشتم در را محکم بستم و متحیر نشستم. پاسی از شب گذشت، ناگاه صدای در منزل بلند شد، من با وحشت هر چه تمامتر، پشت در رفتم و گفتم: کیستی؟ دیدم همان سجاده بردار است که با معذرت خواهی و اظهار عجز و بیچارگی آمده است و مرا قسمهای غلیظ می دهد که در را باز کنم! اما من از ترس در را باز نمی کردم. آن قدر قسم خورد و اظهار عجز نمود که به راستی و صداقتش یقین کردم، و در را گشودم، ناگاه خود را بر پاهای من انداخت و آنها را می بوسید. به او گفتم: ای مسلمان! آن سجاده آوردن و مرتد گفتن تو به من چه بود و این پا بوسیدنت چیست؟ گفت: مرا سرزنش نکن. وقتی از نزد شما رفتم و نماز مغرب و عشاء را بجای آوردم و خوابیدم، در عالم رؤیا دیدم که حضرت صاحب الزمان علیه السلام ظهور فرموده اند. خدمت ایشان مشرف شدم، حضرت به من فرمودند: فلانی! عباى تو از اموال فلان شخص است و تو ندانسته آن را از دیگری گرفته‌ای، حال باید آن را به صاحبش بدهی! من هم عبا را به صاحب اصلیش دادم.

سپس فرمودند: قبایت نیز مربوط به فلان شخص است و تو آن را از دیگری خریده‌ای باید این را هم به صاحب اولش برگردانی! همین طور تمام لباسهایم را دستور دادند که به مردم بدهم، بعد نوبت به خانه و ظروف و فرشها و چهار پایان و زمینها و سایر چیزها رسید و برای هر یک مالکی معین کرده به او رد نمودند! سپس

فرمودند: همسری که داری خواهر رضاعی تو است و تو ندانسته با او ازدواج کرده‌ای باید او را هم به خانواده‌اش رد کنی! این کار را هم کردم.

من پسری بنام قاسم علی دارم ناگاه در آن اثنا همان جا پیدا شد و همین که نظر حضرت، بر او افتاد فرمودند: این پسر هم از این زن متولد شده است؛ لذا فرزند حرام است، این شمشیر را بردار و گردنش را بزن!

در این جا من غضبناک شدم و گفتم: به خدا قسم که تو سید و از ذریه پیغمبر نمی‌باشی چه رسد به این که صاحب الزمان باشی! همین که این سخن را گفتم، از خواب بیدار شدم و فهمیدم که ما طاقت اطاعت و فرمان برداری از آن حضرت را نداریم و صدق فرمایش شما بر من معلوم شد و از عمل خود پشیمانم. مرا عفو بفرمایید. (۱)

۴۱) پیغام شکر حضرت بقیه الله ارواحنا فداء برای آیت الله العظمی بروجردی رحمته الله در مکاشفه مرحوم شیخ احمد فقیهی

حضرت آیت الله حاج آقا سید محمد رضا گلپایگانی رحمته الله نقل کرده‌اند که مرحوم آشیخ احمد فقیهی رحمته الله نقل می‌فرمودند: در دوران نقاهت و در بستر بیماری به خدمت ولی عصر ارواحنا فداء مشرف شدم، ضمن این ملاقات، حضرت مهدی علیه السلام برای حضرت آیه الله بروجردی رحمته الله به این لفظ پیغام فرستادند و اظهار لطف و عنایت فرمودند: «به سید حسین بروجردی از جانب ما برسانید که زحمات (یا خدمات) شما در حفظ آثار، منظور نظر ماست و توفیق شما را از خدا خواسته ایم.» (۲)

۱- برکات حضرت ولی عصر ص ۲۸۳ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۶۳ - عنایات حضرت مهدی موعود ص ۶۵ به نقل از خزینه الاسرار ص ۵۷۰ حکایت ۳۲ (این داستان توسط مرحوم وحید بهبهانی رحمته الله در کتاب معدن الاسرار بیان شده است).

۲- عنایات حضرت مهدی موعود ص ۱۱۷ به نقل از مجله رایت، شعبان ۱۳۹۹، ص ۵۵

۴۲) تأیید آیه الله نورالدین اراکی ره و تشبیه ایشان به اویس قرنی رضی الله عنه

مرحوم آیه الله آشیک محمد علی اراکی ره فرمودند: مکاشفه‌ای برای مرجع بزرگوار و گرانقدر آیه الله نورالدین اراکی ره بوده است که در آن مکاشفه، با حضرت ولی عصر ارواحنا فداء ملاقات می‌کنند. آن حضرت نسبت به ایشان ملاطفت و مهربانی بسیار کرده و در چهره‌اش تبسم فرموده‌اند و اظهار مهر مخصوص کرده و خطاب به آن عالم بزرگوار فرموده‌اند: «إِنَّكَ أُوَيْسُ الزَّمَانِ». تو اویس زمان هستی. خود آن جناب هم در ضمن اشعاری که سروده و به خط خودشان موجود است، به این ملاقات و گفتار حضرت، تصریح کرده‌اند. اما اینکه او را اویس زمان خطاب کرده‌اند شاید به جهت آن باشد که این عالم جلیل، درست مانند «اویس قرنی» اهل عبادت و گریه و زاری در دل شب بوده‌اند به طوری که حضرت آیه الله اراکی ره او را بگَاء در سحرها نامیده‌اند.^(۱)

۴۳) تبسم شیرین حضرت بقیة الله ارواحنا فداء به عنوان تشکر از حق

گویی در رؤیای حضرت آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری ره

حضرت آیه الله آشیک مرتضی حائری ره نقل کرده‌اند: در زمان شاه سابق، یکی از نمایندگان زن در مجلس شورای ملی پیشنهادی در مورد زنان داد که در چند جا مخالف قوانین اسلام بود.

در همان زمان، مجلس فاتحه‌ای برای حاج آقا احمد روحانی ره فرزند حاج آقا سید صادق معروف ره منعقد کرده بودند. چنانچه معمول است، چند نفر قاری قرآن در قسمتی از مجلس مشغول تلاوت قرآن در میکروفون بودند. من به آن قسمت رفتم، میکروفون را از دست آنها گرفتم و علیه این قانون، هم از لحاظ مذهبی و هم از لحاظ مصالح اجتماعی به طور مستدل سخنرانی کردم و محکم و متین آن را

رد کردم و بعد از آن سخنرانی، دیگر آن پیشنهاد، به هیچ طریقی دنبال نشد. ظاهراً همان شب در خواب دیدم که در مکه و در مسجد الحرام در مطاف هستم. این قدر به خاطر دارم که اجازه شرفیابی به حضور مقدس امام زمان ارواحنا فداه داده شد. در حدود «حجرالاسود» ایشان به جانب من تشریف می آوردند و من رو به ایشان می رفتم. گویا یکی دو نفر دنبال وجود شریفش بودند. نه عمامه بر سر و نه لباس فاخر در بر داشتند بلکه بیابان گشته و سرما دیده به نظر می رسیدند. بدون کوچکترین کلامی، تبسم شیرین و محبت آمیزی به من فرمودند، سپس دست مبارک را دراز کردند که ببوسم و من هم بوسیدم. بیش از این، چیزی به خاطر ندارم.

ظاهراً دو شب بعد از آن سخنرانی، حاج میرزا اسد توسلی رحمته الله فرمودند: «آن سخنرانی اثر خود را کرد، چون برای خدا بود.» ولی من هنوز نمی دانم آیا برای خدا بود یا برای دفاع از حق به حکم وجدان، همین قدر می دانم که برای کسب وجهه در مردم نبود. (۱)

۱- عنایات حضرت مهدی موعود ص ۱۰۶ به نقل از یادداشت‌های مخطوط حضرت آیه الله حائری رحمته الله

بخش هفتم

تعیین مراجع تقلید به عنوان وکیل امام زمان علیه السلام

ارشاد به اینکه فقها، وکیل امام زمان هستند، در تشرّف حاج علی بغدادی

حاج علی بغدادی می‌گوید:

هشتاد تومان سهم امام علیه السلام به ذمه‌ام آمد، به نجف اشرف رفتم و بیست تومان آن را به جناب شیخ مرتضی انصاری اعلی الله مقامه و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسین کاظمینی و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسن شروقی دادم و بیست تومان هم به ذمه‌ام باقی ماند و قصد داشتم در مراجعت، آنها را به جناب شیخ محمد حسن کاظمینی آل یاسین، پرداخت کنم. وقتی به بغداد برگشتم، دوست داشتم در ادای آنچه به ذمه‌ام باقی بود، عجله کنم. روز پنجشنبه به زیارت کاظمین علیهم السلام مشرف شدم. پس از زیارت، خدمت جناب شیخ رسیدم و مقداری از آن بیست تومان را دادم و وعده کردم که باقی را بعد از فروش بعضی از اجناس به تدریج، طبق حواله ایشان پرداخت کنم و عصر آن روز تصمیم به مراجعت گرفتم. جناب شیخ از من خواست که بمانم، عرض کردم: باید مزد کارگرهای کارگاه شعر بافی ام را بدهم، (کارگاه بافندگی مو که سابقاً مرسوم بود و مصارفی داشت) چون برنامه من این بود که مزد هفته را شب جمعه می‌دادم؛ لذا از کاظمین به طرف بغداد برگشتم. وقتی تقریباً ثلث راه را طی کردم، سید جلیلی را دیدم که از طرف بغداد رو به من می‌آید، همین که نزدیک شدم، سلام کردم و دستهای خود را برای

مصافحه و معانقه باز نمود و فرمود: اهلاً و سهلاً و مرا در بغل گرفت. معانقه کردیم و هر دو یکدیگر را بوسیدیم. ایشان عمامه سبز روشنی بر سر داشت و بر رخسار مبارکش خال سیاه بزرگی بود. ایستاد و فرمود: علی! خیر است، به کجا می روی؟

گفتم: کاظمین علیهم السلام را زیارت کردم و به بغداد برمی گردم. فرمود: امشب شب جمعه است، برگرد. گفتم: سیدی! نمی توانم. فرمود: چرا، می توانی. برگرد تا برای تو شهادت دهم که از موالیان جدّم امیرالمؤمنین علیه السلام و از دوستان مایی و شیخ نیز شهادت دهد، زیرا خدای تعالی امر فرموده که دو شاهد بگیرید. (این مطلب، اشاره به چیزی بود که در ذهن داشتم، یعنی می خواستم از جناب شیخ خواهش کنم نوشته ای به من دهد مبنی بر اینکه من از موالیان اهل بیتم و آن را در کفن خود بگذارم). گفتم: تو از کجا این موضوع را می دانی و چطور شهادت می دهی؟! فرمود: کسی که حقش را به او می رسانند، چطور آن رساننده را شناسد؟ گفتم: چه حقی؟ فرمود: آن چیزی که به وکیل من رساندی! گفتم: وکیل شما کیست؟ فرمود: شیخ محمد حسن. گفتم: ایشان وکیل شماست؟! فرمود: بله، وکیل من است!

حاج علی بغدادی می گوید: به ذهنم خطور کرد: از کجا این سید جلیل مرا به اسم خواند، با آن که من او را نمی شناسم؟! بعد با خود گفتم: شاید او مرا می شناسد و من ایشان را فراموش کرده ام. باز با خود گفتم: لابد این سید سهم سادات می خواهد، اما من دوست دارم از سهم امام علیه السلام مبلغی به او بدهم لذا گفتم: مولای من! نزد من از حقّ شما (سهم سادات) چیزی مانده بود، درباره آن به جناب شیخ محمد حسن رجوع کردم، به خاطر آنکه حقّتان را به اذن او ادا کرده باشم. ایشان در چهره من تبسمی کرد و فرمود: آری، بخشی از حقّ ما را به وکلایمان در نجف اشرف رساندی. گفتم: آیا آنچه ادا کردم، قبول شده است؟ فرمود: آری. در خاطرم گذشت که این سید منظورش آن است که علمای اعلام در گرفتن حقوق سادات وکیلند و مرا غفلت گرفته بود! آنگاه فرمود: برگرد و جدّم را زیارت کن. من هم برگشتم در حالی که دست راست او در دست چپ من بود.

همین که به راه افتادیم، دیدم در طرف راست ما، نهر آب سفید و صافی جاری است و درختان لیمو و نارنج و انار و انگور و غیره، با آن که فصل آنها نبود، بالای سر ما سایه انداخته اند! عرض کردم که این نهر و درختها چیست؟ فرمود: هر کس از موالیان، که ما وجدمان را زیارت کند، اینها با اوست. گفتم: می خواهم سؤال کنم. فرمودند: بپرس.

گفتم: مرحوم شیخ عبد الرزاق، مردی مدرس بود. روزی نزد او رفتم شنیدم که می گفت: کسی که در طول عمر خود، روزها روزه باشد و شبها را در عبادت بسربرد و چهل حج و چهل عمره بجا آورد و میان صفا و مروه بمیرد، اما از موالیان و دوستان امیرالمؤمنین علیه السلام نباشد، برای او فایده ندارد. نظرتان چیست؟ فرمود: آری واللّه، دست او خالی است!

سپس از حال یکی از خویشان خود پرسیدم که آیا او از موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام است. فرمود: آری او و هر که متعلق به تو است، موالی امیرالمؤمنین علیه السلام است. عرض کردم: سیدنا! مسأله ای دارم. فرمود: بپرس.

گفتم: روضه خوانهای امام حسین علیه السلام می خوانند که سلیمان اعمش، نزد شخصی آمد و از زیارت حضرت سید الشهداء علیه السلام پرسید، آن شخص گفت: بدعت است. شب، آن شخص در عالم رؤیا هودجی را میان زمین و آسمان دید، سؤال کرد: در آن هودج کیست؟ گفتند: فاطمه زهرا و خدیجه کبری علیهما السلام. گفت: به کجا می روند؟ گفتند: برای زیارت امام حسین علیه السلام در امشب که شب جمعه است، می روند. همچنین دید رقعه هایی از هودج می ریزد و در آنها نوشته است: «امان من النار لزوار الحسین فی لیلۃ الجمعة، امان من النار یوم القیامة» (این برگ امانی است در روز قیامت برای زوار امام حسین علیه السلام در شبهای جمعه، حال آیا این حدیث، صحیح است؟ فرمودند: آری، راست و درست است.

گفتم: سیدنا! صحیح است که می گویند: هر کس امام حسین علیه السلام را در شب جمعه زیارت کند، این زیارت برگ امان از آتش است؟ فرمود: آری واللّه. و اشک از

چشمانش جاری شد و گریست.

گفتم: سیدنا! مسأله، فرمود: بپرس. عرض کردم: سال ۱۲۶۹، حضرت رضا علیه السلام را زیارت کردیم. در دزود (از بخشهای خراسان) یکی از عربهای شروقیه را که از بادیه نشینان طرف شرق نجف اشرف هستند، ملاقات کرده و او را ضیافت نمودیم. از او پرسیدیم: ولایت حضرت رضا علیه السلام چطور است؟ گفت: بهشت است. امروز پانزده روز است که من از مال مولای خود، حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام خورده‌ام؛ بنا بر این مگر منکر و نکیر می‌توانند در قبر، نزد من بیایند؟ گوشت و خون من از غذای آن حضرت، در میهمانخانه روییده است. آیا این صحیح است؟ یعنی حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام می‌آیند و او را از گردنه خلاص می‌کنند؟! فرمود: آری جدم ضامن است.

گفتم: سیدنا! مسأله کوچکی است می‌خواهم بپرسم. فرمودند: بپرس. گفتم: آیا زیارت حضرت رضا علیه السلام از من قبول است؟ فرمود: ان شاء الله قبول است. عرض کردم: سیدنا! مسأله، فرمودند: بسم الله! عرض کردم: حاجی محمد حسین بزازباشی، پسر مرحوم حاج احمد، آیا زیارتش قبول است؟ (ایشان با من در سفر مشهد رفیق و شریک در مخارج راه بود) فرمود: عبد صالح زیارتش قبول است. گفتم: سیدنا! مسأله، فرمود: بسم الله. گفتم: فلانی که از اهل بغداد و همسفر ما بود، آیا زیارتش قبول است؟ ایشان ساکت شدند، گفتم: سیدنا! مسأله، فرمودند: بسم الله. عرض کردم: این سؤال مرا شنیدید یا نه؟ آیا زیارت او قبول است؟ باز جوابی نداد.

حاج علی نقل کرد که ایشان چند نفر از ثروتمندان بغداد بودند که در این سفر پیوسته به لهو و لعب مشغول بودند و آن شخص؛ مادر خود را کشته بود! در این جا به موضعی که جاده وسیعی داشت، رسیدیم. دو طرف آن باغ و این مسیر، روبروی کاظمین علیهم السلام است. قسمتی از این جاده که به باغها متصل است و در طرف راست قرار دارد، مربوط به بعضی از ایتام و سادات بود که حکومت به زور

از آنان گرفته بود و در جاده داخل کرده بود؛ لذا اهل تقوی و ورع که ساکن بغداد و کاظمین بودند همیشه از راه رفتن در آن قطعه زمین کنار می گرفتند؛ اما دیدم این سید بزرگوار در آن قطعه راه می رود. گفتم: مولای من! این محل مال بعضی از ایتام سادات است و تصرف در آن جایز نیست. فرمود: این موضع مال جدّم امیرالمؤمنین علیه السلام و ذریّه او و اولاد ماست، لذا برای موالیان و دوستان ما تصرف در آن حلال است.

نزدیک آن قطعه در طرف راست باغی است مال شخصی که او را حاجی میرزا هادی می گفتند و از ثروتمندان معروف عجم و در بغداد ساکن بود. گفتم: سیدنا راست است که می گویند: زمین باغ حاج میرزا هادی، مال موسی بن جعفر علیه السلام است؟ فرمود: چه کار داری! و از جواب خودداری نمود.

در این هنگام به جوی آبی که از رود دجله برای مزارع و باغهای آن حدود کشیده اند، رسیدیم. این نهر از جاده می گذرد و از آنجا جاده، دو راه به سمت شهر می شود؛ یکی راه سلطانی است و دیگری راه سادات. آن جناب به راه سادات میل نمود. گفتم: بیا از این راه (راه سلطانی) برویم، فرمود: نه، از همین راه خودمان می رویم. آمدیم و چند قدمی نرفته بودیم که خود را در صحن مقدّس نزد کفشداری دیدیم در حالی که هیچ کوچه و بازاری مشاهده نشد! از طرف باب المراد که سمت مشرق و طرف پایین پا است، داخل ایوان شدیم. ایشان در رواق مطهر معطل نشد و اذن دخول نخواند و وارد شد و کنار در حرم ایستاد. به من فرمود: زیارت بخوان. عرض کردم: من سواد ندارم، فرمود: من برای تو بخوانم؟ عرض کردم: آری. فرمود: **ءادخل یا الله؟ السّلام علیک یا رسول الله، السّلام علیک یا امیرالمؤمنین و همچنین سلام بر همه ائمه نمود تا به حضرت عسکری علیه السلام رسید و فرمود: آیا امام زمان خود را می شناسی؟ عرض کردم: چرا نشناسم؟! فرمود: بر امام زمانت سلام کن، عرضه داشتم: السّلام علیک یا حجّة الله یا صاحب الزّمان یا بن الحسن. تبسّم نمود و فرمود: و علیک السّلام و رحمة الله و برکاته!**

داخل حرم مطهر شدیم و ضریح مقدّس را چسبیدیم و بوسیدیم. بعد به من فرمود: زیارت بخوان دوباره گفتم: من سواد ندارم. فرمود: برایت زیارت بخوانم؟ عرض کردم: آری. فرمود: کدام زیارت را می‌خوانی؟ گفتم: هر زیارتی که افضل است، برایم بخوانید. ایشان فرمود: زیارت امین الله افضل است و بعد به خواندن مشغول شد و فرمود: السّلام علیکما یا امیني الله فی ارضیه و حُجَّتیه علی عبادہ تا آخر. در همین وقت، چراغهای حرم را روشن کردند، دیدم شمعها روشن است؛ ولی حرم مطهر به نور دیگری مانند نور آفتاب، روشن و منور است، به طوری که شمعها مثل چراغی بودند که روز در آفتاب روشن کنند و مرا چنان غفلت گرفته بود که هیچ متوجه نمی‌شدم.

وقتی زیارت تمام شد، از سمت پایین پا به پشت سر آمدند و در طرف شرقی ایستادند و فرمودند: آیا جدّم حسین علیه السلام را زیارت می‌کنی؟ عرض کردم: آری: زیارت می‌کنم، شب جمعه است. «زیارت وارث» را خواندند و در همین وقت مؤذّن‌ها از اذان مغرب فارغ شدند. ایشان به من فرمودند: به جماعت ملحق شو و نماز بخوان! بعد هم به حرم مطهر، که جماعت در آن جا منعقد بود، تشریف آوردند و خود فرادی در طرف راست امام جماعت و به ردیف او ایستادند، من وارد صف اول شدم و مکانی پیدا کردم.

بعد از نماز، آن سیّد بزرگوار را ندیدم، از مسجد بیرون آمدم و در حرم جستجو کردم؛ اما باز او را ندیدم. قصد داشتم ایشان را ملاقات کنم، چند قرانی پول بدهم و شب ایشان را نزد خود نگه دارم که میهمان من باشد! ناگاه به خاطر آمد که این سیّد که بود؟ و آیات و معجزات گذشته را متوجه شدم، از جمله این که من دستور او را در مراجعت به کاظمین علیهم السلام اطاعت کردم با آن که در بغداد کار مهمی داشتم. و این که مرا به اسم صدا زد، با آن که او را تا به حال ندیده بودم. و این که می‌گفت: موالیان ما. و این که می‌فرمود: من شهادت می‌دهم. و همچنین دیدن نهر جاری و درختان میوه دار در غیر فصل خود و غیر اینها. (که تماماً گذشت) و این مسائل باعث شد من

یقین کنم که ایشان بقیة الله ارواحنافداه است. مخصوصاً در قسمت اذن دخول و پرسیدن این که آیا امام زمان خود را می شناسی. یعنی وقتی که گفتم: می شناسم، فرمودند: سلام کن، چون سلام کردم، تبسم کردند و جواب دادند! لذا نزد کفشداری آمدم و از حال آن حضرت سؤال کردم. کفشار گفت: ایشان بیرون رفت، بعد پرسید این سید رفیق تو بود. گفتم: بلی.

بعد از این اتفاق به خانه میهماندار خود آمدم و شب را در آنجا به سر بردم. صبح که شد، نزد جناب شیخ محمد حسن کاظمینی آل یاسین رفتم و هر آنچه را دیده بودم نقل کردم. ایشان دست خود را بر دهان گذاشته و مرا از اظهار این قصه و افشای این سرّ نهی نمود و فرمود: خداوند تو را موفق کند. به همین جهت، من آن را مخفی می داشتم، به احدی اظهار ننمودم تا آن که یک ماه از این قضیه گذشت. روزی در حرم مطهر، سید جلیلی را دیدم که نزد من آمد و پرسید: چه دیده ای؟ گفتم: چیزی ندیده ام. باز سؤالش را تکرار کرد. اما من به شدت انکار نمودم. او هم ناگهان از نظر ناپدید شد. (۱)

۴۵) ارشاد به اینکه آیه الله العظمی میرزای شیرازی وکیل امام زمان علیه السلام است در تشرّف شیعه قطیفی

این قضیه از زبان حضرت آیه الله ملا علی همدانی رحمته الله بیان شده است. آیه الله آقا ضیاء عراقی رضوان الله علیه فرمودند: شخصی شیعه مذهب از شهر قطیف حجاز، به قصد زیارت حضرت ثامن الائمه روحی فداه حرکت می کند، در وسط راه پولی را که برای مخارج رفت و برگشت برداشته بود، گم می نماید. دیگر نه روی برگشتن و نه خرج ادامه سفر را داشته است، متوسل به ذیل عنایت حضرت

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۱۶۲ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۱۴ - النجم الثاقب ص ۴۸۴ - مفاتیح

الجنان ص ۷۹۸ - عنایات حضرت مهدی موعود ص ۷۷

بقیة الله الأعظم مولانا و مقتدانا الامام حجة بن الحسن العسكري رومی و ارواح العالمین له الفداء می شود. در همان حال ملاحظه می کند سید نورانی جلیل القدری با او همراهی می کند. می فرماید: این وجه را بگیر تو را به "سُرَّ مَنْ رَأَى" (سامراء) می رساند. در آن جا نزد وکیل ما حاج میرزا حسن شیرازی برو و بگو: سید مهدی فرمودند: پولی از ما پیش تو است! فلان قدر بدهد تا به زیارت جدّم علی بن موسی الرضا علیه السلام بروی. آن شخص اظهار کرد، متوجه نشدم که این بزرگوار کیست و از کجا آمده است.

عرض کردم: هر گاه به آیت الله شیرازی بگویم: «سید مهدی فرمودند» از من می پرسد کیست؟ و چه نشانه‌ای و سند و علامتی دارد؟ فرمود: به آقای شیرازی بگو: سید مهدی فرمود: به نشانی که امسال در فصل تابستان شما با حاج ملا علی کنی طهرانی در شام، حرم عمّه ام زینب کبری علیها السلام مشرف بودید و چون کثرت زوّار و ازدحام جمعیت، در سطح حرم زیاله ریخته بودند، شما عبای خود را از دوش برداشته و در دست جمع کرده و به وسیله آن حرم را جاروب کردی و در گوشه‌ای از حرم جمع کردید و حاج ملا علی کنی با دستهای خود برداشته و بیرون برد، در آن وقت من آنجا بودم!

قطیفی می گوید: وقتی در "سُرَّ مَنْ رَأَى" به خدمت آیه الله شیرازی رسیدم و این داستان را عرض کردم، بی اختیار از جا بلند شد و دست در گردنم انداخت و چشمهایم را بوسید و تبریک گفت.

بعد گفت: در تهران خدمت آیه الله کنی رسیدم، مطلب را بیان کردم و ایشان تصدیق کرد، و لیکن قلباً ناراحت شد که چرا حواله و فرمانی به ایشان از جانب آن حضرت صادر نشده است. (۱)

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۱۴۲ به نقل از «مراقده اهل بیت در شام» و آن به نقل از کتاب «شام

۴۶) حکم اجتهاد برای شیخ انصاری رحمته الله

پس از فوت حضرت آیه الله العظمی حاج شیخ محمد حسن «صاحب جواهر»، مردم به مرحوم شیخ انصاری رحمته الله مراجعه کردند و از او رساله عملیه می خواستند. شیخ انصاری فرمود: «سعید العلماء مازندرانی^(۱)» که در بابل زندگی می کند از من، اعلم است و با بودن او، من رساله عملیه در اختیار مردم نمی گذارم. به همین جهت، خود شیخ انصاری نامه ای به سعید العلماء نوشته و از او خواستند که به نجف مشرف شود و زعامت حوزه علمیه تشیع را بر عهده بگیرد. سعید العلماء، در جواب نامه شیخ انصاری نوشت: درست است که من وقتی در نجف بودم و با شما مباحثه می کردم، از شما در فقه قویتر بودم، ولی چون مدتهاست که در بابل زندگی می کنم و جلسه بحثی ندارم و تارک شده ام، شما را از خود اعلم می دانم؛ لذا باید مرجعیت را خود شما قبول فرمائید. شیخ انصاری در عین حال فرمود: من یقین به لیاقت خود برای این مقام ندارم، لذا اگر مولایم حضرت ولی عصر علیه السلام به من اجازه اجتهاد بدهند و مرا برای این مقام، تعیین کنند، من آن را قبول خواهم کرد!

روزی معظم له در مجلس درس نشسته بود و شاگردان هم اطرافش نشسته بودند، دیدند شخصی که آثار عظمت و جلال از قیافه اش ظاهر است، وارد شد، به شیخ انصاری رو کرد و فرمود: نظر شما درباره زنی که شوهرش مسخ شده باشد چیست؟ (به خاطر آنکه مسخ در این امت، وجود ندارد این مسأله، در هیچ کتابی عنوان نشده است!) لذا شیخ انصاری عرض کرد: چون در کتابها این بحث عنوان نشده، من هم نمی توانم جواب عرض کنم. فرمود: حالا به فرض یک چنین کاری انجام شد و مردی مسخ گردید، زنش باید چه کند؟!

شیخ انصاری عرض کرد: به نظر من اگر مرد به صورت حیوانات مسخ شده باشد، زن باید عده طلاق بگیرد و بعد شوهر کند، چون مرد زنده است و روح دارد،

ولی اگر شوهر به صورت جماد درآمده باشد، باید زن، عده وفات بگیرد، زیرا مرد به صورت مُرده درآمده است.

آن آقا سه مرتبه فرمود: «انت المجتهد! انت المجتهد! انت المجتهد!» یعنی تو مجتهدی. و پس از این کلام، آن آقا برخاست و از جلسه درس بیرون رفت. شیخ انصاری می دانست که او حضرت ولی عصر علیه السلام است و به او اجازه اجتهاد داده اند، لذا فوراً به شاگردان فرمود: این آقا را دریابید. شاگردان برخاستند و هر چه گشتند، کسی را ندیدند. لذا شیخ انصاری بعد از این جریان، حاضر شد که رساله عملیه اش را به مردم بدهد تا او تقلید کنند. (۱)

۴۷) آیه الله العظمی شیخ مرتضی انصاری رحمته الله نائب امام زمان ارواحنا فداه

مرحوم حاج آقا حسین فاطمی قمی رحمته الله از پدر بزرگوارشان مرحوم آقا سید اسحاق قمی رحمته الله نقل کرده اند که ایشان فرمودند: زمان توقّفم در نجف اشرف، شبی در عالم خواب دیدم مژده می دهند که امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ظهور نموده اند. با کمال شوق و شغف، خدمتشان شرفیاب شدم. حضرت سوار بر اسب بودند و شیخ انصاری رحمته الله پای رکاب ایستاده بود و ایشان به شیخ امر می فرمودند. همین که چشم مبارکشان به حقیر افتاد، سه مرتبه فرمودند: «والله شیخ مرتضی، نائب ماست!» بعد شیخ متوجه من شدند و فرمودند: «آن گنج و آجر را ببر فلان مسجد را تعمیر کن» و از خواب بیدار شدم.

مدتی گذشت و در ایام زیارتی سید الشهداء ارواحنا فداه به کربلا مشرف شده بودیم. عادت شیخ آن بود که بعد از نماز صبح برای جلوگیری از فشارتهاجم زوار بر ایشان، مشغول نافله می شدند. اتفاقاً آن خواب به خاطر آمد، استخاره کردم که به ایشان عرض کنم یا نه، مساعد آمد. همین که خواب را نقل کردم، ایشان گریه کردند

و فرمودند: حضرت نسبت به من چنین فرمود؟! عرض کردم: بلی. فرمودند: نفهمیدی اوامر حضرت چه بود؟ عرض کردم: خیر. پس سجده شکر کردند و فرمودند: بردن گچ و آجر و تعمیر مسجد، آن است که شما جایی را به کمک من ترویج می‌نمایید. لذا همین که خواستم به ایران بیایم، اجازه به من دادند و من به طرف ایران رهسپار شدم.^(۱)

۴۸) ابراز رضایت از شیخ طه نجف رحمته الله

در کتاب شیفتگان حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) این قضیه به قلم حضرت حجّة الاسلام و المسلمین آقای سید صادق شیرازی نقل شده است:

بسم الله الرحمن الرحيم

یکی از مؤمنین برایم از طرف سید جعفر بحر العلوم قصه‌ای به شرح ذیل نقل نمود:

ایشان روزی در محضر آقای سید حسین بحر العلوم نوه آیت الله سید علی بحر العلوم نویسنده کتاب برهان الفقه بوده‌اند. سید حسین بحر العلوم در اتاقی نشسته و از میهمانان و مراجعین استقبال می‌نمود. در این بین، یک مرتاض مسلمان هندی وارد شد. وقتی که این مرتاض خودش را به آقای بحر العلوم معرفی نمود، چنین گفت: «من می‌توانم هر سؤالی را که از غیبیات داشته باشید با قلم و کاغذ، جواب گویم.»

در همان وقت سؤالاتی را مردم از او می‌نمودند و او به وسیله حساب و ریاضی جواب می‌داد. در این موقع، آقای بحر العلوم به آن مرتاض رو نموده و گفتند: «سؤالی دارم که گمان می‌کنم نتوانی آن را جواب دهی.» مرتاض گفت: «آن سؤال چیست؟» ایشان فرمودند: «این سؤال، خیلی سخت است و خارج از قدرت شما

می باشد». مرتاض گفت: «هر چند که سخت باشد، من سعی می کنم جواب آن را بیابم. سؤال چیست؟».

ایشان فرمودند: «حال که شما اصرار می کنی، بگو ببینم آیا در این لحظه می توانیم مولا و آقایمان و کسی که به وجودش، زمین، آرامش و استقرار دارد و مردم به میمنت او، روزی می خورند یعنی: حضرت حجّة ابن الحسن المهدی - عجل الله تعالی فرجه الشریف - را بیابیم؟!» مرتاض گفت: «بله، می توانم به این سؤال جواب بدهم». سپس شروع کرد به یافتن جواب از طریق محاسبات پیچیده ریاضی. البته اوّل در جواب گفتن، معطل نمود تا آنجا که آقای بحرالعلوم به او گفت: «به شما گفتم که نمی توانید جواب این سؤال را بگویید!» مرتاض در جواب گفت: «کمی صبر کنید، شاید بتوانم جواب را بیابم.»

سپس بعد از مدّتی، مرتاض گفت: «مسأله آنطوری که شما فکر می کنید، نیست. ولی من در فکرم که شیخ طه نجف کیست؟». ایشان فرمودند: «شیخ محمد طه نجف، یکی از مراجع تقلید معروف ما در نجف اشرف می باشد». مرتاض گفت: «آن کسی که از او سؤال می کردید، الآن در منزل شیخ طه و در نزد ایشان می باشد». اینجا بود که ایشان و اطرافیانش به سرعت به طرف منزل آیت الله شیخ محمد طه نجف روانه گشتند. در مسیری که می رفتند به یک سه راهی رسیدند که یکی از این راهها به طرف منزل شیخ محمد طه نجف منتهی می شد. وقتی که این گروه به سه راهی رسیدند؛ از راهی که به سوی منزل شیخ بود، شخصی به شکل صحرانشینان عراقی، ولی دارای وقار و سکینه ای خاص که از صورتش هیبت و عزّت، نمایان بود بیرون آمد.

خلاصه؛ به طرف منزل شیخ رفتند، وقتی که وارد منزل شدند، هیچ کس حتی خادم ایشان در آنجا نبود ولی چیزی که توجه همه را به خود جلب نمود، نشستن شیخ به صورت غمناک، در گوشه اتاقش بود. در حالی که قطرات اشک بر گونه اش سرازیر بود، مرتب با خود زمزمه می کرد و می گفت: «در دستم آمد ولی متوجه آن

نشدم؛ وقتی متوجه او شدم، از دستم بیرون رفت».

در این حال بود که تازه واردین خیلی تعجب کردند و بعد از سلام، علت گریه شیخ را پرسیدند (البته چون شیخ در اواخر عمر، بینایی خود را از دست داده بود، متوجه آمدن آنها نشد مگر بعد از اینکه به او سلام کردند). شیخ بلند شد و به آنها خوش آمد گفت و نزد آنها نشست و شروع نمود به بیان واقعه‌ای که او را غمناک ساخته بود. در حالی که اشکهایش را پاک می‌کرد، گفت: «همه شما می‌دانید که مردم برای سوالات شرعی و قضاوتها و دیگر امورشان به من رجوع می‌کنند و من به آنها فتوا می‌دهم و ناراحتیهایشان را بر طرف می‌سازم و خمس و زکات گرفته و آنها را صرف می‌کنم و همچنین متولی و قیم نصب کرده و مثل اینگونه امور را انجام می‌دهم. البته این قبیل امور را با دلائل اجتهادی پاسخ می‌دهم تا موافق با شرع مقدس باشد. تا اینکه این فکر به ذهنم رسید که آیا من در این فتواها و قضاوتها، راه درست را پیموده‌ام و آیا اعمال من نزد پروردگار و پیامبر و ائمه اطهار علیهم السلام مورد قبول واقع گشته است یا خیر؟

تقریباً سه سال قبل در مورد این قضیه به مولایم امیرالمؤمنین علیه السلام متوسل شدم و از ایشان با التماس درخواست نمودم که به من بفهمانند آیا در اعمال مرتکب خطا (ولو تفصیر نباشد) شده‌ام یا خیر؟ وقتی که اصرار و توسل من زیاد شد، چند شب قبل در عالم رؤیا حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را زیارت کردم. ایشان فرمودند: «آن چیزی را که از من طلب کردی به زودی به دست فرزندم "مهدی" آورده می‌شود». لذا من هم چند روزی در انتظار قدم حبیبم صبر کردم و هر لحظه منتظر بودم تا جوابی بشنوم و گمان نمی‌کردم که به این زودی او را دریافته و بشناسم؛ ولی امروز کمی قبل از آمدن شما، خانه از مهمان، خالی گشت و دیگر کسی از مراجعینم در منزل نبود، حتی خادم هم برای خریدن بعضی از لوازم منزل بیرون رفته بود. در این هنگام، یک نفر وارد اتاق شد که لهجه‌اش دلالت می‌کرد بر اینکه او از عشایر عراقی می‌باشد. بعد از سلام، مسأله‌ای را از من پرسید، من هم جوابش را گفتم، ولی او بر

این جواب اشکال علمی وارد نمود؛ و من سعی کردم که از این اشکال پاسخ دهم، ولی آن شخص اشکال علمی دیگری گرفت و من شروع کردم که از این اشکال هم جواب گویم، ولی او اشکال علمی دیگری گرفت تا آنکه در ذهنم افکار متناقضی در مورد این مرد و فضلش به جریان افتاد که چطور ممکن است یک مرد عشایری، اینقدر به مسائل علمی آگاهی داشته باشد! ولی غفلتی عمیق بر سراسر ذهنم خیمه زده بود و فراموش کرده بودم که من در انتظار چه کسی هستم و چه حاجتی دارم و این فراموشی ادامه داشت، تا اینکه آن مرد دستی به شانهم زد و گفت: «انت مرضی عندنا» یعنی: «تو در نزد ما مورد رضایت قرار داری». در این هنگام شگفتیم بیشتر شد که چطور ممکن است یک مرد بادیه‌نشین، این جمله را به یک مرجع تقلید بگوید؟!

بعد از بیرون رفتن او، ناگهان به خود آمدم و به یاد آوردم که به دنبال چه چیزی می‌گشتم و از خداوند و پیامبر اکرم و ائمه طاهرین: چه حاجتی داشتم. و این مرد به وسیله جمله «انت مرضی عندنا» از حاجتم خبر داد. متوجه شدم که او همان کسی است که به دنبالش می‌گردم و عمر خود را برای خدمتش صرف کرده‌ام. لکن به او متوجه نشدم تا اینکه از دستم رفت و حالا برحالم تأسف می‌خورم که چطور او نزد آمد و در دستم قرار گرفت ولی متوجه‌اش نبودم تا اینکه از نور دیدگانش استفاده کنم و زمانی متوجه شدم که او از نزد بیرون رفته بود و آیا برای مثل من، سزاوار نیست گریه و زاری کند؟!

در این هنگام سید بحر العلوم به شیخ گفت: «حضرت آیت الله! ما هم به همین جهت نزد شما آمدیم». در این حال همگی به این فکر رسیدند که شاید آن مردی که دارای هیبت و وقار بود و او را نزدیک منزل ایشان دیدند، سید و آقا و مولایمان حضرت صاحب الامر حجة بن الحسن المهدی - عجل الله تعالی فرجه الشریف - بوده است.

امیدواریم که خداوند ما را از پیروان و راضی شدگان درگاهش قرار دهد. «بمحمّد و آله الطاهرین». (۱)

۴۹) آیه الله العظمی شیرازی نایب امام زمان ارواحنا فداء در رؤیای مادر شیخ عبد الکریم آل محیی الدین

شیخ عبد الکریم آل محیی الدین که محرم اسرار مرحوم میرزای شیرازی بود حکایت می کرد که:

روزی مادرم خطاب به من گفتم: خواب دیدم که امام عصر صاحب الزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) به دنبال تو فرستاده و تو را با خودش به حج خانه خدا برده است.

مدتی از این جریان، گذشت و خواب مادرم را فراموش کردم. تا اینکه یک روز میرزا، کسی را دنبال من فرستاد و نزد او رفتم. دیدم نزدیک در خانه اش ایستاده است و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: من قصد تشرّف به خانه خدا دارم، تو هم همراه من می آیی؟ گفتم: بله، مانعی نیست.

میرزا صورتی را که وسایل مورد نیاز را در آن نوشته شده بود، همراه با چند درهم به من داد و گفتم: این وسایل را تهیه کن و برای سفر حج آماده شو. پس از خرید اجناس و رسیدگی به امور خود، همراه ایشان به حج مشرف شدم.

پس از بازگشت از حج، تازه به یاد خواب مادرم افتادم. از آن به بعد، مقام میرزا در نزد من بسیار ارجمندتر و بزرگتر از قبل شد. ناگفته نماند که من در مجلس میرزا زیاد رفت آمد می کردم.

یکی از روزها، بار دیگر مادرم گفتم: خواب خوبی برایت دیده ام. گفتم: ان شاء الله خیر است. گفتم: دیدم امام عصر صاحب الزمان (صلوات الله علیه و علی آبائه) تو را احضار کرده است و از تو خواسته است که برای ایشان در نجف خانه ای بنا کنی و تو هم رفتی و اطاعت امر کرده و خانه را بنا کردی. چند روزی از این امر نگذشته بود که میرزا کسی را فرستاد و مرا خواست. خدمت او رفتم. فرمود: امر مهمی را می خواهم به تو واگذار کنم و آن ساختن این خانه است. امر میرزا را اجابت کردم و ساختمان آن خانه را که نزدیک خانه علامه انصاری بود به پایان بردم. پس از

پایان کار، یکباره به یاد خواب مادرم افتادم. باز در اینجا بود که اخلاص من در خدمت به میرزا چندین برابر شد.^(۱)

۵۰) آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله نائب امام زمان ارواحنا فداه

حضرت آیه الله حاج سید محمد مهدی مرتضوی لنگرودی قضیه زیر را بلا واسطه از مرحوم آیه الله شیخ عبد النبی اراکی رحمته الله شنیده و نقل کرده‌اند:
 روزی آیت الله عبد النبی اراکی رحمته الله، برای دیدن مرحوم آیت الله والد - طاب ثراه - به منزل ما آمدند. پس از انجام مراسم دیدار، آیت الله اراکی رحمته الله آیت الله والد را مخاطب قرار داده و گفتند: «شما که از برداشت ما در نجف اشرف نسبت به آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله تا اندازه‌ای با اطلاع بودید و می‌دانستید که ما مروج ایشان نبودیم؛ بلکه در مجامع علما و فضلا نسبت به ایشان چنین می‌گفتیم که: ما از آیت الله اصفهانی رحمته الله کمتر نیستیم که ترویج مرجعیت ایشان نمائیم!».
 آیت الله والد، گفتار ایشان را تصدیق نمودند و گفتند: «آری، شما چنین ادعائی می‌کردید، ولی در واقع به مراتب از ایشان کمتر بودید حتی می‌توانم بگویم: قابل مقایسه با ایشان نبودید!». آیت الله اراکی گفتند: «به هر حال، امروز می‌خواهم عظمت و شخصیت آیت الله اصفهانی را برای شما بیان نمایم». بعد به سخنان خود چنین ادامه دادند:

«یک روز در نجف اشرف مشهور شد که یک نفر مرتاض هندی که از راه حق، ریاضت کشیده و به مقاماتی رسیده، به نجف اشرف آمده است، فضلاء و علما و محصلین به دیدار او می‌رفتند، از جمله من هم به دیدار وی رفتم و به مرتاض گفتم: آیا در مدت ریاضت خود، ختمی یا ذکری به دست آورده‌ای که بشود به وسیله آن

۱- عنایات حضرت مهدی موعود ص ۹۲ به نقل از هدیه‌الرازی الی الامام الشیرازی ص ۱۹۱ و کرامات علما

به خدمت آقا امام زمان - روحی له الفداء - رسید؟! وی در جواب گفت: آری من یک ختم مجرب دارم. من از وی دستور آن ختم مجرب را گرفتم؛ دستور ختم چنین بود: «باید با طهارت بدن و لباس، در بیابانی رفت و نقطه‌ای را انتخاب نمود که محل رفت و آمد نباشد، بعد با حالت وضو رو به قبله نشست و خطی دور خود کشید و مشغول ختمی شد؛ پس از انجام ختم، هر کس که نزد بجا آورنده ختم آمد، همان آقا امام زمان روحی له الفداء است.»

آیت الله اراکی فرمود: «من به بیابان سهله رفتم و طبق دستور، ختم را انجام دادم؛ همین که ختم تمام شد، سیدی را دیدم که دارای عمامه سبزی بود و به من فرمود: چه حاجتی داری؟ من فوراً در جواب گفتم: به شما حاجتی نیست! سید فرمود: شما ما را خواستید که به اینجا بیاییم. من گفتم: شما اشتباه می‌کنید، من شما را نخواسته‌ام! سید فرمود: ما هرگز اشتباه نمی‌کنیم. حتماً شما ما را خواسته‌اید که به اینجا آمده‌ایم و گرنه ما در اقطار دنیا کسانی را داریم که در انتظار ما به سر می‌برند ولی چون شما زودتر، این درخواست را کرده‌اید، اول به دیدار شما آمده‌ایم تا حاجت شما را برآورده کنیم، آنگاه به جای دیگر برویم.

گفتم: ای آقای سید! من هر چه فکر می‌کنم، با شما کاری ندارم. شما می‌توانید به نزد آن کسانی که شما را می‌خواهند بروید، من در انتظار شخصی بزرگ به سر می‌برم! سید لبخندی بر لبانش نقش بست و از کنار من دور شد؛ چند قدمی بیش دور نشده بود که این مطلب در خاطر من خطور کرد که نکند این آقا، حضرت امام زمان روحی له الفداء باشد. به خود گفتم: شیخ عبد النبی! مگر آن مرتاض نگفت: جایی را اختیار کن که محل عبور و مرور اشخاص نباشد؛ هر کس را دیدی همان آقا امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است؟! و تو بعد از انجام ختم، کسی را غیر از این سید ندیدی! حتماً این سید، امام زمان علیه السلام است.

فوراً به دنبالش رفتم ولی هر چه تلاش کردم به او نرسیدم؛ ناچار عبا را تا کردم و در زیر بغل قرار دادم و نعلین را به دست گرفتم و با پای برهنه، دوان دوان در پی

سید می‌رفتم ولی به او نمی‌رسیدم، هر چند سید آهسته راه می‌رفت. در این هنگام، یقین کردم آن سید بزرگوار، آقا امام زمان - روحی له الفداء - است.

چون زیاد دویدم، خسته شدم و قدری استراحت کردم، ولی چشم من به سید دوخته شده بود و مراقب بودم که سید به کدام یک از کوخهای عربی وارد می‌شود تا من هم بعد از مقداری استراحت به همان کوخ بروم. از دور دیدم به یکی از کوخهای عربی وارد شدند. بعد از مدت کوتاهی، به سوی آن کوخ روانه شدم.

پس از مدتی راه پیمایی، به آن کوخ رسیدم. در کوخ رازدم، شخصی آمد و گفت: چه کار دارید؟ گفتم: سید را می‌خواهم. گفت: دیدار سید نیاز به اذن دخول دارد، صبر کن بروم و از برای شما اذن دخول بگیرم. وی رفت و پس از چند لحظه آمد و گفت: آقا اذن دخول دادند. وارد کوخ شدم؛ دیدم همان سید بر روی تخت محقری نشسته‌اند؛ سلام کردم و جواب شنیدم. فرمود: بیایید و بر روی تخت بنشینید، اطاعت کردم و بر روی تخت رو بروی سید نشستم. پس از انجام تعارفات می‌خواستم مسائل مشکل را از آن بزرگوار سؤال کنم اما هر چه فکر کردم حتی یکی از آن مسائل مشکل هم به یادم نیامد. پس از مدتی فکر، سر بلند کردم و آقا را در حال انتظار دیدم، خجالت کشیدم و با شرمندگی تمام عرض کردم: آقا اجازه مرخصی می‌فرمایید؟ فرمود: بفرمایید.

از کوخ خارج شدم، همین که چند قدم راه رفتم، یک به یک مسائل مشکل به یادم آمد. گفتم: من این همه زحمت کشیدم تا به اینجا رسیدم و نتوانستم از آقا استفاده‌ای بنمایم، باید پُرویی کنم و دوباره در کوخ را بزنم و به خدمت آقا برسم و مسائل مشکل را سؤال نمایم.

در کوخ را زدم، دوباره همان شخص آمد. به او گفتم: می‌خواهم دوباره خدمت آقا برسم. وی گفت: آقا نیست. گفتم: دروغ نگو، من برای کلاشی نیامده‌ام، مسائل مشکلی دارم، می‌خواهم به وسیله پرسش از آقا حل شود.

وی گفت: چگونه نسبت دروغ به من می‌دهی؟ استغفار کن! من اگر قصد دروغ

کنم، هرگز جایم اینجا نخواهد بود! ولی بدان، این آقا مانند آقایان دیگر نیست. این امام و الامقام در این مدت بیست سال که افتخار نوکری او را دارم، حتی برای یک مرتبه، زحمت در باز کردن را به من نداده است. گاهی از درب بسته وارد می شود، گاهی از دیوار وارد می شود، گاهی سقف شکافته می شود و وارد این کوخ می شود. گاهی مشاهده می کنم که بر روی تخت نشسته و مشغول عبادت و ذکر گفتن است و گاهی مشاهده می کنم که نیست ولی صدای مبارکش به گوش می رسد و گاهی ابدأ در کوخ نیست؛ گاهی پس از گذشت چند لحظه، باز مشاهده می کنم که بر روی تخت می باشد! گاهی مدت سه روز طول می کشد و تشریف فرما نمی شود. گاهی چهل روز، گاهی ده روز، گاهی چند روزی در پی در این کوخ تشریف دارند. کار این آقای بزرگوار غیر از کار دیگران است!

گفتم: معذرت می خواهم، از این نسبتی که دادم استغفار می کنم. امید است که مرا ببخشید. گفت: بخشیدم. گفتم: آیا راهی برای حل مسائل مشکل من دارید؟ گفت: آری هر وقت آقا امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) در اینجا تشریف ندارند، فوراً در جای ایشان، نایب خاصشان ظاهر می گردد و برای حل جمیع مشکلات، آمادگی دارد. گفتم: می شود به خدمت نایب خاصشان رسید؟ گفت: آری. وارد کوخ شدم؛ دیدم بر جای آقا امام زمان علیه السلام حضرت آیت الله آقا سید ابوالحسن اصفهانی نشسته است. سلام کردم؛ جواب شنیدم. بعد با لبخند و با لهجه اصفهانی فرمود: حالت چطور است؟ گفتم: الحمد لله. بعد مسائل خود را یکی پس از دیگری مطرح می کردم. همین که هر مسأله ای را مطرح می کردم فوراً بدون تأمل، جواب مسأله را با نشانه می داد و می گفت: این جواب را صاحب جواهر در فلان صفحه از کتاب جواهر داده است و فلان جواب را صاحب حدائق در کتاب حدائق در فلان صفحه داده است و جواب این مسأله را صاحب ریاض در فلان صفحه در ریاض داده است و ... جوابها تمام حل کننده و تحقیق شده و قانع کننده بود.

پس از حل جمیع مسائل مشکل، دستش را بوسیدم و از خدمتش مرخص شدم.

همین که بیرون آمدم با خود گفتم: آیا این آقا سید ابوالحسن اصفهانی بود یا شخص دیگری به شکل و قیافه ایشان بود؟ مردّد بودم؛ بعد با خود گفتم: تردید شما وقتی زائل می شود که به نجف بروی و به خانه سید وارد شوی و همان مسائل را مطرح کنی، اگر همان جوابها را از سید بدون کم و زیاد شنیدی، در این صورت، یقین خواهی کرد که آن سید، همان آقا سید ابوالحسن اصفهانی است، و اگر به آن نحو جواب نشنیدی و یا جوابها را طور دیگری شنیدی، آن سید، غیر از آیت الله سید ابوالحسن است.

به نجف که وارد شدم، یکسره به منزل آیت الله سید ابوالحسن رفتم و به اطاق مخصوص ایشان وارد شدم. سلام کردم، با حالت خنده همان طوری که در کوخ لبخند زد جواب شنیدم، و با لهجه اصفهانی فرمود: حالت چطور است؟ من هم جواب دادم. بعد مسائل به همان نحو مطرح شد و سید به همان صورت جواب دادند؛ بدون کم و زیاد! بعد فرمودند: حالا یقین کردی و از حالت تردید بیرون آمدی؟ گفتم: ای آقای بزرگوار! آری. بعد دست مبارکش را بوسیدم و همین که خواستم از خدمتش مرخص شوم به من فرمود: راضی نیستم در حال حیات و زندگی این جریان را برای کسی نقل کنی. بعد از مردنم مانعی ندارد». (۱)

(۵۱) آیت الله العظمی حاج آقا حسین بروجردی رحمته الله نایب امام زمان ارواحنا فداه در رؤیای شیخ محمد نهاوندی

از مرحوم شیخ محمد نهاوندی نقل شده است که شبی در عالم رؤیا می بیند که به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف شده است و سمت بالای سر، حضرت حجّة بن

۱- شیفندگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۱۱۵ - این قضیه در جلد دوم کتاب شیفندگان حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف به نقل از آقای محمد علی نمازیخواه به گونه دیگری بیان شده است - کرامات علماء ص

الحسن - عجل الله تعالی فرجه - را می بیند، با خود می گوید: خوب است اجازه تصرف در سهم امام علیه السلام را که از آقایان مراجع تقلید می گیرند، از خود آقا بگیرد. خدمت آقا می رسد و بعد از بوسیدن دست مبارک حضرت، عرض می کند که: «تا چه اندازه اذن می دهید در سهم حضرتت، تصرف نمایم؟» حضرت می فرماید: «ماهی فلان مقدار.» (و مقداری را تعیین می فرماید) و از نظرش غایب می شود. پس از مدتی شیخ محمد مزبور به مشهد مقدس مشرف می شود و اتفاقاً همان اوقات مرحوم آیت الله العظمی حاج آقا حسین بروجردی هم مشرف شده بودند. روزی، شیخ محمد به حرم مشرف شد و به سمت بالای سر آمد و دید که جای حضرت حجّت - سلام الله علیه - آقای بروجردی نشسته است. به خاطرش گذشت که چون از اکثر آقایان مراجع، اجازه تصرف در سهم امام گرفته است، خوب است از این بزرگ مرجع نیز اجازه بگیرد. خدمت ایشان می رسد و بعد از دست بوسی برای تصرف در مال امام علیه السلام طلب اذن می کند. ایشان می فرماید: «فلان مقدار.» (همان مبلغی که حضرت حجّت علیه السلام در خواب فرموده بودند!) شیخ محمد، تفصیل خواب چند سال قبل را می گوید و مقام شامخ آیه الله العظمی بروجردی رحمته الله روشن می گردد. (۱)

۵۲) حضرت آیه الله العظمی بروجردی نائب امام زمان ارواحنا فداه، در رؤیای مرحوم اشکانی

این قضیه را حضرت آیه الله العظمی حاج شیخ مرتضی حائری رحمته الله نقل کرده اند: از جمله قضایای عجیبی که در زمان خود، دیدم این بود که گفتند: مردی در قم به نام آقای اشکانی است که او خدمت حضرت حجّت (سلام الله علیه) می رسد. من یک روز عصر ظاهراً با جناب آقای حاج عبد الوهاب روحی که رفیق پنجاه ساله من

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۲ ص ۲۲۷ به نقل از داستانهای شگفت داستان ۸۸ - عنایات حضرت مهدی

است و جناب آقای حاج آقا مهدی اخوی، خدمت این مرد که منزلش در خیابان ایستگاه راه آهن بود رفتیم. مردی پیر و نورانی بود و آثار حقیقت و درستی در چهره او واضح و روشن بود و دستگاه رادیو او هم در همان اتاق پذیرائی بود، (آن وقت داشتن رادیو، خلاف روش مقدّسین بود) و این دلیل این بود که این مرد، هیچ اهل تظاهر و دکان‌داری نبود.

ما داستان تشرف او را پرسیدیم، گفت: من اهل خوی هستم و نظامی بودم و در مدرسه نظام ترکیه نیز تحصیل کرده‌ام و مدتها در قشون بودم. یک وقت در تهران پای منبر بودم، ناطق برای کسی که می‌خواهد به خدمت حضرت برسد، دستوری را ذکر کردند و من دستور را عمل کردم. دستور را برای ماگفت که اجمال آن خواندن آیه نور در ماه مخصوص و با عدد مخصوص است. سپس من از او دو سؤال کردم: یکی آن‌که: آیا خدمت آقا بطور معاینه رسیدی؟ معلوم شد بطور مکاشفه می‌رسیده نه معاینه؛ مثلاًگفت: همین طوری که زیر کرسی نشسته بودم، اوضاع عوض می‌شد و ایشان را می‌دیدم و عرائض خود را می‌گفتم، حتی گاهی در خواب به خدمتش می‌رسیدم. از جمله به قم که آمدم و خیال مجاورت داشتم و مبلغ پانصد تومان در هر برج، حقوق باز نشستگی داشتم، می‌خواستم تکلیف شرعی خود را بدانم و در این جهت، متحیر بودم که به کدامیک از دو مرجع مشهور در قم که یکی «حاج آقا حسین بروجردی» بود و دیگری مرحوم «آقای سید محمد حجّت تبریزی» مراجعه نمایم، بعضی از اهل علم، اولی را می‌گفتند و بعضی دومی را معین می‌کردند، لذا برای رفع تحیر، همان دستور را عمل کردم. در خواب خدمتش رسیدم و آقای بروجردی نیز حاضر بودند مثل این که ایشان آقا را نمی‌دیدند. آقا فرمودند: به این مراجعه کن و من مقداری اسکناس برای دستگردان کردن به همراه داشتم به ایشان دادم و ایشان گرفتند و در جیب بغل گذاشتند و تبسمی نیز بر لب داشتند. در عالم بیداری نیز به خدمتش رسیدم، همان وضع خواب مشاهده شد، همان تبسم و همان گرفتن و در بغل گذاشتن با خصوصیات که در خواب دیدم

مشهود گردید!

و از جمله می‌گفت: من پیش از رابطه با وجود مقدّسش مدّتی در کرمانشاه مأموریت داشتم، پس از اینکه خدمتش رسیدم، تقریباً فرمودند: این مدّت که در کرمانشاه بودی و زیارت حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام نرفتی جفا بوده است، و اینک مشرّف شو و من مشرّف شدم. گمانم این است که گفت: در حرم آن حضرت نیز خدمتش رسیدم.

سؤال دوّم این بود که: شما چه خصوصیات اخلاقی داشتید؟ گفت: من در هیچ اوضاع و شرایطی، نماز خود را ترک نکردم و ثانیاً به احدی ظلم و ستم نکردم. من عرض می‌کنم: اوّلی برای یک آخوند یا بازاری سهل است، امّا برای یک نظامی به این سهولت نیست. و امّا دوّمی برای همه مشکل است چه رسد به یک نظامی! برای اینکه ظلم، تعدّی به حقوق دیگران است و گاهی یک سکوت، تجاوز به حقّ مالی یا آبروی دیگران حساب می‌شود و حقوق نیز زیاد است تا جائی که اگر در حفظ یک کافری که در تحت نفوذ اسلام است، کوتاهی کند و او بمیرد، آن شخص، ظالم است.^(۱)

۵۳) آیه الله العظمی شیخ عبدالکریم حائری رحمته الله مورد تأیید حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه

آیت الله زاده حجّة الاسلام حاج سیّد باقر گلپایگانی از قول حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی رحمته الله فرمود:

در اوائل بی حجابی، هر کدام از علما برای مبارزه با آن، نظری داشتند. من بسیار ناراحت و متحیر بودم که وظیفه چیست؟ راهی ندیدم جز اینکه توسّل به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه پیدا کنم و از آن حضرت، استمداد بنمایم. عرض کردم: یا بن

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۱۲۹ - عنایات حضرت مهدی موعود ص ۱۱۴ به نقل از یادداشت‌های

آیه الله شیخ مرتضی حائری رحمته الله ص ۱۲۲

الحسن! وظیفه مرا معین نمائید. شب در عالم رؤیا دیدم تابلوی بسیار بزرگی با خطی درشت و خوانا چنین نوشته است: «فاذا ظهر علیکم الفتن فعلیکم بالشیخ عبد الکریم»؛ از خواب بیدار شدم و خدمت مرحوم حاج شیخ عبد الکریم رسیدم و خوابم را گفتم و ایشان فرمود: باید کمر ببندیم تا از هر راه ممکن، اقدام نمائیم.^(۱)

۵۴) مرجعیت، امانت امام زمان ارواحنا فداه است

حاج محمد علی نمازیخواه می گوید: در حدود سال ۱۳۲۵ یا ۲۶ بود که هنوز در قم، اسم و آوازه مرجعیت آیه الله العظمی بروجردی رحمته الله بلند نشده بود و علمای دیگر هم بودند. شبی در عالم خواب دیدم که در «قم» بلوای عجیبی شده است، شب نیست ولی هوا تاریک است و تمام مرد و زن و بچه و جوان و حتی حیوانات به کوچه و خیابان ریخته و ضججه و ناله سر می دهند و به دنبال مطلبی هستند! می خواهند قاصدی را به خدمت ولی عصر - ارواحنا له الفداء - بفرستند که حضرت تشریف بیاورند. میان جمعیت، همه مرا نامزد این کار کردند، البته نه از نظر مقام و منزلت، بلکه به عنوان پادو و فرمانبر. ناگزیر می بایست این مأموریت را قبول کنم! لذا این جانب به طرف قبله «قم» به راه افتادم، جمعیت هم مثل هلال نیم دایره پشت سرم مواظب بودند که مبادا به طرف مقصد نروم!

بالاخره دو یا سه کیلومتر رفتم و جمعیت از دور مرا نگاه می کردند، به لب دریا رسیدم و در حالی که گیوه به پا داشتم، بدون اراده شروع کردم روی آب راه رفتن و متوجه شدم که نه فرو می روم و نه گیوه هایم تر می شود. ناگهان از دور، جزیره ای نمایان شد که ابتدا کوچک به نظر می رسید، لکن هر قدر به آن نزدیکتر می شدم بزرگتر می شد، تا آنکه دیدم جزیره در حدود پنج الی هفت هکتار است و مانند زمردی سبز، به قدری سبز و خرم بود که نظیرش را ندیده بودم. در این چمنها،

بوته‌های گل محمدی و رُز با گلهای درشت خوش‌رنگ و معطر دیگر بود. پا را از روی آب برداشتم و روی چمنها گذاشتم، مقداری از شبنم چمنها ریخت و گیوه‌هایم تر شد، گفتم: عجب! در دریا گیوه‌ام تر نشد و اینجا از شبنم تر شد! در میان چمنها قدم می‌زدم تا نزدیک یک سالن بزرگ رسیدم. این سالن مستطیل بود و حدود بیست متر در چهار متر و تمام دیوارهایش سبز بود. حدود ده پله عریض داشت که آن هم سبز بود. سالن با نوعی فرش سبز که پُرز بلندی داشت پوشیده شده بود. وسط سالن یک میز بدون پایه که تقریباً پانزده سانت، ارتفاع داشت و حدود دو متر در بیست متر بود، گذاشته بودند و روی آن هم پارچه سبز خوش‌رنگی انداخته بودند. خلاصه؛ غیر از رنگ سبز، رنگ دیگری نبود، فقط گلها رنگارنگ بودند.

در اطراف آن میز، حدود چهار نفر مرد همسال و تقریباً سی و پنج ساله، با محاسن مشکی کوتاه بودند. آنها جای مسح سرشان را مانند قمه زنهای روز عاشورا به گونه‌ای زیبا و منظم تراشیده بودند و دور میز به حالتی مانند تیراندازها یک زانو روی زمین و یک زانو زیر دست گذاشته و نشسته بودند. معلوم بود که یک مدرّس، درس می‌دهد و آنها می‌نویسند. اینها را از پایین پله‌ها می‌دیدم.

از پله‌ها بالا رفتم و در آستانه در ورودی عریض سالن ایستادم. در مقابل خروجی هم همین اندازه بود و فاصله تقریبی آن، چهار متر بود. دیدم طرف راست در مقابل، یک میز کوچک بلندی به شکل یک نیم دایره بود، که امام زمان - ارواحنا فداه - ایستاده و به آن تکیه داده بودند و میز در پشت سر حضرت بود. آنچه که حضرت می‌فرمودند، افراد نشسته می‌نوشتند. حضرت هم در سن سی و پنج سال و دارای محاسن مشکی متوسط بودند. زیبایی حضرت با افراد نشسته، خیلی تفاوت داشت.

خود حضرت و همه افراد نشسته، در لباس احرام بودند، ولی محلّ مسح سر حضرت تراشیده نبود و عادی بود. از جذابیت سیمای حضرت نمی‌توانم چیزی

بنویسم، مخصوصاً نگاه جذاب ایشان با تبسمی که بر لب داشتند. من در آستانه در بزرگ سالن بودم و حضرت در طرف راست در خروجی داخل سالن بودند. فاصله حدود چهل متر بود.

حقیر سلام کردم و حضرت جواب فرمودند و پرسیدند: «چه می خواهی؟» عرض کردم: «آقا! اهل قم بسیار در ناراحتی هستند، استدعا دارند که تشریف بیاورید.» فرمودند: «می آیم ان شاء الله... برو.» عجب این بود که وقتی صحبت می کردیم، اولاً فاصله کم می شد و چهل متر به ده متر می رسید و هرگاه صحبت تمام می شد دوباره همان چهل متری بود و ثانیاً افراد کاتب، سر را بالا نمی کردند که بدانند صحبت از چیست! وقتی حضرت فرمود: «برو!» بی اختیار و بدون حرکت، دیدم پایین پله ها هستم، دوباره رفتم جلوی در و عرض کردم: «آقا! خیلی التماس کرده اند و منتظر شما هستند. استدعا دارم بیایید.» باز فرمودند: «می آیم ان شاء الله! برو!» باز هم دیدم پایین پله ها هستم.

دیگر حیا مانع شد که دوباره چیزی بگویم، ولی باز به زحمت بالا رفتم و در آستانه در عرض کردم: «آقا لطفاً یک نشانی بفرمایید که اهل قم قبول نمایند و بدانند که من خدمت شما آمدم و درخواستها را عرض نمودم.» باز حدود یک متری مقابل هم واقع شدیم و فرمودند: «ما ده هزار طلبه داریم، یک امانت نزد یکی از آنها داریم که امشب نزد یک نفر دیگر می رود. این نشانی، برو! و باز بدون حرکت، دیدم پایین پله ها هستم و از خواب بیدار شدم و شنیدم از بلندگوی صحن مطهر، قرآن پخش می شود و معلوم شد که یکی از مراجع از دنیا رفته است. درست حافظه ام یاری نمی کند، ولی به احتمال قوی، آیه الله حجّت قویّه از دنیا رفته بودند. از همان روز، به تدریج و با سرعت، اسم آیه الله بروجردی - رضوان الله تعالی علیه - بر سر زبانها افتاد و مرجعیت ایشان برای شیعیان جهانی شد.^(۱)

بخش هشتم

تعیین استاد

تعیین استاد علوم غریبه در رؤیای میرزا محمد علی قزوینی

عالم صالح، میرزا محمد باقر سلماسی فرزند آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمته الله فرمود: جناب میرزا محمد علی قزوینی، مردی زاهد و عابد و موثق بود و میل شدیدی به علم جفر و حروف (از علوم غریبه) داشت و برای بدست آوردن آن، سفرها کرده و به شهرهایی رفته بود و بین او و پدرم، رفاقتی وجود داشت.

در اوقاتی که با پدرم مشغول تعمیر شهر سامرا و قلعه عسکرین علیه السلام بودیم، وی به سامرا آمد و نزد ما منزل کرد و تا زمانی که به کاظمین برگشتیم، همان جا بود؛ یعنی سه سال، میهمان ما بود. روزی به من گفتم: سینه‌ام تنگ شده و صبرم به آخر رسیده است، از تو درخواست دارم که پیغامی از من به پدرت برسانی. گفتم: درخواست چیست؟ گفتم: ایامی که در سامرا بودم، یک بار حضرت حجّت علیه السلام را در خواب دیدم و از ایشان درخواست کردم علمی که عمر خود را در آن صرف کرده‌ام (علم جفر و حروف) به من تعلیم فرمایند، حضرت فرمودند: آنچه می‌خواهی، نزد یار و مصاحبِ توست و اشاره به پدرت کردند. به حضرت عرض کردم: او اسرار خود را از من مخفی می‌کند. فرمودند: اینطور نیست، از او بخواه، او از تو دریغ نخواهد کرد.

از خواب بیدار شدم و برخاستم که نزد پدرت بروم، دیدم از گوشه صحن مقدّس به طرفم می‌آید. وقتی مرا دید پیش از آنکه چیزی بگویم، فرمود: چرا از من نزد حضرت حجّت علیه السلام شکایت کرده‌ای؟! چه زمانی از من چیزی را که داشته‌ام خواستی و من بخل کرده و نداده‌ام؟! خجل شدم و سر به زیر انداختم و الآن سه سال است که ملازم و همراه او شده‌ام؛ نه او حرفی از این علم به من فرموده است و نه من قدرت بر سؤال دارم و تا به حال به احدی ابراز نکرده‌ام. اگر می‌توانی این غم و غصّه را از من برطرف کن.

میرزا محمّد باقر سلماسی می‌گوید: از صبر او تعجّب کردم و نزد پدرم رفتم و آنچه را شنیده بودم، عرض کردم، سپس پرسیدم: از کجا دانستید که او نزد امام عصر علیه السلام شکایت کرده است؟ پدرم فرمود: آن حضرت در خواب به من فرمودند، ولی خواب را نقل نکرد. (۱)

۵۶) تعیین استاد توسط امام زمان علیه السلام برای مبلغ بی سوادی که خود را شکست

یکی از علمای تهران این قضیه را نقل فرموده است:

روزی در منزل نشسته بودم، مرد نسبتاً سالخورده‌ای که مقداری از موی محاسنش سفید شده بود و نام او «شیخ حسن» بود، نزد من آمد و گفت: «من می‌خواهم درس بخوانم و شما باید برایم درس جامع المقدمات را شروع کنید.» من با آنکه کار زیادی داشتم و طبعاً تدریس جامع المقدمات در شأنم نبود، ولی مثل آنکه مجبور به تدریس شده باشم، گفتم: «مانعی ندارد.» درس را شروع کردم و هر روز برای او درس می‌گفتم و کم‌کم با من خصوصی شده بود و روزها بیشتر اوقاتش را در منزل ما می‌گذراند.

یک روز کارم در یکی از ادارات دولتی زمان طاغوت گیر کرده بود، شخصی نزد

من آمد و گفتم: اگر فلان مبلغ را به من بدهید، کارتتان را فوری درست می‌کنم. من می‌خواستم آن را قبول کنم ولی «شیخ حسن» گفت: او نمی‌تواند این کار را درست کند و این کار، درست شدنی نیست. من توجه نکردم ولی بعدها دیدم با همه تلاشهایی که کردم درست نشد!

یک روز برای او درس می‌گفتم ولی مطالعه نکرده بودم، به من گفت: شما دیشب درس را مطالعه نکرده‌اید؛ علتش هم این بوده که شما تجدید فراش کرده‌اید و خانم جدیدتان برای آنکه شما مطالعه نکنید و به او توجه بیشتری بنمایید، کتابتان را در فلان محل مخفی کرده است، لذا شما دیشب هر چه تجسس کردید، آن را پیدا نکردید و مطالعه درس مرا ترک فرمودید!

من رفتم و کتاب را در همانجا که او گفته بود، یافتم و وقتی مطلب را از خانم جدید سؤال کردم، دیدم همان‌گونه است که او فرموده است! من به فکر فرو رفتم و سپس از او سؤال کردم که تو این مطالب را از کجا می‌فهمی؟ گفت: من داستانی دارم و آن را به کسی نمی‌گویم. ولی چون شما استادم هستید برای شما بازگو می‌کنم: من در یکی از روستاهای اطراف مشهد زندگی می‌کردم. پدرم روحانی آن روستا بود؛ وی بیست سال قبل، از دنیا رفت و مردم ده، جمع شدند و عمّامه پدرم را بر سر من گذاشتند و اطراف مرا گرفتند و به عنوان روحانی خود، انتخاب کردند. من هم جوان بودم، نفس امّاره مرا به هواها و خود خواهی‌ها می‌کشاند و اجازه نمی‌داد که اظهار نادانی کنم. خلاصه؛ بیست سال، بدون داشتن علم و دانش، عقاید و احکام را طبق سلیقه خود برای مردم می‌گفتم و شاید دهها بار مسائل ناصحیح و غیر واقعی برای مردم گفته بودم! سهم مبارک امام علیه السلام را بدون اجازه می‌گرفتم و مصرف می‌کردم!

بالاخره یک روز داشتم در آینه نگاه می‌کردم، دیدم چند تار از محاسنم سفید شده و آثار پیری در چهره‌ام ظاهر گردیده است. وجدان و نفس لوّامه‌ام مرا مورد سرزنش قرار داد که تا کی می‌خواهی مردم را بفریبی و بدون علم و دانش، آنها را

رهبری کنی؟! لذا همان جا نشستم و گریه زیادی کردم و شب به مسجد رفتم و در منبر به مردم گفتم: «من بدون داشتن علم، خیلی از مسائل را برای شما گفته‌ام و چه بسا بسیاری از اعمال شما را باطل کرده‌ام و لذا از شما عذر می‌خواهم.» آنها اول گمان کردند که من شکسته نفسی می‌کنم، ولی وقتی دیدند که آن مطلب را جدی می‌گویم، به من حمله کردند و مرا کتک زدند و از ده بیرون نمودند! زن و بچه من هم به خاطر آنکه من مایه ننگ آنها بودم، مرا ترک کردند و من تنها و پای پیاده به طرف «تهران» حرکت نمودم.

یکی دو روز در راه بدون پول و غذا و آب در بیابانها سرگردان بودم و بالأخره نزدیک تهران، وقتی فشار زیادی روی من آمد، عرض کردم: پروردگارا! یا مرا از این دنیا بیرون ببر و یا فرجی برایم برسان. من در راه تو این قدم را برداشته‌ام، دستم را بگیر و مرا از یاران خودت قرار بده و گناهان مرا ببخش و بیامرز. ناگهان دیدم آقای بزرگواری در بیابان، کنار من راه می‌رود. اول، خیلی تعجب کردم که او از کجا یکدفعه کنار من پیدا شده و بلکه مقداری هم از او ترسیدم ولی وقتی دیدم او با کمال ملاحظت اسم مرا می‌برد و می‌گوید: ناراحت نباش، خدا تو را می‌بخشد و چند کلمه دیگر در این ارتباط به من گفت، قلبم آرام شد و خوشحال شدم و مثل کسی که زیر بار سنگینی قرار گرفته است و یک دفعه آن بار را از دوشش برداشته‌اند، راحت شدم و مطمئن گردیدم که او برای کمک به من آمده است.

او به من گفت: فردا صبح در تهران به مدرسه «میرزا محمود وزیر» می‌روی و به متصدی مدرسه می‌گوئی: فلان حجره را که امروز خالی شده، باید به من بدهی تا در آن سکونت کنم؛ او آن حجره را به تو می‌دهد و تو در آن سکونت می‌کنی. بعد نزد فلان عالم برو (که شما بودید) و به او بگو: به تو درس بدهد، او نمی‌تواند این کار را نکند و این پول را هم بگیر و درس بخوان و هر وقت دلت تنگ شد، مرا یاد کن تا من نزد تو بیایم و با تو حرف بزنم! من آنچه او فرموده بود، انجام دادم و لذا نزد شما که آمده بودم، فوراً به من اجازه دادید که از درس شما استفاده کنم و درس خصوصی

برای من ترتیب دادید و آنچه من از مغیبات گفته‌ام، او به من فرموده بود و من برای شما گفتم!

در اینجا من به شیخ حسن گفتم: آیا ممکن است برای من هم اجازه بگیری تا خدمتشان برسم؟ او روی سادگی گفت: بله، من او را اکثر اوقات می‌بینم و حتماً به تو اجازه خواهد داد. شیخ حسن آن روز رفت و چند روزی نیامد. پس از چند روز به منزل ما آمد و گفت: من به آقا عرض کردم و برای شما تقاضای ملاقات نمودم. ایشان فرمودند که به شما بگویم: هر وقت خود را مانند شیخ حسن شکستی و این چنین گذشتی در راه دین از تو بروز کرد، ما خودمان به دیدن تو می‌آییم! سپس گفت: با کمال معذرت، حضرت مولا ولی عصر علیه السلام به من فرموده‌اند که دیگر به درس شما نیایم. در این هنگام، شیخ حسن از من خدا حافظی کرد و رفت و هرگز بعد از آن روز او را ندیده‌ام. (۱)

۵۷) آماده سازی شخص برای شرکت در درس مرحوم میرزا جواد آقا ملکی تبریزی رحمته الله علیه

یکی از شاگردان خاص میرزا جواد آقا ملکی تبریزی رحمته الله علیه می‌گوید: شبی در شاهرود خواب دیدم که حضرت صاحب الامر علیه السلام همراه با جماعتی در صحرائی تشریف داشتند و گویا به نماز جماعت ایستاده بودند. نزدیک رفتم تا جمال مبارکشان را زیارت کنم و دست شریفشان را ببوسم. در این هنگام، شیخ بزرگواری را در کنار آن حضرت دیدم که آثار بزرگواری و وقار از سیمایش هویدا بود. هنگامی که بیدار شدم درباره آن شیخ فکر کردم و در اندیشه این رفتم که او کیست که تا این اندازه به امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) مربوط و نزدیک است؟!

برای یافتنش به مشهد مشرف شدم، وی را ندیدم. در تهران آمدم، به او برخورد نکردم. به قم مسافرت کردم و در مدرسه فیضیه او را در یکی از حجره‌ها مشغول

تدریس دیدم. پرسیدم: این آقا کیست؟! گفتند: آقای «حاج میرزا جواد آقا ملکی» است. خدمتش رسیدم، از من تفقد کرد و فرمود: کی آمدی؟ گویا مرا شناخته و از قضیه آگاه است! از آن پس ملازمتش را اختیار کرده و او را چنان یافتم که دیده بودم و می خواستم.^(۱)

بخش نهم

فرمانهای امام زمان علیه السلام

فرمان به عمل به ادله ظاهری در تشریح سید بحر العلوم و سید جواد عاملی رحمتهما

صاحب کتاب مفتاح الکرامه - سید جواد عاملی رحمهما فرمود:
 شبی، استادام سید «بحر العلوم» از دروازه شهر نجف بیرون رفت و من نیز به دنبال او رفتم تا وارد مسجد کوفه شدیم. دیدم آن جناب به مقام حضرت صاحب الامر علیه السلام رفت و با امام زمان ارواحنا فداه گفتگویی داشت، از جمله از آن حضرت سوالی پرسید. ایشان فرمودند: «در احکام شرعی، وظیفه شما عمل به ادله ظاهری است و آنچه از این ادله به دست می آورید، همان را باید عمل کنید و شما مأمور به احکام واقعیّه نیستید.»^(۱)

۵۹) ماندن شیخ انصاری رحمته در کربلا برای انجام فرمان امام زمان علیه السلام

مرحوم حاج ملا حسن یزدی ابو الزوجه مرحوم آیه الله آقا سید کاظم طباطبائی یزدی رحمهما از قول عالم بزرگوار صاحب مقامات و کرامات، نادره زمان مرحوم حاج سید علی شوشتری نقل می کند که فرمود: رسم من و شیخ مرتضی انصاری رحمهما این

۱- العبقری الحسان ج ۲ ص ۶۸ - برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۴۰ - کرامات علما ص ۳۶ به نقل از

بود که در اوقات زیارتی مخصوص از «نجف اشرف» به «کربلای معلی» مشرف می شدیم و چند روز می ماندیم.

در یکی از روزها که از «نجف» به «کربلا» آمدیم، بعد از گذشت سه روز، شیخ مرتضی فرمود: باید مراجعت کنیم، من هم قبول کردم. چون شب شد و خوابیدیم، نصف شب متوجه شدم که شیخ از بستر خواب برخاست، وضو گرفت و عمامه بر سر گذاشت و کفش به پا نمود و از منزل بیرون رفت. با خود گفتم: شاید شیخ اشتباه کرده است، خیال می کند سحر است در حالی که نصف شب است و وقت تهجد و نماز شب نیست. وقتی از حیاط بیرون رفت، من متوحش شدم و لباس پوشیدم و به دنبالش بیرون رفتم. اما آهسته می رفتم که او متوجه من نشود، از کوچه های کربلا گذشت و به دروازه ای که به نام دروازه «بغداد» معروف است رسید؛ در آنجا خانه عربی کوچکی بود. وقتی شیخ مقابل آن خانه قرار گرفت، ایستاد و سلام داد و از داخل خانه جواب سلام داده شد. شیخ عرض کرد: آیا می توانم فردا برگردم؟ جواب دادند: آیا آن مطلب را انجام دادی؟ گفت: نه. خطاب آمد: برای رفتن، مرخص نیستی، فردا نیز بمان! عرض کرد: به چشم. شیخ مراجعت کرد، اما من قبل از شیخ آمدم و در رختخواب خوابیدم بنحوی که شیخ متوجه نشود.

صبح شد، به شیخ گفتم: امروز حرکت کنیم؟ گفت: خیر. من از علت آن نپرسیدم، شب با خود گفتم: امشب را نباید خوابید، پس در رختخواب دراز کشیدم، ولی بیدار بودم تا همان موقع شب رسید، باز متوجه شدم شیخ برخاست، وضو گرفت و عبا بر سر، از خانه بیرون رفت، من هم لباس پوشیدم و به دنبال شیخ رفتم. به همان نقطه دروازه بغداد و مقابل آن خانه رسیدیم. باز شیخ سلام کرد و جواب آمد. عرض کرد: حال مرخصم که فردا حرکت کنم؟ جواب آمد: مطلب را انجام دادی؟ عرض کرد: آری. صدا بلند شد: آری. شیخ مراجعت کرد و من زودتر خود را به رختخواب رساندم و خوابیدم تا شیخ آمد.

صبح شد، حرکت کردیم و چون از دروازه شهر خارج شدیم و در وسط بیابان

رسیدیم، گفتم: دو سؤال از جناب شما دارم. خیال کرد سؤال علمی است، گفت: بگوئید. گفتم: اولاً چرا باید در صحن و حجرات منزل نفرمایند و در دروازه بغداد، در کوخ (خانه کوچک عربی) منزل نمایند؟! شیخ مثل کسی که هیچ خبر ندارد متجاهلانه به من نگاهی کرد و فرمود: از چه کسی حرف می‌زنی؟ گفتم از مولا و آقایمان که آنجا مسکن گزیده‌اند، و من مطلعم و از قضیه با خبرم. سرّ این مطلب چیست؟

وقتی فهمیدند که من جریان را می‌دانم (و چون سید، صاحب کرامات بوده است، شیخ گمان کردند از راه کرامات، اطلاع حاصل نموده است) پس جواب دادند: منزل را در صحن قرار نداده‌اند احتراماً، چون صحن برای منزلگاه شدن و جای خوابیدن مناسب نیست! گفتم: سؤال دوم: آن مطلب که امام علیه السلام در شب اول فرمود انجام دادی؟ عرض کردید: نه، و مرخصی نفرمودند و شب بعد که سؤال فرمود، گفتید: آری، آن چه مطلبی بود؟ شیخ گفت: این از اسرار است و هر چند اصرار کردم، نگفت و عهد و پیمان گرفت که این واقعه را تا زنده است برای کسی نگویم، و من هم جریان را بعد از فوت شیخ، نقل کردم. (۱)

۶۰ فرمان به اقامه نماز جماعت در اول فجر در تشرّف مرحوم حاج سید محمد صادق قمی قدس سره

«ملاً حبیب» که از متّقین و افراد مورد اعتماد است، مؤذن مسجدی بود که مرحوم حاج سید محمد صادق قمی رحمته الله آن را تأسیس کرد. ایشان می‌فرمود: عادت من این بود که یک ساعت قبل از طلوع فجر، به مسجد می‌آمدم و نافله شب را در آن جا می‌خواندم و وقتی هوا گرم می‌شد، بر پشت بام مسجد بجا می‌آوردم و بعد از آداء نافله، بر سطح ایوان مرتفع مسجد می‌رفتم و قبل از اذان،

قدری مناجات می‌کردم. وقتی که صبح می‌شد، اذان می‌گفتم و برای نماز پایین می‌آمدم.

این برنامه را نزدیک به بیست سال اجرا می‌کردم. شبی از شبها که تاریک بود و باد می‌وزید، بنا بر عادت به مسجد آمدم، دیدم در مسجد باز است و یک روشنایی در آن جا دیده می‌شود. گمان کردم خادم، در مسجد را نبسته و چراغ را خاموش نکرده است. داخل شدم که ببینم جریان چیست، دیدم سیدی به لباس علمای ایران در محراب مشغول نماز است و آن روشنایی از چهره مبارک ایشان ساطع می‌شود نه از چراغ! درباره آن سید و صورت نورانیش تفکر می‌کردم. وقتی از نماز فارغ شد، رو به من نمود و مرا به اسم صدا زد و فرمود: به آقای خود (سید محمد صادق قمی) بگو: بیاید! بدون تأمل، امر او را اطاعت نمودم و رفتم که حجة الاسلام سید محمد صادق قمی را خبر کنم. چون به خانه‌اش رسیدم، در را به آرامی کوبیدم. دیدم آن مرحوم در حالی که عمامه خود را به سر کرده، پشت در ایستاده است و می‌خواهد از خانه خارج شود. سلام کردم و گفتم: سید عالمی در مسجد است و شما را احضار نموده است. فرمود: آیا او را شناختی؟ گفتم: نه، نشناختم، ولی از علمای ولایت ما نیست. آقا! چقدر صورت او نورانی است! من چنین صورت نورانی در مدّت عمرم ندیده‌ام. اما مرحوم سید محمد صادق به من جوابی نداد.

با ایشان بودم، تا داخل مسجد شد. دیدم نسبت به آن سید، ادب خاصی را رعایت می‌کند و خضوع کاملی در برابر ایشان دارد. سلام کرد، نزدیک نشست و با ایشان، مذاکره‌ای نمود. بعد از مدتی، آن سید از مسجد خارج شد. من که از خضوع ایشان تعجب کرده بودم، پرسیدم این سید که بود؟ و چرا تا این حدّ، نسبت به او خضوع می‌کردید؟! رو به من نمود و فرمود: او را نشناختی؟!!

گفتم: نه، از من تعهد گرفت که در مدّت حیاتش، این جریان را بروز ندهم. بعد فرمود: آن آقا، مولای من و تو، حضرت صاحب العصر و الزّمان عجل الله تعالی

فرجه الشریف بود. در این هنگام من بسوی در مسجد دویدم، دیدم در بسته و مسجد تاریک است و احدی در آن جا نیست! از سخنان حضرت با ایشان چیزی نفهمیدم؛ جز آن که به اقامه نماز جماعت صبح در اوّل فجر امر فرمودند.

«ملاً حبیب الله» این مطلب را بروز نداد، مگر بعد از وفات حجة الاسلام سید محمد صادق قمی، و بر صدق این قضیه سه بار به قرآن کریم قسم خورد. (۱)

۶۱) فرمان به بی تشریفات بودن بیت مرجعیت در توفیق شریف به مرحوم آسید ابو الحسن اصفهانی علیه السلام

یکی از کرامتهای امام عصر ارواحنا فداه به مرحوم آیه الله العظمی حاج سید ابو الحسن اصفهانی علیه السلام، توفیق شریفی است که برای آن بزرگوار ارسال فرموده‌اند. توفیقی که حضرتش ارسال می‌دارند، توسط مرحوم ثقة الاسلام و المسلمین، زین العلماء الصالحین، حاج شیخ محمد کوفی شوشتری در نامه‌ای واصل می‌شود که متن مبارک آن نامه چنین است:

«قُلْ لَهُ: أَرْخِصْ نَفْسَكَ وَ اجْعَلْ مَجْلِسَكَ فِي الدَّهْلِيزِ وَ اقْضِ حَوَائِجَ النَّاسِ، نَحْنُ نَنْصُرُكَ».

یعنی (به او بگو: خودت را برای مردم ارزان کن! و در دسترس قرار بده، محل نشستنت را در دهلیز خانه‌ات انتخاب کن، تا مردم سریع و آسان با تو ارتباط داشته باشند و حاجتهای مردم را برآور. ما یاریت می‌کنیم). (۲)

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۷۱ - العبقری الحسان ج ۱ ص ۱۱۹

۲- ملاقات با امام زمان ج ۱ ص ۱۷۴ - این نامه به رؤیت علامه بزرگوار مرحوم آیه الله حلی علیه السلام نیز رسیده است. سخنان ایشان درباره این نامه را در کتاب «مجالس حضرت مهدی علیه السلام» ص ۱۰۶ نقل کرده‌ایم.

عنايات حضرت مهدی موعود ص ۱۱۰ به نقل از کتاب آثار الحجة ج ۱ ص ۱۳۴ و گنجینه دانشمندان ج ۱ ص

۶۲) فرمان به مرحوم آیه الله سید ابو الحسن اصفهانی رحمته الله در مورد دادن اجازه اجتهاد و امور حسبه جهت جلوگیری از خلع لباس روحانیون

حضرت آیه الله حاج آقا مرتضی حائری رحمته الله از مرحوم آیه الله سید کاظم شریعتمداری رحمته الله این قضیه را نقل کرده اند:

زمانی رضاشاه پهلوی همه را به اتحاد شکل، حکم کرد و دستور داد کت و شلوار بپوشند و «کلاه پهلوی» بر سر بگذارند و بعد هم حکم شد که «کلاه شاپو» به سر بگذارند؛ لکن روحانیون به شرط ارائه مدرک، از این قانون معاف می شدند.

مرحوم «آسید ابوالحسن اصفهانی» رحمته الله تا مقداری که برایش مقدور بود، از دادن مدرک، مضایقه نداشت. به همین جهت آقای شریعتمداری رحمته الله در مورد اجازه امور حسبه و اجازاتی که مانع تغییر لباس روحانیت شود، به مرحوم سید رحمته الله اعتراض می کنند که این کار باعث سست شدن اجازات شما می شود. مرحوم آسید ابو الحسن در جواب فرموده بود: «دستور کتبی از امام زمان علیه السلام آمده است توسط شیخ محمد کوفی (علی الظاهر)». در آن موقع، قدری گشتند، اما عین دستور را پیدا نکردند؛ و مفاد آن دستور این بود که ایشان وظیفه شان همین است. (۱)

۶۳) نامه حضرت ولی عصر علیه السلام به آیه الله العظمی مرعشی نجفی رحمته الله

حضرت آقای قاضی زاهدی در جلد دوم کتاب شریف «شیفتگان حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف» این قضیه را نقل کرده اند:

روز دوشنبه، اول ماه صفر سال ۱۴۱۵ هجری قمری برای عیادت آقای اخوی در بیمارستان حضرت ایه الله العظمی گلپایگانی (قدس الله نفسه الزکیه) بودم. عده ای از رفقا جمع بودند، از جمله جناب مستطاب خیرالحاج «آقای حاج افشار»

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۱۲۷. عنایات حضرت مهدی موعود ص ۱۱۰ به نقل از یادداشت های

مخطوط حضرت آیه الله حائری رحمته الله ص ۱۳۱

که سرپرست قسمتی از بیمارستان است این داستان را برای جمع، فرمودند که من همان جا از ایشان خواستم که بنویسند و به نگارنده بدهند و ایشان پذیرفتند و اینک، اصل داستان:

آقایی به نام «سید حسن» مشهور به «شوشتریان» که از آشنایان یکی از علمای معروف قم است، هر چند وقت یک بار، یکی دو روز از تهران به قم، منزل این عالم می آید. قبل از انقلاب، روزی آن عالم معروف به من فرمودند: آقای «سید حسن» با والده و خانواده اش برای صلۀ رحم به اصفهان رفته بود. در موقع بازگشت از اصفهان در نزدیکی های قم، سیدی را می بیند که کنار جاده راه می رود، والده «سید حسن» می گوید: «سید حسن! آقا سید را سوار کن، اگر قم می رود برسانش.» سید حسن به مادر می گوید: «نامحرم است و باعث زحمت شماهاست.» مادرش می گوید: «جلو سوارش کن، ما عقب می نشینیم، حجابمان را هم حفظ می کنیم.»

«سید حسن» نزدیک سید می رسد و نگه می دارد و از سید می خواهد که سوار شود، سید می فرماید: «در این نزدیکی ها دهی است، من به آنجا می روم.» سید حسن می گوید: «اشکالی ندارد، هر کجا خواستید پیاده شوید. باز آقای سید می فرماید: «شما بروید!» سید حسن اصرار می کند. با اصرار سید حسن، آقا سید سوار می شود و می فرماید: «تقاضای مؤمن را نباید ردّ کرد.» اما وقتی سوار شدند، بوی عطر مخصوصی ماشین را پر کرد که تا آن موقع، چنین بوی خوشی را استشمام نکرده بودند.

«سید حسن» می گوید: تا نزدیک جاده خاکی آمدیم، سید فرمود: نگه دار! اینجا می روم.» ماشین توقف کرد، سید دست کرد و پاکتی را به من داد و فرمود: «این پاکت را به سید شهاب الدین مرعشی می دهی!» پاکت را گرفتم. به قم منزل آن عالم آمدم و به ایشان گفتم: «جریان چنین اتفاق افتاد و سید نامه ای دادند برای سید شهاب الدین، شما ایشان را می شناسید؟» آقا فرمودند: آری! مقصود همین «آیت الله العظمی نجفی» است. «سید حسن» می گوید: «من اسم ایشان را تا آن موقع

نمی دانستم.»

آقا نامه را می گیرد و باز می کند، ببیند نامه از کیست و چه نوشته. وقتی نامه را باز می کند، هیچ مطلبی را نمی تواند بخواند و فقط خطهایی را درهم و برهم می بیند و با دقت زیاد می بیند پایین نامه با خط سبز نوشته شده است: «المهدی»

نامه را در پاکت می گذارد و به «سید حسن» می گوید: «صبح زود قبل از نماز، آیه الله نجفی، در محراب مسجد بالا سر نشسته اند، برو و نامه را به ایشان بده. «سید حسن» صبح قبل از اذان صبح به مسجد بالاسر می آید و می بیند آقای نجفی در محراب نشسته، عبا را بر سر کشیده و مشغول ذکر هستند؛ سلام می کند و نامه را به ایشان می دهد. آیت الله نجفی می فرمایند: «چرا خیانت کردی؟!» می گوید: من خیانت نکردم.

آقای حاج افشار می نویسد: من هر روز عصر و شب به منزل آن عالم می رفتم و هر روز ساعت ۶ صبح، به محضر آیه الله العظمی نجفی مرعشی قلوبه جهت گرفتن فشار خون و دادن داروهای لازم، می رفتم. عصر آن روز که به منزل آن عالم رفتم، این جریان را شرح دادند و از من خواستند صبح که به منزل آیت الله نجفی می روی؛ از ایشان سؤال کن که در نامه چه نوشته بودند؟ صبح که به محضر ایشان رسیدم، پس از انجام کار، عرض کردم: «آقا از من خواسته اند تا از شما بپرسم در آن نامه چه نوشته بودند؟»

حضرت آیت الله نجفی حرفهایی را پیش کشیدند تا اینکه مرا از آن سؤال منصرف نمودند و جواب ندادند من هم اصرار نکردم. عصر که خدمت آن عالم رسیدم، پرسیدند: «جواب را آوردی؟» گفتم: نه، آقا مرا به جای دیگر و مطلب دیگر حواله نمودند و جواب فرمودند: «آن عالم فرمودند: «فردا که می روی بپرس و حتماً جوابی بیاور.» باز صبح روز بعد که به محضر آیه الله نجفی مشرف شدم، بعد از برنامه های دارو و فشار خون، همان جمله را پرسیدم، باز آقا مطلب دیگری را پیش کشیدند و موضوعی را پرسش نمودند و مرا از آن سؤال بازداشتند.

عصر که خدمت آن عالم رسیدم، منتظر جواب بودند، لکن به ایشان گفتم: «امروز هم موفق نشدم.» تأکید کردند که فردا وقتی رفتی، ایشان را قسم بده و بپرس که در نامه چه نوشته بود.» صبح روز سوّم که رفتم از آقا پرسیدم: «در آن نامه‌ای که حضرت صاحب الأمر علیه السلام نوشته و امضاء فرمودند، چه نوشته شده بود؟» آقا فرمودند: «به آقای ... بگو: دیدی خطّش هفت رنگ بود؟!» عصر آمدم و همین مطلب را به عالم گفتم. ایشان گفتند: «فردا صبح که می خواهی منزل ایشان بروی بیا تا با هم برویم، شاید به خود من بگویند.»

فردا صبح با هم رفتیم و آن عالم بزرگوار شروع کردند به زبان عربی با آقای نجفی صحبت کردن، قریب یک ساعت صحبت کردند و وقتی بیرون آمدیم، پرسیدم: «جواب دادند؟» گفت: «همان جوابی را که به شما گفتند، به من دادند، یعنی فرمودند: دیدی خطّش هفت رنگ بود؟!»^(۱)

۶۴) تأیید «نامه امام زمان ارواحنا فداه به آیت الله العظمی

نجفی مرعشی» در روایای حاج شیخ وحید محبتی

فاضل ارجمند و دانشمند محترم، جناب حجّة الاسلام آقای «حاج شیخ وحید محبتی» چنین فرموده‌اند:

وقتی قضیه نامه امام زمان ارواحنا فداه را به حضرت آیه الله نجفی مرعشی، در صفحه سی و پنج، چاپ اول از کتاب شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام خواندم، حالت شک و تأملی در من پیدا شد، زیرا من با حضرت آیه الله مرعشی نجفی رحمته الله در ارتباط بودم و ایشان چنین مطلبی را به من فرموده بودند. پس از مدّتی در عالم رؤیا دیدم شخصی دست روی شانه من نهاد و فرمود: این نامه را بخوان. گفتم: چه نامه‌ای است؟ فرمود: همان نامه‌ای که حضرت ولی عصر علیه السلام برای آقای نجفی

نوشته‌اند، شما هم ببینید، (تا شکّ شما برطرف شود). من نامه را گشودم، خطوطی مشاهده شد با حالت برجسته مخمل به رنگ کِریمی و طلائی و مطالبی که من فهمیدم بیشتر در رابطه با ولایت بود، اما همه نامه را نتوانستم بفهمم و مهر حضرت بقیّة الله را که چهارگوش بود و کلمه «مهدی» در وسط آن نوشته شده بود، دیدم و از شکّ و دودلی بیرون آمدم. (۱)

۶۵) فرمان به انجام عبادت و دعاها و اعمالی در تشرّف

حضرت آیه الله العظمی نجفی در جاده حرم سید محمد علیه السلام

این قضیه توسط حضرت آیه الله العظمی نجفی مرعشی قدس سره بیان شده است:
در زیارت عسکریین علیهم السلام و در جاده طرف حرم «سید محمد علیه السلام»، راه را گم کردم و در اثر تشنگی و گرسنگی زیاد و وزش باد، در «قلب الاسد» از زندگی مایوس شدم؛ غش کردم و به حالت صرع و بیهوشی روی زمین افتادم. ناگهان چشم باز کردم دیدم سرم در دامن شخص بزرگواری است، پس به من آب گوارایی داد که مثلش را در مدت عمرم نچشیده بودم. بعد از سیراب کردنم، سفره‌اش را باز کرد و در میان سفره، دو یا سه عدد نان بود، نان را خوردم. سپس این شخص که به شکل عرب بود فرمود: «سید در این نهر برو و بدن را شستشو نما.» گفتم: «برادرا! اینجا نهری نیست. نزدیک بود از تشنگی بمیرم، شما مرا نجات دادید.» آن مرد عرب فرمود: «این آب گوارا است!» با گفته او، نگاه کردم و دیدم نهر آب با صفایی است. تعجب کردم و با خود گفتم: «این نهر، اینجا بود و من نزدیک بود از تشنگی بمیرم؟!»

به هر حال؛ فرمود: «ای سید! اراده کجا داری؟». گفتم: «حرم مطهر سید محمد علیه السلام». فرمود: «این حرم سید محمد است.» دیدم در زیر بقعه سید محمد قرار داریم و حال آنکه من در «جادسیه» (قادسیه) گم شده بودم و مسافت زیادی بین

آنجا و بقعه سید محمد علیه السلام است.

باری؛ از فوایدی که از مذاکره با آن عرب در این فرصت نصیب شد اینهاست:
اولاً: تأکید و سفارش بر تلاوت قرآن شریف، و انکار شدید بر کسی که قائل به تحریف قرآن است؛ حتی نفرین فرمود بر افرادی که احادیث تحریف را جعل کرده‌اند!

ثانیاً: تأکید بر نهادن عقیقی که اسماء مقدسه چهارده معصوم علیهم السلام بر آن نقش بسته و نوشته شده است در زیر زبان میّت.

و ثالثاً: سفارش فرمودند بر احترام پدر و مادر، زنده باشند یا مرده، و بر زیارت بقاع مشرفه ائمه علیهم السلام و اولاد آنها و تعظیم و تکریمشان تأکید کردند.

رابعاً: سفارش فرمود بر احترام ذرّیه سادات و به من فرمودند: «قدر خود را به خاطر انتساب به اهل بیت علیهم السلام بدان و شکر این نعمت را که موجب سعادت و افتخار زیاد است به جای آور.»

خامساً: سفارش فرمود بر خواندن قرآن و نماز شب و فرمود: «ای سید! تأسف بر اهل علمی که عقیده آنها انتساب به ماست و لکن بر این اعمال، مداومت نمی‌کنند.» و سفارش فرمود بر تسبیح فاطمه زهرا علیها السلام و بر زیارت سید الشهداء علیه السلام از دور و نزدیک و زیارت اولاد ائمه علیهم السلام و صالحین و علما و تأکید بر حفظ «خطبه شفشقیّه» امیرالمؤمنین علیه السلام و خطبه علیا مخدره زینب کبری علیها السلام در مجلس یزید لعنة الله علیه و دیگر سفارشات و فواید.

به ذهنم خطور نکرد که این آقا کیست مگر وقتی که از نظرم غایب شد. (۱)

۶۶) فرمان به انجام بعضی اعمال و عبادات و دعاها در تشرّف حضرت آیه الله العظمی نجفی مرعشی در راه «مسجد سهله»

این قضیه توسط حضرت آیه الله العظمی مرعشی نجفی قدس سره نقل شده است:
در ایام تحصیل علوم دینی و فقه اهل بیت علیهم السلام در نجف اشرف، شوق زیادی
جهت دیدار جمال مولایمان بقیّة الله الأعظم (عجل الله تعالی فرجه الشریف)
داشتم. با خود عهد کردم که چهل شب چهارشنبه پیاده به «مسجد سهله» بروم، به
این نیت که جمال آقا صاحب الأمر علیه السلام را زیارت کنم و به این فوز بزرگ نائل شوم. تا
سی و پنج یا سی و شش شب چهارشنبه ادامه دادم، تصادفاً در این شب، رفتنم از
نجف تأخیر افتاد و هوا ابری و بارانی بود. نزدیک مسجد سهله خندقی بود.
هنگامی که به آنجا رسیدم، بر اثر تاریکی شب، وحشت و ترس مرا فراگرفت؛
مخصوصاً از زیادی قطع الطریق و دزدها می ترسیدم، ناگهان صدای پای را از دنبال
سر شنیدم که بیشتر موجب ترس و وحشتم گردید. به عقب برگشتم، سید عربی را با
لباس اهل بادیه دیدم، نزدیک من آمد و با زبان فصیح گفت: «ای سید! سلام علیکم»
ترس و وحشت به کلی از وجودم رفت و اطمینان و سکون نفس پیدا کردم و تعجب
آور بود که چگونه این شخص در تاریکی شدید، متوجه سیادت من شد؟ و در آن
حال، من از این مطلب غافل بودم!

به هر حال؛ سخن می گفتیم و می رفتیم. از من سؤال کرد: «کجا قصد داری؟»
گفتم: «مسجد سهله.» فرمود: «به چه جهت؟» گفتم: «به قصد تشرّف زیارت ولی
عصر علیه السلام».

مقداری که رفتیم به مسجد «زید بن صوحان» که مسجد کوچکی نزدیک مسجد
سهله است، رسیدیم؛ داخل مسجد شدیم و نماز خواندیم و بعد از دعایی که سید
خواند - که گویا دیوار و سنگها آن دعا را با او می خواندند - احساس انقلابی عجیب
در خود نمودم که از وصف آن عاجزم. بعد از دعا، سید فرمود: «سید! تو گرسنه ای،
چه خوبست شام بخوری.» پس سفره ای را که زیر عبا داشت بیرون آورد و در آن

مثل اینکه سه قرص نان و دو یا سه خیار سبز بود، که گویا تاره از باغ چیده‌اند و آن وقت چله زمستان، و سرمای شدیدی بود و من به این معنا منتقل نشدم که این آقا این خیار تازه سبز را در این فصل زمستان از کجا آورده است؟! طبق دستور آقا شام خوردم. سپس فرمود: «بلند شو تا به مسجد سهله برویم.» داخل مسجد شدیم. آقا مشغول اعمال وارده در مقامات شد و من هم به متابعت آن حضرت انجام وظیفه می‌کردم و بدون اختیار نماز مغرب و عشا را به آقا اقتدا کردم و متوجه نبودم که این آقا کیست.

بعد از آنکه اعمال تمام شد، آن بزرگوار فرمود: «ای سید! آیا مثل دیگران بعد از اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه می‌روی یا در همین جا می‌مانی؟» گفتم: «می‌مانم.» در وسط مسجد در مقام صادق علیه السلام نشستم و به سید گفتم: «آیا چای یا قهوه یا دخانیات میل دارید تا آماده کنم؟» در جواب، کلام جامعی را فرمود: «این امور از فضول زندگیست و ما از این فضولات دوریم!»^(۱) این کلام در اعماق وجودم

۱- لازم است به موضوعات زیر نیز توجه کنیم:

الف) در تشریح حاج محمد علی فشتندی تهرانی در صحرائ عرفات، حضرت بقیة الله (ارواحنا فداء) از جای مخصوصی که خودشان آورده بودند، نوشیدند. رجوع شود به کتاب «شیفتگان حضرت مهدی» ج ۱ ص ۱۴۹. ملاقات با امام زمان ج ۲ ص ۱۶۴

ب) در تشریح شیخ حسین آل رحیم در مسجد کوفه، حضرت بقیة الله (ارواحنا فداء)، چپق نکشیدند و فرمودند: «تو آن را بکش، من نمی‌کنم» اما کمی قهوه میل فرمودند و بقیة آن را به شیخ حسین دادند. رجوع شود به: منتهی الآمال ج ۲ ص ۸۴۸. شیفتگان حضرت مهدی ج ۲ ص ۱۶۶

ج) در تشریح مرحوم ملا قاسم رشتی در قبرستان تخت فولاد اصفهان، در تکیه میر محمد باقر داماد؛ حضرت بقیة الله (ارواحنا فداء) به قدرت اعجاز برای او قلیان و تنباکو و زغال و ... مهیا کردند و او قلیانی را درست کرد و کشید. رجوع شود به: مجالس حضرت مهدی علیه السلام ص ۲۹۰. شیفتگان حضرت مهدی ج ۲ ص ۱۲۷. العبقری الحسان ج ۲ (الباقوت الاحمر) ص ۹۰

و عجب آنکه مرحوم نهاوندی در العبقری الحسان چنین نقل کرده‌اند که ملا قاسم می‌گوید: قلیان را ساختم و خودم کشیدم و به ایشان (حضرت بقیة الله ارواحنا فداء) هم دادم، ایشان پس از یک دور کشیدن، باز تعاطی

اثر گذاشت به گونه‌ای که هر گاه یادم می‌آید، ارکان وجودم می‌لرزد. به هر حال؛ مجلس نزدیک به دو ساعت طول کشید و در این مدت، مطالبی ردّ و بدل شد که به بعضی آنها اشاره می‌کنم.

۱- در باره «استخاره» سخن به میان آمد، سید عرب فرمود: «ای سید! با تسبیح به چه نحو استخاره می‌کنی؟» گفتم: سه مرتبه صلوات می‌فرستم و سه مرتبه می‌گویم: «أَسْتَخِيرُ اللَّهَ بِرَحْمَتِهِ خَيْرَةً فِي عَافِيَةٍ» پس قبضه‌ای از تسبیح را می‌گیرم و دوتا، دوتا می‌شمارم، اگر دوتا ماند، بد است. اگر یکی ماند، خوب است. فرمود: «برای این استخاره، باقی مانده‌ای است که به شما نرسیده و آن این است که هر گاه یکی باقی ماند فوراً حکم به خوبی استخاره نکنید؛ بلکه توقف کنید و دوباره برای ترک عمل استخاره کنید، اگر زوج آمد، کشف می‌شود که استخاره اول خوب است اما اگر یکی آمد، کشف می‌شود که استخاره اول میانه است». به حسب قواعد علمیه می‌بایست دلیل بخواهم و آقا جواب دهد، به جای دقیق و باریکی رسیده بودیم، اما به مجرد این قول، تسلیم و منقاد شدم؛ با آنکه متوجه نیستم که این آقا کیست.

فرمودند. (البته این تنباکو و زغال و ... توسط خود حضرت مهیا شده بود.)

د) اجازه گرفتن میرزای شیرازی از حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) برای تحریم تنباکو. رجوع شود به همین کتاب: قضیه شماره ۲۰

ه) علامه بحر العلوم قدس سره نزد حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) فلیان نکشید. رجوع شود به همین کتاب: قضیه شماره ۱۰۲

و) در تشریح حجة الاسلام سید محمد باقر موسوی، به این مضمون می‌فرمایند: «پول به تو می‌دهم به شرط آنکه سیگار نکشی، چون من جایز نمی‌دانم» و پس از اصرار او بر کشیدن سیگار، می‌فرمایند: «حال که اضطرار داری، پس کم بکش.» رجوع شود به همین کتاب: قضیه شماره ۱۱۸

ز) هنگامی که همسر حاج آقا رفیعی علویجه‌ای یک استکان چای در مقابل حضرت علیه السلام گذاشت، ایشان فرمودند: «نه، ما از اینها نمی‌نوشیم» سپس بنا به درخواست او، چای را تا نزدیک دهانشان بردند و به آن دعا خواندند، تا اینکه حاج آقا رفیعی آن را بنوشد. رجوع شود به همین کتاب: قضیه شماره ۱۷۰

۲- از جمله مطالب این جلسه، تأکید سید عرب بر تلاوت و قرائت این سوره‌ها بعد از نمازهای واجب بود: بعد از نماز صبح سوره یس، بعد از نماز ظهر سوره عم، بعد از نماز عصر سوره نوح، بعد از مغرب سوره الواقعة و بعد از نماز عشاء سوره ملک.

۳- دیگر اینکه تأکید فرمودند بر دو رکعت نماز بین مغرب و عشاء که در رکعت اول بعد از حمد، هر سوره‌ای خواستی می‌خوانی و در رکعت دوم بعد از حمد «سوره واقعه» را می‌خوانی و فرمود: کفایت می‌کند این از خواندن سوره واقعه بعد از نماز مغرب، چنانکه گذشت.

۴- تأکید فرمود که بعد از نمازهای پنجگانه این دعا را بخوان: **اللَّهُمَّ سَرِّحْنِي عَنِ الهمومِ وَ الغمومِ وَ وَحْشَةِ الصّدرِ وَ وَسْوَسةِ الشّيطانِ بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ**

۵- و دیگر تأکید داشتند بر خواندن این دعا بعد از ذکر رکوع در نمازهای یومیّه خصوصاً رکعت آخر: **اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَي مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ تَرَحَّمْ عَلَي عَجْزِنَا وَ اغْثِنَا بِحَقِّهِمْ.**

۶- در تعریف و تمجید از «شرایع الاسلام» مرحوم محقق حلی فرمود: تمام آن مطابق با واقع است مگر کمی از مسائل آن.

۷- تأکید فرمودند بر خواندن قرآن و هدیه کردن ثواب آن، برای شیعیانی که وارثی ندارند یا دارند و لکن یادی از آنها نمی‌کنند.

۸- تأکید کردند بر تحت الحنک را زیر حنک دور دادن و سر آن را در عمامه قرار دادن، چنانکه علمای عرب به همین نحو عمل می‌کنند و فرمود: در شرع، چنین رسیده است.

۹- تأکید بر زیارت سید الشهداء علیهم السلام.

۱۰- دعا در حقّ من فرمود: خدا تو را از خدمتگزاران شرع قرار بدهد.

۱۱- پرسیدم: «نمی‌دانم آیا عاقبت کارم خیر است و آیا من نزد صاحب شرع

مقدس رو سفیدم؟» فرمود: عاقبت تو خیر و سعیت مشکور است و روسفید هستی. گفتم: نمی دانم آیا پدر و مادر و اساتید و ذوی الحقوق از من راضی هستند یا نه؟ فرمود: «تمام آنها از تو راضی اند و دربارها دعا می کنند». استدعای دعا کردم برای خودم که موفق باشم برای تألیف و تصنیف، و آن بزرگوار دعا فرمودند. در اینجا مطالب دیگری است که مجال تفصیل و بیان آن نیست.

پس خواستم به خاطر حاجتی از مسجد بیرون روم، آمدم نزد حوضی که در وسط راه، قبل از خارج شدن از مسجد قرار دارد. به ذهنم رسید چه شبی بود و این سید عرب کیست که این همه با فضیلت است؟! شاید همان مقصود و معشوقم باشد! تا این مطلب به ذهنم خطور کرد، مضطربانه برگشتم و آن آقا را ندیدم و کسی هم در مسجد نبود. یقین پیدا کردم که آقا را زیارت کردم و غافل بودم. مشغول گریه شدم و همچون دیوانه اطراف مسجد گردش می کردم تا صبح شد، چون عاشقی که بعد از وصال، مبتلا به هجران شده باشد. این بود اجمالی از تفصیل که هر وقت آن شب به یادم می آید، بهت زده می شوم.^(۱)

۶۷) فرمان به «انجام بعضی از اعمال و عبادات و دعاها» در تشرّف مرحوم آیه الله العظمی نجفی مرعشی در سرداب مقدس در سامرا

این قضیه توسط حضرت آیه الله العظمی مرعشی نجفی علیه السلام نقل شده است: در ایام اقامت در سامراء شبهایی را در سرداب مقدس بیتوته می کردم، آن هم شبهای زمستانی. در یکی از شبها، آخر شب، صدای پای شنیدم. با این که در سرداب بسته بود و قفل بود؛ ترسیدم، زیرا عده ای از دشمنان اهل بیت علیهم السلام به دنبال کشتن من بودند. شمعی که همراه داشتم نیز خاموش شده بود، ناگاه صدای دلربایی شنیدم که به این نحو سلام داد: «سلام علیکم یا سید!» و مرا نام برد. جواب دادم و

گفتم: «شما کیستید؟» فرمود: «یکی از بنی اعمام تو!» گفتم: «در بسته بود، از کجا آمدید؟» فرمودند: «خداوند بر هر چیز قدرت دارد.» پرسیدم: اهل کجایید؟ فرمود: «حجاز.»

سپس سید حجازی فرمود: «به چه حاجت در این وقت شب به اینجا آمده‌ای؟» گفتم: «به جهت حاجتهایی.» فرمود: «برآورده شد!» سپس سفارش فرمود بر نماز جماعت و مطالعه در فقه و حدیث و تفسیر؛ و تأکید فرمود در صله رحم و رعایت حقوق استاد و معلمین؛ و نیز سفارش فرمود به مطالعه و حفظ نهج البلاغه و حفظ دعا‌های صحیفه سجّادیه.

از ایشان خواستم در باره من دعا فرماید، دست بلند کردند و اینگونه مرا دعا کردند: خدایا! به حق پیغمبر و آل او، این سید را برای خدمت شرع موفق کن و به او شیرینی مناجات را بچشان و دوستی او را در دل‌های مردم قرار بده و او را از شرّ و کید شیاطین، مخصوصاً از حسد حفظ کن!

در بین گفتارش فرمود: «با من تربت سید الشهداء علیه السلام هست، تربت اصل که با چیزی مخلوط نشده است» پس چند مثقالی کرامت فرمود و همیشه مقداری از آن نزد من است؛ چنانکه انگشتی عقیق نیز عطا فرمود که همیشه با من هست و آثار بزرگی را از اینها مشاهده کرده‌ام. بعد از این، سید حجازی از نظرم غایب شد! (۱)

۶۸) فرمان به «خدمت به محرومین» در تشرّف حجة الاسلام آقای محمد علی برهانی فریدنی

این قضیه توسط حجة الاسلام آقای محمد علی برهانی فریدنی نقل شده است: این حقیر عبد فانی و چاکر آستان مقدّس اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام «محمد علی برهانی آفوسی فریدنی» در خرداد سال ۱۳۵۸ که مصادف با دوّمین سال پیروزی انقلاب اسلامی بود، به اتفاق چهار نفر از آقایان اهل علم فریدنی مقیم قم،

به منظور آمارگیری و نام نویسی طبقه محروم و مستضعف منطقه «پشتکوه بختیاری فریدن» از طرف کمیته امداد از شهرستان داران فریدن اعزام و چند روز در آن حومه، مشغول به انجام وظیفه شدیم. جداً وضع مردم آن سامان از هر جهت رقت بار و به همه چیز، محتاج بودند و تنها به همت جهاد سازندگی با زحمات زیاد، راه سازی را تا نزدیک دهکده «پاگون» که حدود یک صد کیلومتری «داران» است ادامه داده بودند.

به هر حال؛ آمارگیری کردیم و بنا شد برگردیم. مقداری راه آمدیم، ماشینی که کمیته امداد در اختیار ما قرار داده بود دچار نقص فنی شد و احتیاج به قطعاتی پیدا کرد و این مسأله مستلزم رفتن به شهرستان داران بود. خلاصه؛ سرگردان و ناراحت در کنار راه منتظر وسیله ماندیم. راننده خیلی ناراحت بود و می گفت: «اگر ماشینی رسید که یک نفر جا داشت، اجازه بدهید من بروم، تا بلکه قطعات مورد نیاز را تهیه کنم و زودتر بیاورم. شما هم اگر وسیله رسید، بعد از من بیایید و الاّ ده به ده، پیاده به طرف بوئین یا داران بیایید.»

حدود سه ساعت از روز گذشته بود و تقریباً ساعت ده صبح بود، ماشین جهاد سازندگی که پُر از سرنشین بود رسید و راننده ما سوار شد، رفقای من هم به فکر رفتن افتادند و با اینکه جا نبود و مسافری در مضیقه و ناراحتی بودند، به زور سوار شدند و از من عذر خواهی کردند. تنها من ماندم! آن هم در بیابان مخوف و آن زمان که ابتدای انقلاب بود و با فرار بختیار و هجوم مردم به انبارهای اسلحه، بعضی از اشرار نیز اسلحه داشتند، و بعضی از لُرهای آن حومه نیز تفنگدار بودند و به ما بدبین بودند.

ساعت نزدیک به یازده صبح بود که تنها راه می رفتم؛ دیدم چاره‌ای جز توسّل به مولایم صاحب الزّمان - عجل الله تعالی فرجه الشّریف - نیست. به آن حضرت متوسّل شدم و گفتم: «یا ابا صالح المهدی! أدركني.» و این اشعار را می خواندم:

خانه‌ات را حلقه بر در می‌زنم گرد بام خانه‌ات پر می‌زنم

آنقدر در می‌زنم این خانه را تا ببینم روی صاحب خانه را
تا به عشق خود اسیرم کرده‌ای از علائق جمله سیرم کرده‌ای
من به غیر از تو ندارم هیچ کس مهدی زهرا به فریادم برس
به حالت گریه و استغاثه بودم که ناگاه دیدم شخصی با لباس اشخاص عادی، به
قیافه یکی از سادات محترمی که او را در مدرسه فیضیه می‌شناختم، در مقابلم بین
راه ایستاده است. خوشحال شدم و سلام و احوالپرسی کردم و گفتم: «شما کجا،
اینجا کجا؟» فرمود: ما هم اینجا رفت و آمد می‌کنیم، شما هم خیلی مآجورید، چون
خدمت به محرومین می‌کنید و این روش جدّم حضرت علی علیه السلام است. تا می‌توانید
در حدّ تمکّن به این طبقه، خدمت کنید و دست از این کار برندارید که کار خوبی
است.»

خواستم از او استمداد کنم ولی با خود گفتم: «از دست او چه کار می‌آید؟ او هم
مثل من غریب است.» ولی ناگاه رو به من کرد و فرمود: «بزودی وسیله‌ای برای شما
می‌رسد، ناراحت مباش.» باز فکر کردم که این سید از کجا می‌داند وسیله برایم
می‌رسد؟ در این هنگام صدایی به گوشم رسید که: «این آقا، حضرت مهدی صاحب
الزمان علیه السلام است.» و آن آقا از نظرم غایب شد و همان وقت، ماشینی رسید که
مهندس محترمی در آن تنها بود، گویا ماشین را تازه خریده بود. بدون گفتن، توقف
کرد و مرا سوار کرد و به مقصد رساند. «والحمد لله اولاً و آخراً»^(۱)

۶۹) فرمان به توجه به فقرا، در روای حضرت آیه الله مآلی همدانی رحمته الله علیه

حجة الاسلام و المسلمین «آقای قرائتی» در یک برنامه رادیویی ضمن سخنان
خود می‌فرمود: در «همدان» به دیدن یکی از محترمین آن شهر که پدر سه شهید بود،
رفتم و از آنجا به همراه همان پدر سه شهید و چند نفر دیگر به زیارت حضرت

آخوند ملا علی (معصومی) همدانی علیه السلام (متوفی اول مرداد ۱۳۵۷ ش) رفتیم و ساعتی که در خدمت ایشان بودیم، می دیدیم مرتب خادم آقا می آید و اظهار می کند که فقیری در خانه است و پول می خواهد. آخوند هم مرتب دست می کرد و از زیر تشک خود یک اسکناس پنج تومانی بیرون می آورد و به خادم می داد؛ تا اینکه آخوند از جای خود حرکت کرد و بیرون رفت.

یکی از همراهان می خواست بداند که در زیر این تشک چقدر پول است. چون تشک را بلند کرد، دید چیزی نیست، فکر کردیم که پول تمام شده است. آیه الله آخوند تشریف آورد و دوباره روی آن تشک نشست، مجدداً خادم آمد و برای فقرا پول خواست، آخوند دست برد و از زیر تشک پنج تومانی را بیرون آورد و به خادم داد و این کار چند مرتبه تکرار شد!

بالاخره آن رفیق، طاقت نیاورد و سرّ این مطلب را از آخوند خواست و اظهار کرد که من دیدم زیر تشک پولی نبود و ما متحیریم که این پولهای فراوان از کجا به دست شما می رسد که به چشم ما دیده نمی شود؟! آخوند فکری کرد و بعد فرمود: من دستور العملی را انجام دادم که هر کس آن را تا چهل روز انجام دهد، روز چهارم به خدمت امام زمان ارواحنا فداه شرفیاب می شود و من مشغول انجام آن عمل شدم ولی نتوانستم کامل انجام بدهم. شب روز چهارم در عالم رؤیا دیدم مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری علیه السلام در یکی از خیابانهای شهر راه می رفت و فقرای زیادی به دنبال ایشان افتاده و از حاج شیخ پول می گرفتند. در این میان، حاج شیخ چشمش به من افتاد و فرمود: من از طرف حضرت بقیة الله امام زمان علیه السلام دستور می دهم که به فقراء توجه نموده و آنها را دست خالی برمگردان.

از آن وقت من مطمئنم که امام زمان علیه السلام خودشان مسئول این بودجه هستند و این از برکت وجود آن حضرت است. (۱)

بخش دهم

فرمان به تألیف کتاب

فرمان به نوشتن کتاب «کمال الدین» در رؤیای مرحوم شیخ صدوق رحمته الله

شیخ صدوق رحمته الله کتاب «کمال الدین و تمام النعمة» را به امر حضرت حجّت - ارواحنا فداه - تألیف کرد، چنانچه در مقدمه کتاباً می نویسد:

«شیخ نجم الدین ابو سعید محمد بن حسن قمی» (ادام الله توفيقه) از من درخواست نمود تا کتابی در احوال حضرت حجّت عليه السلام تألیف نمایم و من وعده کردم بعد از اینکه از قم به ری برگشتم، خواهش او را اجابت کنم. شبی در عالم رؤیا دیدم گویا در مکه هستم و دور کعبه طواف می نمایم؛ در شوط هفتم حجر الأسود را استلام و تقبیل می کردم و می گفتم: «أَمَانَتِي أَدَيْتُهَا وَ مِيثَاقِي تَعَاهَدْتُهُ لِتَشْهَدَ لِي بِالْمُؤَافَاةِ». در این هنگام دیدم حضرت صاحب الزمان - صلوات الله عليه - در باب کعبه ایستاده اند. پس با پریشانی و حال تفکر، نزد آن جناب رفتم. آن بزرگوار افسردگی مرا از رخسارم متوجه شدند. پس سلام کردم و جواب فرمودند و گفتند: «لَمْ لَا تُصَنِّفْ كِتَاباً فِي الْغَيْبَةِ تَكْفِي مَا قَدْ هَمَّكَ؟» «چرا کتابی درباره غیبت تصنیف نمی کنی که هم و اضطراب تو را برطرف کند؟»

عرض کردم: «یا بن رسول الله! درباره غیبت، کتابی تصنیف کرده ام.» فرمود: «لَيْسَ عَلَى ذَلِكَ السَّبِيلِ أَمْرٌ أَنْ تُصَنِّفَ وَلَكِنْ صَنِّفِ الْآنَ كِتَاباً فِي الْغَيْبَةِ وَ اذْكَرْ فِيهِ غِيَابَةَ الْأَنْبِيَاءِ عَلَيْهِمُ السلام». یعنی: آنطور نمی گویم که تصنیف نمایی، ولی الآن کتابی در

غیبت تصنیف بنما و غیبت‌های انبیاء را در آن ذکر کن.» پس آن بزرگوار از نظرم غایب شدند و من هراسان از خواب بیدار شدم و تا طلوع صبح مشغول دعا و گریه بودم. وقتی روز شد، مشغول تألیف کتاب «کمال الدین» شدم و امثال امر ولی الله و حجّت خدا نمودم. (۱)

۷۱) فرمان به نوشتن کتاب مکیال المکارم در رؤیای مرحوم آیت الله

سید محمد تقی موسوی اصفهانی رحمته الله

مرحوم آیت الله سید محمد تقی اصفهانی رحمته الله در مقدمه کتاب ارزشمند «مکیال المکارم» چنین می نویسد:

در باب هشتم از کتاب «ابواب الجنّات فی آداب الجمعات» هشتاد و چند فائده از فوائد دنیوی و اخروی دعا کردن برای فرج آن حضرت - صلوات الله علیه - را ذکر کرده‌ام. سپس به فکر افتادم کتاب جداگانه‌ای در این موضوع بنگارم تا آن فوائد را در برگیرد و به نظم جالبی به رشته تحریر درآید، ولی حوادث زمان و رویدادهای دوران و ناراحتی‌های پی در پی، از این کار مانع می شد، تا اینکه شخصیتی را در خواب دیدم که با قلم و سخن از عهده توصیف او بر نمی آیم!

آری، در رؤیا دیدم که مولا و حبیب دلشکسته‌ام و امامی که در انتظار او هستیم، با بیانی روح انگیز چنین فرمودند: این کتاب را بنویس و عربی هم بنویس و نام آن را «مکیال المکارم فی فوائد الدعاء للقائم» بگذار. همچون تشنه‌ای از خواب بیدار شدم و در پی اطاعت امرش برآمدم. ولی توفیق مرا یاری نکرد، تا اینکه در سال گذشته (۱۳۳۰ هـ.ق) به مکه معظمه سفر کردم و چون در آنجا وبا شایع شد، با خداوند عزّ و جلّ عهد بستم که اگر مرا از مهلکه‌ها نجات بخشد و بازگشتن به وطن

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۲ ص ۱۸۰ به نقل از علما معاصر ص ۸۴. ملاقات با امام عصر علیه السلام ص ۱۳۹

(با اندکی تفاوت) - عنایات حضرت مهدی موعود ص ۴۵

را برایم آسان گرداند، تألیف این کتاب را آغاز کنم. (۱)

۷۲) دو پیغام از امام زمان ارواحنا فداه به آیه الله شهید سید حسن شیرازی جهت تألیف کتاب «کلمة الامام المهدي»

«آیت الله شهید سید حسن شیرازی» در مقدمه کتاب کلمة الامام المهدي علیه السلام می نویسد: در آن زمان که در عراق، در زندان بعثیها بسر می بردم و وحشیانه مرا شکنجه و آزار می دادند، روزی دست توّسل به دامان مولایم حضرت بقیّة الله - عجل الله تعالی فرجه - زدم و از وی نجات و آزادی را درخواست کردم و با او پیمان بستم که اگر از این زندان آزاد شدم، مجموعه فرمایشات، نامه ها، دعاها و زیارات حضرت را جمع آوری کنم.

روزها و شبها سپری می شد و ماهها یکی بعد از دیگری می گذشت تا اینکه بالأخره دوران سختی و شکنجه و زندان بسر رسید و به برکت دعای حضرت، از زندان بیرون آمدم و الحمد لله سختیها پایان یافت. بعد از چند روز، یکی از دوستانم نزد من آمد و گفت: شخصی بزرگوار و نورانی را در خواب دیدم و به من گفت: «برو به سید حسن شیرازی بگو: زمان وفا به عهد و پیمانی که با صاحب الامر علیه السلام در تألیف کتاب بسته ای فرارسیده است.» این شخص اصلاً از داستان قرارداد و عهد من خبر نداشت، زیرا من به هیچ کس نگفته بودم. تصمیم گرفتم این کار را شروع کنم و لذا به جمع آوری و تهیه مدارک لازم پرداختم.

بعد از مدتی، شخص دیگری نزد من آمد و بدون اینکه بین او و شخص اول رابطه و آشنایی باشد، عین مطالب آن شخص را به من تذکر داد و گفت: «در خواب دیدم حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه از تو مطالبه عهد و قرارداد کتاب را می کنند.» تصمیم و عزم من بر تألیف کتاب، قطعی شد و شروع به نوشتن این کتاب «کلمة الامام المهدي علیه السلام» نمودم.

بعد از آنکه بخش عمده‌ای از کتاب را نوشته بودم، شبی در خواب دیدم که شخصی با شکوه و وقار، با قدی بلند و صورتی زیبا، دارای هیبت پیامبران و جلال صدیقین و وقار خاشعین، جامه‌ای سفید رنگ پوشیده بود و به سوی من آمد. من گمان کردم که او حضرت بقیة الله علیه السلام است، به احترام او از جای حرکت کردم و به پیشواز او رفتم، نزدیک او رسیدم و دستش را گرفتم که ببوسم لکن او از پیشدستی کرد و دست مرا بوسید، یقین کردم که خود حضرت نمی‌باشد، لذا اسم او را پرسیدم و گفتم: «شما کیستید؟» گفت: «من از سوی ولی خدا آمده‌ام.»

در عالم خواب، احساس کردم که او از سوی امام زمان ارواحنا فدا شده است تا برای تألیف کتاب از من قدردانی کند و این اولین بار بود که برای نوشتجات خود چنین خوابی می‌دیدم!

از خداوند متعال خواستارم که این اثر را به خشنودی خود همراه کند و آقا و مولایمان امام زمان علیه السلام را نیز از من خشنود سازد که او خود، وسیله خشنودی خداوند از من است. (۱)

۷۳) نظر مبارک حضرت بقیة الله درباره کتاب «تنبيه الامة» در رؤیای مرحوم نائینی رحمته الله

حضرت آية الله العظمی میرزای نائینی در کتاب شریف تنبيه الامة، رؤیایی را از خودشان نقل کرده‌اند:

ایشان می‌فرمایند: چند شب قبل، در عالم رؤیا خدمت مرحوم آیت الله آقای حاج میرزا حسین تهرانی رحمته الله نجل مرحوم حاجی میرزا خلیل (طاب رَمْسُهُ) مشرف شدم. پس از التفات به رحلت ایشان، طرفین رداء مبارکشان را گرفتم و مسائلی راجع به عالم موت و برزخ و آخرت پرسش نمودم که ایشان از جواب دادن، امتناع فرمود. سپس مسائلی دیگری را پرسش کردم که ایشان از جواب، تمکین فرمودند و از زبان

مبارک ولی عصر ارواحنا فداه پاسخ دادند و نقل جواب فرمودند. پس از ختم آنها عرض کردم: «اهتمامات شما را در خصوص مشروطیت چه فرمودند؟»
 حاصل عبارت جواب این بود: حضرت فرمودند: «مشروطه» اسمش تازه است، مطلب که قدیمی است. مثالی که متضمن تشبیه به آب - که شرحش در نظر نماند - ذکر فرمود و بعد این عبارت را گفت: «حضرت فرمودند: مشروطه مثل آن است که کنیز سیاهی را که دستش هم آلوده باشد، به شستن دست وادارش نمایند! انتهی.»
 چقدر این مثال مبارک، صحیح و منطبق بر مطلب است و سهل ممتنعی است که به هیچ خاطر نرسیده است و بر صحت رؤیا، علاوه بر قرائن قطعیه دیگر، علامات واضحه است. سیاهی کنیز، اشاره به غصبت اصل تصدی است و آلودگی دست، اشاره به همان غصب زائد است. و مشروطیت چون برطرف کننده آن غصب زائد است لهذا به شستن يد غاصبانة متصدی تشبیهش فرموده‌اند.

مرحوم نائینی در پایان کتاب، جریان رؤیای مزبور را تعقیب می‌کند و می‌نویسد: خوب است بقیه همان رؤیای سابق مرحوم آیت الله حاج میرزا حسین تهرانی علیه السلام را که متعلق به همین رساله است ذکر کنم و رساله را به آن ختم کنم: در ابتدای نوشتن این رساله، علاوه بر همین فصول خمس، دو فصل دیگر هم در اثبات نیابت فقهاء عدول عصر غیبت، در اقامه وظائف مربوط به سیاست امور امت و فروع آن، ترتیب دادم و مجموع فصول این رساله، هفت فصل بود.

در همان رؤیای سابق بعد از آنچه قبلاً نقل شد یعنی تشبیه «مشروطیت» به شستن دست کنیز سیاه، از لسان مبارک حضرت ولی عصر ارواحنا فداه؛ اینجانب سؤال کردم که رساله‌ای که مشغولش هستم، نزد حضرت، پسندیده است یا نه؟ فرمودند: «بلی مورد پسند است مگر دو موضوع» و به قرائن معلوم شد که مرادشان از آن دو موضوع، همان دو فصل بود و مباحث علمیه‌ای که در آنها تعرض شده بود، با این رساله که باید عوام هم منتفع شوند، بدون مناسبت بود و لهذا هر دو فصل را

حذف کردیم و به فصول ختمه اکتفا کردیم. (۱)

تأییدات دیگر درباره کتابها

شماره قضیه	موضوع
۱۸	۱- تمجید از کتاب ریاض العلماء در تشرف مرحوم آیه الله مرعشی نجفی <small>قلوبه</small>
۳۴	۲- تأییدی بر کتاب مواهب الافهام مرحوم سید مهدی قزوینی <small>قلوبه</small>
۶۶	۳- تمجید از کتاب شرایع الاسلام محقق حلی در تشرف مرحوم آیه الله مرعشی نجفی <small>قلوبه</small>
۱۴۵	۴- فرمان امام زمان <small>علیه السلام</small> به آقای عسکری جهت اهدای کتاب به کتابخانه مسجد امام حسن مجتبی <small>علیه السلام</small>

بخش یازدهم

اخطار به علما

اخطار برای «امام جماعت» در تشرّف سید مرتضی نجفی در مسجد کوفه

صالح عادل، سید مرتضی نجفی رحمۃ اللہ علیہ که از صلحاء نجف اشرف بود و شیخ الفقهاء، شیخ جعفر نجفی را درک کرده و نزد علماء به صلاح معروف بود، فرمود: در مسجد کوفه با جمعی که در میان آنها یکی از علماء مبرّز و بزرگ بود، حضور داشتیم. وقت مغرب شد، برای ادای نماز جماعت با آن عالم بزرگ، در فکر مقدمات نماز افتادم. آن وقتها میان موضع «تَنُور» در وسط مسجد کوفه، اندکی آب بود که از مجرای قنات مخروبه‌ای می‌آمد و راه تنگی داشت که گنجایش بیش از یک نفر را نداشت. به آن جا رفتم که وضو بگیرم. وقتی خواستم پایین بروم، شخص جلیلی را به هیأت اعراب دیدم که کنار آب نشسته است و وضو می‌گیرد؛ اما در نهایت طمأنینه و وقار نشسته بود. من برای رسیدن به نماز جماعت، عجله داشتم. کمی توقف کردم، ولی وقتی دیدم که او به همان آرامش نشسته و ندای اقامه نماز هم بلند شده است، به خاطر آن که عجله کند، به او گفتم: مثل این که قصد نداری با شیخ، نماز جماعت بخوانی؟! فرمودند: نه؛ زیرا او شیخ دُخنی (آرژنی) است.

منظورش را از این جمله نفهمیدم و صبر کردم تا فارغ شد و رفت. من هم رفتم و وضو گرفتم و با شیخ نماز خواندم. بعد از نماز و متفرّق شدن مردم، جریان را برای شیخ نقل کردم. ناگاه دیدم حالش دگرگون و رنگش متغیّر شد و در فکر فرو رفت.

بعد به من گفت: حضرت حجّت علیه السلام را دیده‌ای، ولی ایشان را نشناخته‌ای. آن حضرت از چیزی که هیچ کس جز خدای تعالی بر آن مطلع نبود، خبر دادند. بدان که من امسال در «رُحْبَه» ارزن کاشته بودم. (رحبه موضعی در غرب دریای نجف است که به خاطر رعایت نکردن بادیه نشینان، معمولاً محلّ ترس است) وقتی ایستادم و نماز را شروع کردم، به فکر آن زراعت افتادم و غصّه آنها مرا از حالت نماز واداشت، لذا حضرت از وضع من خبر دادند. (۱)

۷۵) هشدار دربارهٔ مدح کردن ظالمین، در رؤیای مرحوم شیخ عبدالحسین حویزوی

عالم فاضل شیخ عبدالحسین حویزوی فرمود: بیست و پنج سال قبل، رئیس شهرداری نجف اشرف مردی بود به نام «میرزا احمد» که کاروانسرای مصلّی متعلّق به اوست. او مرد متدین و خوبی بود و به اجبار شهردارش کرده بودند. شبی در عالم رؤیا دیدم، در محلی دو تخت گذاشته‌اند و در وسط آنها، سجاده‌ای پهن کرده‌اند و ناموس دهر، حضرت بقیّه الله علیه السلام روی سجاده تشریف دارند و همان مرد متدین (رئیس شهرداری) نزد آن سرور حاضر است. حضرت با تندی به او فرمودند: چرا داخل شغل حکومتی شدی و اسم خود را در زمره آنها محسوب داشتی؟! در آن بین، حضرت فرمایشی فرمودند ولی آن مرد فرمایش حضرت را ننهمید. من خواستم گفته ایشان را به او بفهمانم، لذا گفتم: حضرت حجّت علیه السلام می‌فرمایند: «وَلَا تُرْكُوا إِلَى الدِّينِ ظَلَمُوا فَتَمَسَّكُمْ النَّارُ» (۲) در این هنگام حضرت روی مبارک به من نمود و فرمود: پس تو چرا آنها را مدح می‌کنی؟! عرض کردم: تقیّه می‌کنم!

حضرت دست مبارک را بر دهان خویش گرفتند و تبسم کنان سه مرتبه فرمودند:

۱- برکات حضرت ولی عصر ص ۲۳۶ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۰۷ - النجم الثاقب ص ۶۳۰

۲- سوره هود آیه ۱۱۳

تقیّه! تقیّه! تقیّه! (به عنوان ردّ و انکار بر من،) یعنی چنین نیست و از روی خوف و تقیّه نیست که آنها را مدح می‌کنی. دوباره متوجّه رئیس شهرداری شدند و فرمودند: هفت روز بیشتر از عمر تو باقی نمانده است. فردا برو و مهر حکومتی را رد کن! روز بعد، اوّل صبح از خانه بیرون آمدم و در فکر خواب خودم بودم. دیدم مردم به یکدیگر می‌گویند: خبر داری چه شد؟ رئیس شهرداری نزد حکومت رفته و استعفا داده و کلیدها را به آنان تسلیم نموده است. من تعجّب کردم! روز بعد «میرزا احمد» مریض شد و حالش دگرگون گردید. با خود گفتم: بروم و او را عیادت کنم. وقتی وارد خانه‌اش شدم، دیدم حالش خوب نیست و از هوش رفته است. نزدیک او نشستم، چون به هوش آمد، چشم باز کرد و هنگامی که نظرش به من افتاد گفت: «ها یا شیخ عبد الحسین! أنتَ چِنْتِ حاضر!» یعنی ای شیخ! تو هم در آن جا حاضر بودی! و دست مرا گرفت و با کمال ضعف و زاری گفت: تو در آن مجلس بودی و آنچه آن جا بود، دیدی و شنیدی. من خواستم به او آرامش و دلداری بدهم گفتم: بلی، و ان شاء الله تعالی تو خوب می‌شوی! گفت: چه می‌گویی؟ مطلب از همان قرار است و من رفتنی هستم. اهل مجلس و حضار هیچ کس متوجّه نشد که ما چه می‌گوییم؛ بلکه خیال کردند سابقه‌ای با هم داریم که چندی قبل جایی بوده‌ایم و مطلبی واقع شده است. به هر حال مرض «میرزا احمد» کم‌کم شدیدتر شد تا سر وعده، بعد از هفت روز، رحلت کرد و از دنیا رفت. (۱)

۷۶) هشدار درباره طلب معارف از غیر طریقه اهل بیت علیهم‌السلام در تشرّف

آیه الله آقای میرزا مهدی اصفهانی رحمته‌الله

از جمله عالمان و فقیهان و مرّبان روحانی در دهه‌های گذشته، مرحوم مبرور آیه الله العظمی آقای میرزا مهدی اصفهانی رضوان الله تعالی علیه است که مراکز

علمی، خصوصاً حوزه علمیّه مشهد سالها تحت نفوذ و سیطره آن بزرگوار بوده است و تعالیشان منشأ حرکت‌های عظیم فکری معاصر گشت که همچون سدّی فولادین در مقابل انحراف ایستاد و معارف قرآن و ائمه طاهریین علیهم السلام را به عنوان تنها راه دستیابی به اسلام خالص، عرضه داشت.

بسیاری از دانشمندان شیعه که امروز نگهبان مرزهای تشیع‌اند در محضر آن بزرگوار درسها گرفته و پندها آموخته‌اند. این تب و تاب که امروز در زادروز امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) می‌بینیم، گوشه‌ای از شراره‌های محبتی است که ایشان به پیشگاه امام زمان علیه السلام ابراز می‌کرده است و اینک جلوه‌هایی از آنها آشکار گشته است. ...

آن بزرگوار، در آن هنگامی که به تحصیل مشغول بوده و سینه خویش را از علوم اسلامی می‌انباشته است، در برخورد با روشها و مشربهای گوناگون از جمله مکاتب «فلسفی» و «عرفانی» به حیرت و نوسان کشیده می‌شود و اضطراب عجیبی بر روحش سایه می‌افکند. پریشانی و آزرده‌گی حاصل از بلا تکلیفی، انقلاب فکری در او ایجاد می‌کند به گونه‌ای که نمی‌داند چه بکند و به کجا برود و به کدام سیر، از سیرهای معنوی و علمی آن زمان رو کند.

سرانجام برای نجات از این دغدغه خاطر، به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه متوسل می‌شود و چاره مشکل را از آن حضرت می‌طلبد. آن حضرت نیز تفضل می‌کنند و در کنار قبر حضرت هود و صالح علیهم السلام در «وادی السلام نجف» تشریف فرما می‌شوند و برای او تجلی می‌فرمایند و راه را به او می‌نمایانند. ...

او که در آنجا با قلبی شکسته و دیده‌ای گریان، آرزوی دیدار می‌نمود، سرانجام به مقصود خود نائل آمد و به محضر او شرفیاب شد و درمان درد خویش را یافت. جریان دیدار او اینگونه بود:

او در بیداری به خدمت حضرت بقیة الله علیه السلام رسید و بر سینه آن حضرت، نواری را به رنگ سبز به عرض بیست سانت و به طول شصت سانت مشاهده کرد که

عبارتی به رنگ سفید، به خطوط نور بر آن نقش شده بود:

«طلبُ المعارفِ مِنْ غَيْرِ طَرِيقِنَا اَهْلَ الْبَيْتِ مَسَاوِقٌ لِانْكَارِنَا وَ قَدْ اَقَامَنِي اللّٰهُ
وَ اَنَا حِجَّةُ ابْنِ الْحَسَنِ (که کلمه حجّة ابن الحسن به شکل امضاء نقش یافته بود.)»
(یعنی: جستجوی معارف، جز از راه ما خاندان پیامبر، مثل انکار نمودن ماست و
خداوند امروز مرا برپا داشته است و من حجّت خدا پسر حضرت عسکری علیه السلام
هستم). و بعد، آن حضرت غائب می شوند.

این پیام گهربار حضرتش، مرهمی بر قلب سوزان او می گردد و راه حق روشن و
آشکار برایش نموده می شود و به دنبال این توّسل و عنایت، مرحوم میرزا به چشمه
جوشانی از معارف الهی و شخصیتی فرزانه، هدایت می شود که نامش را هرگز بر
زبان نمی آورد، و از او تنها به «صاحب علم جمعی» تعبیر می نمود!

درس گهربار امام علیه السلام مشعل و چراغ زندگی او می گردد که خلاصه اگر ما را قبول
دارید، باید معارف را از ما یاد بگیرید و در همه زمینه ها، یعنی خداشناسی و نفس
شناسی و روح شناسی و آخرت شناسی و بلکه آفاق شناسی از ما تبعیت کنید.

بعدها مرحوم میرزا به منظور زنده نمودن معارف اهل بیت علیهم السلام عازم ایران
می شود و درسهائی را که آمیزه ای از قرآن و علوم عترت علیهم السلام بود، برای دانشوران
مطرح می فرماید؛ برخی از آثار ارزنده و علمی آن مرحوم نزد بعضی از شاگردان
بزرگوارش موجود است.^(۱)

۷۷) اخطار به «شخصی که با حيله، اجازه اجتهاد گرفته بود» در تشرّف جولای دزفولی

علامه نوری در اواخر کتاب «دار السلام» از عالم جلیل، سید محمد بن سید

۱- ملاقات با امام زمان ج ۱ ص ۱۳۵ - شيفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۶۰ - مجالس حضرت مهدی علیه السلام
ص ۱۵۷ (این قضیه در بعضی جزئیات بصورت های مختلف نقل شده است). - عنایات حضرت مهدی موعود ص

هاشم هندی نقل نموده است که حکایت نمود مرا سید محمد قاضی دزفولی و او (قاضی دزفولی) از شاگردان شیخ مرحوم، خاتم المجتهدین، شیخ مرتضی انصاری بود و پیش از آن در نزد «صاحب جواهر» تلمذ می نمود و در میان علماء دزفول در ریاست و حکم و قضاوت و اجراء حدود و گرفتن خمس و زکات، مبرز بود. بارها خمس و زکات را با زور و غلبه از مردم می گرفت و اظهار می کرد که من از جانب «صاحب جواهر» اجازه اجتهاد دارم و بعدها اعتراف کرد که من با نیرنگ اجازه ای از آن مرحوم گرفته بودم و کسی بر آن مطلع نشده بود.

پس گفت: یک روز عبورم به مسجد متروکی از مساجد دزفول افتاد. خواستم نماز را در آن بجای آورم. چون داخل مسجد شدم، دیدم مردی از جولایان دزفول در آنجاست. وقتی که چشم آن مرد بافنده بر من افتاد، گفت: «سید محمد! عبد صالح را گول زدی و بدون استحقاق، از او اجازه گرفتی و در مسند قضاوت و امامت و حکم و فتوا نشستی در حالی که تو اهل این مقام نیستی؟! بدرستی که عذاب تو در جهنم هفتاد خریف است!» و چیزهای دیگری از اسرارم را به من گفت و هیچ کس از آن مطالب، اطلاع نداشت.

دانستم که او راهی به سوی «واقع» دارد. از منشأ علم او سؤال کردم و برایم معلوم گشت که وی یکی از «رجال الغیب» است و در خدمت قطب عالم امکان، حضرت ولی عصر ارواحنا فداه می باشد.

سپس از آن مسجد بیرون آمدم و به مرقد امامزاده ای که در دزفول معروف است رفتم و در آنجا گریه زیادی کردم و آن امامزاده را شفیع خود قرار دادم. سپس روز دیگر به آن مسجد رفتم تا شاید آن مرد را ببینم. چون داخل مسجد شدم، آن مرد آنجا بود و به من گفت:

امامزاده شفاعت تو را نمود، (بحسب ظاهر، او نمی دانست که من به مزار پرنور آن امامزاده رفته ام.) و امامزاده نزد امام زمانت (صلوات الله علیه) آمد و تو را شفاعت کرد و بسیار درباره عفو از گناهان شما مسئلت و التماس نمود. و حضرت

ولی عصر (ارواحنا فداه) در همه حال ساکت بودند و چیزی نمی فرمودند؛ تا آخر الأمر امام زمان (صلوات الله علیه) به من فرمودند که من به تو بگویم: اگر ذمه خود را از اموالی که گرفته‌ای فارغ نمایی، (گرچه گرفتن آن اموال بر طبق واقع بوده است یعنی آن اموال باید از آن اشخاص گرفته می شد، ولی چون تو گرفته‌ای ذمه‌ات مشغول شده است؛ باید ذمه خود را بری و فارغ کنی) و همچنین خود را برای قصاص کردن آن افرادی که حد و تعزیر نموده‌ای، آماده کنی تا اگر بخواهند تو را قصاص کنند و اگر بخواهند از تو درگذرند، در این صورت ما هم تو را عفو می نمایم و توبه‌ات را قبول می کنیم و الا فلا.

بعد از این جریان، من به فکر زیارت عتبات افتادم و از دزفول به شوشتر آمدم و قریب چهار صد نامه به کسانی که حقی بر ذمه من داشتند، فرستادم و در همه آنها نوشتم که من در شوشتر اقامت نموده‌ام و برای برگرداندن اموالی که از شما برای خود یا فقرا گرفته‌ام؛ حاضر هستم و همچنین برای قصاص حاضرم که اگر خواستید، مرا قصاص کنید.

نامه‌هایم به آنها رسید و از مضمون آنها مطلع شدند؛ تماماً بر حال من رقت کردند و گریستند و در جواب نامه‌هایم، برائت و عفو و بخشش از تقصیر مرا، برایم نوشتند. (۱)

۷۸) اخطار به «دقت در مصرف وجوهات شرعیته» در رؤیای میرزای شیرازی رحمته الله علیه

مرحوم آیت الله شیخ مرتضی حائری رحمته الله علیه می نویسد: آقای حاج سید روح الله خاتمی از قول شخصی که توثیق می کردند و او از پدرش که مورد وثوق میرزای

۱- ملاقات با امام عصر علیه السلام ص ۱۶۲ به نقل از دار السلام علامه نوری - این داستان با مقداری اختلاف در کتاب شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۵۶ به نقل از «زندگینامه آیه الله العظمی اراکی» ص ۵۹۵ ذکر شده است. -

شیرازی بوده و از طرف ایشان در کربلا وکیل بوده و سؤالات و وجوه و قبوض را خدمت میرزا به سامراء می فرستاده است، نقل کرده اند:

میرزا نامه ای به وکیل خود می نویسند و مرقوم می دارند: در صرف وجوه دقت زیادتری بنمائید، و سپس جریان زیر را می نویسند:

من در خواب متوجه شدم که گفتند: حضرت حجّت صاحب العصر علیه السلام در حرم تشریف دارند و امر کرده اند که شما دفتر خود را همراه بیاوری. من دفتری را که چگونگی پرداختن وجوه و سهم مبارک امام علیه السلام به افراد در آن ثبت شده بود با خود خدمت آقا بردم و پس از عرض ادب به ساحت ولی عصر امام زمان علیه السلام؛ آقا فرمودند: بخوان! من موارد مصرف را خواندم و حضرت فرمود: «بیشتر آنها را قبول ندارم!» و ظاهراً حدود «ثلث» را می فرمود: قبول دارم. من به حضرت عرض کردم: «آقا! بیش از این از عهده ام ساخته نیست، به هر کس که شما امر بفرمائید، من دفتر را بدهم و من نیز از او تبعیت کنم.» ظاهراً آقا با تبسمی فرمود: باید خودت باشی، ولی مقداری دقت بیشتر نما، پس از آن هر چه صلاح دانستی و به نظرت رسید، عمل کن.» به همین جهت من به شما که وکیل هستی، می نویسم: زیادتر دقت نمایند. (۱)

۷۹) فرمان امام زمان علیه السلام به قتل توهین کنندگان به آیت الله العظمی بروجردی رحمته الله علیه

در رؤیای آقای حاج سید علی بهبهانی

مرحوم حاج آقا حسین نظام که از منبری های با اخلاص قم بودند فرمودند:

بنده با گوش خودم از دو نفر بازاری شنیدم که در زمان آیت الله العظمی بروجردی به ایشان بد می گفتند و جسارت می کردند. مدتها گذشت تا اینکه زمانی آقای سید علی بهبهانی - که سابقاً در قم سکونت داشتند، اما فعلاً در تهران ساکنند - نزد حقیر

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۱۱۲. عنایات حضرت مهدی موعود ص ۹۱ به نقل از یادداشت های

آمدند و گفتند: نظام! من خوابی دیده‌ام. گفتم: بفرمایید.
گفتند: در خواب دیدم که امام زمان عجل الله تعالی فرجه ظهور فرمودند و در آن طرف رودخانه - که باغ مهندسیه معروف بود و فعلاً اداره آب است - منزل کردند. من رفتم، دیدم خیمه‌های زیادی زده شده و یک خیمه بزرگ در وسط است که نور از آن بالا می‌رود. در خیمه رفتم و سلام عرض کردم. امام علیه السلام یک شمشیر به من دادند و فرمودند: برو فلان و فلان را گردن بزن و بیا.
آقای نظام می‌گوید: من وقتی این را شنیدم، گفتم: آقای بهبهانی! این دو نفر، فلان و فلان نبودند؟ آقای بهبهانی از جا بلند شد و لبهای بنده را بوسید و گفت: چرا! شما از کجا خبر داشتید؟ گفتم: این دو نفر به آقای بروجردی بد می‌گویند و جسارت می‌کنند. گفت: بله همینها بودند! (۱)

۸۰ هشدار به اینکه «حضرت بقیه الله علیه السلام مظلوم‌ترین فرد عالم هستند» در تشرّف حجة الاسلام سید اسماعیل شرفی قدس سره

مرحوم حجة الاسلام آقای حاج سید اسماعیل شرفی از شخصیت‌های دلسوخته‌ای بود که چند بار خدمت حضرت بقیه الله الاعظم ارواحنا فداء مشرف شده بود. ایشان یکی از تشرّفات خود را برای حضرت حجة الاسلام حاج سید مرتضی مجتهدی این گونه نقل نموده‌اند:
به عتبات مقدسه مشرف شده بودم و در حرم مطهر حضرت سید الشهداء علیه السلام مشغول زیارت بودم. چون دعای زائرین در قسمت بالاسر حرم مطهر امام حسین علیه السلام مستجاب است، در آنجا از خداوند خواستم مرا به محضر مبارک مولایم حضرت مهدی ارواحنا فداء مشرف گرداند و دیدگانم را به جمال بی مثال آن بزرگوار، روشن نماید.

مشغول زیارت بودم که ناگهان خورشید جهانتاب جمالش ظاهر شد. گرچه در آن هنگام، حضرتش را نشناختم ولی شدیداً مجذوب آن بزرگوار شدم. پس از سلام از ایشان سؤال کردم: شما کیستید؟ آقا فرمودند: «من مظلوم‌ترین فرد عالم هستم!» من متوجه نشدم و با خود گفتم: شاید ایشان از علماء بزرگ نجف هستند و چون مردم به ایشان گرایش پیدا نکرده‌اند، خود را مظلوم‌ترین فرد عالم می‌دانند. در این هنگام، ناگهان متوجه شدم که کسی در کنارم نیست. اینجا بود که فهمیدم مظلوم‌ترین فرد عالم، کسی جز امام زمان ارواحنا فداه نیست، و من نعمت حضور آن بزرگوار را زود از دست دادم.^(۱)

هشدارهای دیگر در این کتاب

شماره قضیه	موضوع
۴۰	۱- مردم برای ظهور امام زمان <small>علیه السلام</small> آمادگی ندارند
۷۳	۲- مشروطه مانند شستن دست آلوده یک کتیز سیاه است.
۱۱۰	۳- طلاب بی صاحب نیستند و باید اعتقادشان بیشتر باشد.
۱۵۱	۴- ابران شیعه‌خانه امام زمان <small>علیه السلام</small> است و خودشان آن را حفظ می‌کنند.

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۱۶۰ - در تأیید این تشرف، داستانی از مرحوم علامه میرجهانی قلوب الشریف نقل می‌کنم؛ آن بزرگوار فرمودند: در عالم رؤیا، مادر مظلومه‌ام حضرت فاطمه صدیقه علیها السلام را دیدم و ایشان سه بیت شعر فارسی خواندند، وقتی بیدار شدم فقط یک بیت را به یاد داشتم و آن بیت اینگونه است:
«دلی شکسته‌تر از من در آن زمانه نبود / در این زمان دل فرزند من شکسته‌تر است»

بخش دوازدهم

شفای امراض به برکت امام زمان علیه السلام

شفای شیخ محمد حسن مازندرانی حائری از بیماری سل

شیخ محمد حسن مازندرانی حائری می فرماید: بعد از ازدواج، به بیماری سل مبتلا شدم و ضعف بر من غلبه کرد، به حدی که قادر به بیرون رفتن از خانه نبودم، مگر آنکه روزی یک مرتبه وقت عصر به حرم مطهر مشرف می شدم و به خاطر شدت ضعفی که داشتم، فوراً مراجعت می نمودم. عادت من این بود که فرشی برآیم روی بام انداخته بودند و به مجرد رسیدن از حرم مطهر، دراز می کشیدم. یک روز از حرم برگشته و دراز کشیده بودم. ناگاه دیدم سیدی که به مرحوم سید مهدی قزوینی حلّی در ایام کهولتش شباهت داشت، بدون آن که کسی را خبر دهد، روی بام آمد. تعجب کردم و خواستم به احترام ایشان برخیزم و زنها را خبر کنم که بالا نیایند، ایشان با دست اشاره کرد که ساکن و ساکت باش و دستش را بر پیشانی من مالید و فرمود: «حالت چطور است؟» بعد فرمود: «بر تو باد به مواظبت بر قرائت قرآن.» فوراً احساس کردم که مرضم برطرف شده و آن سید هم غایب گردید. (۱)

۸۲) شفای مرحوم شیخ حرّ عاملی رحمته الله در دوران کودکی

شیخ حرّ عاملی رحمته الله فرمود: ده ساله بودم و به مرض سختی مبتلا شدم، به طوری که دوستان و آشنایان جمع شدند و گریه می کردند و آماده عزاداری برای من شدند. آنها یقین داشتند که همان شب، خواهم مُرد.

همان شب در عالم بین خواب و بیداری (مکاشفه) پیامبر و دوازده امام علیهم السلام را زیارت کردم. بر ایشان سلام کردم و با یک یک آنها مصافحه نمودم. بین من و امام صادق علیه السلام سخنی گذشت که در ذهنم نماند، جز آنکه حضرت در حق من دعا کردند. بعد بر حضرت صاحب الزّمان علیه السلام سلام کردم و با ایشان مصافحه نمودم و گریستم و عرضه داشتم: «مولای من! می ترسم در این مرض، بمیرم و اهداف علمی و عملی خود را به دست نیاورده باشم.» فرمودند: «نترس! زیرا تو در این مرض، نخواهی مُرد، بلکه خداوند متعال تو را شفا می دهد و عمر طولانی خواهی داشت.» آنگاه قدحی را که در دست مبارکشان بود به دست من دادند. از آن آشامیدم و در همان لحظه شفا یافتم و مرض کاملاً برطرف شد و در بستر خود نشستم. خانواده و بستگان از این حال من، تعجب کردند! اما آنها را تا چند روز به آنچه دیده بودم، اطلاع ندادم.^(۱)

۸۳) شفای شیخ محمّد، همدرس مرحوم شیخ حرّ عاملی رحمته الله

شیخ حرّ عاملی می فرماید: روز عیدی در روستای مشغرا (از مناطقی که آن مرحوم در آن جا سکونت داشته اند) در مجلسی که از طلبان و صلحاء تشکیل شده بود، نشسته بودیم. من به آن جمع گفتم: ای کاش می دانستیم که در عید آینده کدام یک از ما زنده و کدام یک از دنیا رفته است. مردی که نامش شیخ محمّد و همدرس

۱- برکات حضرت ولی عصر ص ۲۵۹ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۶۵ - النجم الثاقب ص ۵۸۵ - ملاقات با امام

زمان ج ۱ ص ۲۵۰ - عنایات مهدی موعود ص ۶۴ به نقل از اثبات الهداة ج ۳ ص ۷۱۰

ما بود، گفت: «من می دانم که تا عید دیگر زنده‌ام و همچنین عید بعد از آن و حتی عید بعد و تا بیست و شش سال دیگر در دنیا هستم!» و معلوم بود که در این گفته، سخت قاطع است و مزاح نمی‌کند.

به او گفتم: مگر علم غیب می‌دانی؟! گفت: نه، ولی زمانی، مرض سختی داشتم و می‌ترسیدم که در حالی که هنوز هیچ عمل صالح و زاد و توشه‌ای برنداشته‌ام، بمیرم. در عالم رؤیا حضرت بقیة الله ارواحنا فداه را زیارت کردم. ایشان فرمودند: نترس! خدای متعال تو را از این مرض شفا می‌دهد و تا بیست و شش سال دیگر زندگی خواهی کرد. آنگاه جامی که در دست مبارکشان بود، به من عطا فرمودند. آن را نوشیدم و مرضم برطرف شد و شفا پیدا کردم و یقین دارم که این رؤیا، رؤیای شیطانی نیست.

شیخ حرّ عاملی می‌گوید: وقتی این سخن را از شیخ محمد شنیدم تاریخ آن را که سال ۱۰۴۹ بود یادداشت کردم و مدّتی گذشت. در سال ۱۰۷۲، به «مشهد مقدّس» هجرت کردم. وقتی سال آخر از بیست و شش سال شد، به دلم افتاد که مدّت مقرر گذشته است، لذا به تاریخ مراجعه و حساب کردم و دیدم که از آن زمان (روز عیدی که در مجلس نشسته بودیم)، بیست و شش سال می‌گذرد و با خود گفتم: این مرد باید از دنیا رفته باشد.

حدود یکی دو ماه گذشت که از طرف برادرم نامه‌ای رسید، - چون او در همان مناطق زندگی می‌کرد. - در آن نامه نوشته بود که شیخ محمد در همان سال وفات کرده است. (۱)

۸۴) شفای مرحوم آقای سید محمد باقر دامغانی از بیماری سل

حضرت آية الله حاج شیخ مجتبی قزوینی - از علمای اهل معنای مشهد - در

سال ۱۳۳۸ این قضیه را نقل فرمودند:

آقای «سید محمد باقر دامغانی» ساکن مشهد از علما و شاگردان مرحوم آیت الله حاج میرزا مهدی غروی اصفهانی قدس سره بودند و زیاد به خدمت آن بزرگوار می رسیدند.

ایشان سالها به مرض «سِلّ» مبتلا بودند و بسیار ضعیف و نحیف شده بودند. در آن زمان، این بیماری غیر قابل علاج بود و همه از مداوای ایشان، مأیوس شده بودند. روزی دیدم که ایشان بسیار سرحال و سالم و با نشاط و بدون هیچ کسالتی نزد ما آمد! همه ما تعجب کردیم و علت شفا یافتن ایشان را سؤال کردیم، گفت: یک روز که خون زیادی از حلقم آمد و دکترها مرا مأیوس کرده بودند، خدمت استاد حضرت آیه الله غروی قدس سره رفتم و به ایشان شرح حالم را گفتم، معظم له دو زانو نشست و با قاطعیت عجیبی به من گفت: تو مگر سید نیستی؟! چرا از اجدادت رفع کسالت را نمی خواهی؟! چرا به محضر حضرت بقیة الله الاعظم علیه السلام نمی روی و از آن حضرت، طلب حاجت نمی کنی؟! مگر نمی دانی آنها اسماء حسناي پروردگارند؟! در دعای کمیل نخوانده ای که فرموده: «یا من اسمه دواء و ذکره شفاء» (ای کسی که اسمش دواء و ذکرش شفاء است)؟! تو اگر مسلمان باشی، اگر سید باشی، اگر شیعه باشی، باید شفایت را همین امروز، از حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بگیری!

و خلاصه؛ آنقدر سخنان محرک و تهییج کننده به من گفت که من گریه ام گرفت و از جا بلند شدم، مثل آنکه می خواهم به محضر حضرت بقیة الله (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بروم لذا بدون آنکه متوجه باشم، اشک می ریختم و با خود زمزمه می کردم و می گفتم: «یا حجّة ابن الحسن ادرکنی» و به طرف صحن مقدّس حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام می رفتم. وقتی به در صحن کهنه رسیدم، آنجا را طوری دیگر دیدم. صحن بسیار خلوت بود، تنها جمعیتی که در صحن دیده می شد، چند نفری بودند که با هم می رفتند و در پیشاپیش آنها سیدی بود که من فهمیدم آن سید،

حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه) است. با خود گفتم: چون ممکن است آنها بروند و من به آنها نرسم، خوب است که آقا را صدا بزنم و از ایشان شفای مرض خود را بگیرم. همین که این خطور در دلم گذشت، دیدم آن حضرت برگشتند و نگاهی با گوشه چشم به من کردند و عرق سردی بر بدنم نشست. ناگهان صحن مقدّس را بحال عادی دیدم. دیگر از آن چند نفر خبری نبود. مردم به طور عادی در صحن رفت و آمد می کردند. من بهت زده شدم! در این بین متوجه شدم که آثار کسالت «سَلّ» در من نیست. به خانه برگشتم و پرهیز را شکستم و آنچنان حال خوب شده است که هرچه می خواهم سرّوه بکنم، نمی توانم و سرفه ام نمی آید.

مرحوم حاج شیخ مجتبی قزوینی رحمته الله در اینجا به گریه افتادند و فرمودند: بله؛ این بود قضیه آقای «سید محمد باقر دامغانی» و من بعد از سالها که او را می دیدم حالش بسیار خوب بود و حتی فربه شده بود. (۱)

۸۵) شفای مرحوم حاج ملا علی تهرانی رحمته الله از بیماری استسقاء

محدث نوری رحمته الله فرمود: عالم عامل «حاج ملا علی تهرانی» مجاور نجف اشرف بود و اکثر سالها به زیارت ائمه سامرّاطهم السلام مشرف می شد و انس عجیبی به سرداب مطهر داشت. ایشان از آن مکان استمداد فیوضات می کرد و امید داشت در آن جا به مقامات عالیه دست پیدا کند. از جمله مطالبش این بود که می فرمود: «هیچ وقت نشد که زیارتی کنم و کرامتی نبینم.»

در ایام مجاورت من، ده مرتبه به سامرّا مشرف شد و در منزل ما، مستقر شد؛ ولی آنچه را که می دید، پنهان می کرد. روزی به ایشان التماس کردم که از آنچه دیده، چیزی بگوید. فرمود: مکرّر اتفاق افتاده که در شبهای تاریک، زمانی که همه مردم در خواب بودند و صدای حسّ و حرکتی از کسی نبود، به سرداب مطهر مشرف

می شدم. کنار سرداب، پیش از ورود و پایین رفتن از پله‌ها، نوری را می دیدم که از سرداب غیبت بر دیوار و دهلیز اول می تابد و حرکت می کند و از محلی به محل دیگر می رود، مثل این که در دست کسی شمعی باشد و از مکانی به مکان دیگری حرکت کند و پرتو آن نور نیز متحرک شود. در این مواقع پایین می روم و داخل سرداب مطهر می شوم ولی نه کسی را در آن جا می بینم و نه چراغی مشاهده می کنم!

مرحوم حاج ملا علی تهرانی در همین اواخر که در سامرا مشرف بود، آثار بیماری استسقاء در ایشان پیدا شد و خیلی از آن صدمه می دید، لذا به سرداب مطهر مشرف شد. بعداً فرمود: امشب شفای عوامانه‌ای گرفتم؛ یعنی به سرداب مطهر رفتم و در گوشه‌ای نشستم بعد هم پاهای خود را به قصد شفا، در چاهی که عوام آن را «چاه غیبت» می گویند، داخل کردم و خود را آویزان نمودم، طولی نکشید که مرض تماماً برطرف شد.

آن مرحوم تصمیم داشت در سامرا بماند، ولی پس از مراجعت به نجف اشرف، نزدیکانشان از مجاور شدن در سامرا مانع شدند. در آن جا دوباره مرض عود کرد و در اواخر ماه صفر سال ۱۲۹۰ از دنیا رفت. (۱)

۸۶) شفای حضرت آیت الله علامه سید حسن میرجهانی علیه السلام از بیماری نقرس و سیاتیک

مرحوم علامه میرجهانی علیه السلام به کسالت نقرس و سیاتیک - عرق النساء - مبتلا شده بودند و چندین سال در اصفهان و تهران و خراسان معالجه نموده و ابداً آفاقه‌ای حاصل نشده بود، تا اینکه خود ایشان می فرمودند: «بعضی از دوستان آمدند و مرا به شیروان بردند و در مراجعت، در قوچان توقف کردیم. روزی به زیارت

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۳۳۰. العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۵۰. النجم الثاقب ص ۶۳۶.

امامزاده‌ای که در خارج شهر قوچان و معروف به «امامزاده ابراهیم» است رفتیم و چون هوای لطیف و منظره جالبی داشت، رفقا گفتند: «ناهار را در اینجا بمانیم، جای خوبی است.» گفتم: «عیبی ندارد.»

پس آنها مشغول تهیه غذا شدند و من گفتم: برای تطهیر به رودخانه می‌روم. گفتند: راه، قدری دور است و برای درد پای شما، مشکل است. گفتم: «آهسته آهسته می‌روم» و رفتم تا به رودخانه رسیدم و تجدید وضو نمودم و در کنار رودخانه نشستم و به مناظر طبیعی نگاه می‌کردم ناگهان دیدم شخصی که لباس نمدی چوپانی در برداشت آمد و سلام کرد و گفت: آقای میرجهانی! شما با اینکه اهل دعا و دوا هستی، هنوز پای خود را معالجه نکرده‌ای؟! گفتم: تا کنون که نشده است. گفت: آیا دوست داری (یا مایل هستی) من درد پایت را علاج کنم؟ گفتم: البته!

پس آمد و کنار من نشست و از جیب خود چاقوی کوچکی در آورد و اسم مادر مرا پرسید (یا برد) و سر چاقو را بر موضع درد گذاشت و به پائین کشید، تا به پشت پا آورد و فشاری داد که بسیار متألم شد. آخ گفتم. پس چاقو را برداشت و گفت: برخیز خوب شدی. خواستم مانند همیشه با کمک عصا برخیزم، عصا را از دست من گرفت و به آن طرف رودخانه انداخت. پس دیدم پایم سالم است. برخاستم ایستادم و دیگر ابداً پایم درد نداشت.

پس به او گفتم: شما کجا هستید؟ فرمود: من در همین قلعه‌ها هستم و دست خود را به اطراف گردانید. گفتم: پس من کجا خدمت شما برسم؟ فرمود: تو آدرس مرا نخواهی دانست، ولی من منزل شما را می‌دانم و آدرس مرا گفت و فرمود: هر وقت مقتضی باشد، خودم نزد تو خواهم آمد و بعد رفت. در همین موقع، رفقا رسیدند و گفتند: آقا، عصا کو؟ من گفتم: آقا را دریا پیدا! پس هر چه تفحص کردند، اثری از او نیافتند.^(۱)

۸۷) شفای حضرت آیه الله حاج شیخ حسین نوری در مسجد جمکران

این قضیه، توسط حضرت آیه الله نوری مدّظله بیان شده است: بنده در اواخر سال ۱۳۶۲ قمری به حوزه مقدسه قم آمدم، پس از چند روزی سخت مریض شدم و چون در مضیقه اقتصادی بودم و از مراجعه به طبیب هم ناتوان بودم، لذا با زحمت زیاد به قصد استشفاء، به مسجد جمکران رفتم. پس از انجام اعمال مسجد و توسّل به حضرت ولی عصر ارواحنا لتراب مقدمه الفداء از مسجد خارج شدم و چند دقیقه‌ای - چون آن روز، غیر از یک مسجد کوچک با چند اتاقی که در جوار مسجد بود، چیز دیگری نبود. - نشستم تا اینکه خوابم گرفت، و چون بیدار شدم، اثری از آن بیماری در خود ندیدم. (۱)

۸۸) شفای حضرت آیه الله محسنی ملایری رحمته الله در مسجد جمکران

حضرت آیه الله محسنی ملایری فرمودند: یک بار به درد پای بسیار شدیدی مبتلا شدم. به مسجد مقدس جمکران شرفیاب شدم و به حضرت بقیة الله - ارواحنا فداء - متوسّل شدم و از عنایات بیکران آن حضرت، به هنگام مراجعت کلاً درد پا برطرف شده بود. (۲)

۸۹) برداشتن هوای ریاست از حضرت آیه الله سید محمد فشارکی رحمته الله

مرحوم آیت الله حاج آقا حسن فرید محسنی رحمته الله از قول مرحوم حجّة الاسلام آقای شیخ محمد رضا ازقدانی اراکی نقل کردند که وقتی مرحوم آیت الله العظمی میرزای بزرگ شیرازی رحمته الله در سامرا وفات کرد، همه یقین داشتند که سید استاد - فشارکی - بر جنازه میرزا نماز خواهد خواند و مرجعیّت او مسلم خواهد بود. اما در

وقت اقامه نماز، دیدند سید نیست، هر چه تفحص کردند، او را نیافتند و چند ساعت جنازه را معطل گذاشتند. عاقبت مایوس شدند و بر جنازه نماز خواندند و برای نجف حرکت دادند.

در این هنگام دیدند که سید فشارکی پیدا شد، در حالی که آنقدر گریسته بود که چشمانش سرخ شده بود! گفتند: آقا! کجا بودید و چرا نیامدید که بر جنازه میرزا نماز بخوانید و تکلیف مردم معلوم شود؟!

سید فرمود: من خودم این حساب را کرده بودم و دیدم دلم هم بدش نمی آید که من رئیس شوم. پس رفتم در جائی و به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه توسل جستیم و قسمش دادم که این هوای ریاست از سرم برداشته شود؛ پس لطف فرمودند و پذیرفتند. حالا هر که می خواهد رئیس باشد، باشد. ^(۱)

۹۰) شفای چشم حجة الاسلام سید علی هاشمی

آیه الله العظمی اراکی رحمته الله نقل کردند که آقای «سید علی هاشمی بجنوردی» از شاگردان خوش فهم من بود و من از او خوشم می آمد. مدت زیادی بود که او را ندیده بودم و از او اطلاعی نداشتم، تا اینکه یک روز کنار مرقد مرحوم استاد حاج شیخ عبد الکریم حائری قدس سره با ایشان برخورد نمودم و پس از احوالپرسی پرسیدم: مدتی است شما را ندیده ام، کجائید؟! گفتند: چندی قبل یکی از چشمانم معیوب شد و بعد از معایناتی که دکتر متخصص انجام داد، تشخیص دادند، غده ای در مغز سرم پیدا شده و باید آن را عمل کنند. با شنیدن این خبر، ناراحت و متأثر شدم. قضیه را به بعضی از دوستانم گفتم، آنها به من پیشنهاد کردند که ذکر یونسیه با شرائط مخصوص، بسیار مجرب است، من هم به این ذکر مداومت کردم و هر روز می خواندم.

روزی خوابیده بوزدم، در عالم رؤیا دیدم قافله‌ای در هوا به سمت مکه می‌روند، ملهم شدم که در جلوی آنها وجود اقدس امام زمان ارواحنا فداه سوار بر اسب هستند. وقتی که آن حضرت محاذی من قرار گرفتند، پیش خود گفتم: حالا به من توجه می‌کنند، اما بدون توجه گذشتند، و من مأیوس شدم و شروع کردم به التماس کردن و ناله و زاری نمودن و حضرت را صدا زدن. ناگاه متوجه شدم که حضرت برگشتند و نزد من آمدند و انگشت مبارک را بر چشم من گذاشتند.

از خواب بیدار شدم و متوجه شدم که عیب چشمم برطرف شده است. دوباره به دکتر متخصص مراجعه کردم، پس از عکس و معاینات، دکتر گفت: اثری از غده در مغز سرت دیده نمی‌شود. (۱)

۹۱) شفای چشم حضرت حجة الاسلام حاج شیخ حسین کاشانی در کنار محراب مسجد النبی صلی الله علیه و آله

حاج شیخ حسین کاشانی در کتاب «گفتار بزرگان» این قضیه را نوشته اند: در اولین سفر حج در مدینه طیبه، با یکی از خدّام حضرت عبد العظیم علیه السلام به نام آقای مرتضوی روز جمعه ساعت هشت برای زیارت قبر شریف رسول خدا صلی الله علیه و آله مشرف شدیم. بعد از زیارت دیدیم در کنار محراب اصلی مسجد الرسول صلی الله علیه و آله که خیلی هم کوچک است، جمعی صف کشیده و نوبت گرفته‌اند تا در همان محراب نماز بخوانند. من هم در صف ایستادم و تقریباً تا یک متر مانده به محراب پیش رفتم؛ در این حال متوجه شدم که به جای یک نفر، دو نفر در محراب قرار گرفته‌اند و نماز می‌خوانند و بعد جای خود را به دو نفر دیگر می‌دهند تا افراد بیشتری بتوانند از این مکان مقدس فیض ببرند.

چشمانم به محراب و نمازگزاران دوخته شده بود و در انتظار نوبت خودم بودم، ناگهان یک مرد مؤدب و زیبا و با وقار بدون توجه به افراد، رو به محراب رفت و از

نظر غائب شد. مثل اینکه جسم جمعیت، جسم نیست و ایشان خیلی راحت رفتند. من با تعجب به هر کسی گفتم که آن آقا را دیده‌اند، او می‌گفت: نه ما کسی را ندیدیم. ولی من که آن بزرگوار را زیارت کردم، چشم‌هایم که تا آنوقت ناراحتی داشت، شفا یافت و بعد از آن روز، نیازی به دکتر پیدا نکردم. (۱)

۹۲) شفای جناب آقای حاج محمد رضا لطفی

آقای حاج محمد رضا لطفی که یکی از دانشمندان و افراد متدین و ثقه و از نزدیکان آیه الله العظمی خوئی رحمته الله هستند، نقل می‌کنند:

در سالی ناراحتی قلبی پیدا کردم و این ناراحتی شدت گرفت تا اینکه سکتة خفیف قلبی بر من عارض شد. بعد از مراجعه به پزشک، دستور استراحت کامل دادند. در آن زمان، بیمارستانها مثل الآن مجهز و زیاد نبودند که بتوانم در بیمارستان بستری شوم. در منزل شخصی در اتاق مخصوص، به پشت دراز کشیده بودم و به قدری حالم بد بود که قدرت حرکت و حرف زدن نداشتم. گهگاهی بعضی از دوستان و فامیلهایم به عیادت می‌آمدند و مرا از تنهایی در می‌آوردند. یک روز یک سید جلیل القدری که آثار بزرگی و وقار از صورتشان نمایان بود، به دیدنم آمدند. من ایشان را بجا نیاوردم و فقط به من نگاه می‌کردند و هیچ حرفی و کلامی نفرمودند. کلید زنگی را که کنار گذاشته بودند تا در موقع ضرورت، فرزندانم را خبر کنم، فشار دادم و زنگ را به صدا درآوردم. یکی از فرزندانم وارد اتاق شد و به من گفت: کاری دارید؟ بفرمائید تا برایتان انجام دهم. من که قدرت حرف زدن نداشتم، با دست به آن سید بزرگوار اشاره کردم، منظورم این بود که از ایشان پذیرائی کنید. فرزندم به آن طرف که اشاره کردم نگاهی کرد و رفت و دیگر برنگشت؛ تا اینکه آن سید بزرگوار از جای بلند شدند و رفتند. من بلند شدم و در رختخواب نشستم و

از ایشان تشکر کردم که لطف فرمودند و به عیادت آمدند. دو مرتبه زنگ را به صدا درآوردم. وقتی فرزندم آمد، به ایشان گفتم: چرا از این سید بزرگوار که اینجا تشریف داشتند، پذیرائی نکردید؟! فرزندم گفت: من وقتی وارد اتاق شدم، شما با دستتان به گوشه اتاق اشاره کردید و من نگاه کردم، ولی کسی را ندیدم و متوجه مقصود شما نشدم! هر دو از این مسأله متعجب شدیم تا اینکه ناگهان فرزندم گفت: چرا شما نشسته اید؟! و چگونه حرف می زنید؟!

به خود آمدم و متوجه شدم که حالم بهتر شده است. در این اثناء گویا به من الهام شده است که آن سید بزرگوار، امام زمان حضرت حجّة ابن الحسن ارواحنا فداه بوده اند. و از آن زمان تا به حال، آن کسالت عود نکرده است. الحمد لله رب العالمین. (۱)

۹۳) شفای فرزند مرحوم حاج ملا باقر بهبهانی تذکره

مرحوم حاج «ملا باقر بهبهانی» در کتاب «الدمعه الساکبه» نوشته است: فرزندم، علی محمد که تنها پسر من بود، مریض شد و روز به روز مرضش شدت پیدا می کرد و بر حزن و اندوه من می افزود، تا آنکه مردم از او ناامید شدند و به مردنش یقین نمودند. لذا علما و سادات در دعاهایشان برای او طلب شفا می کردند. تا آنکه شب یازدهم، حال او سخت شد و مرضش سنگین و اضطراب و التهابش شدید گردید. راه چاره ای نداشتم، به همین جهت، به حضرت قائم علیه السلام ملتجی و متوسّل شدم و با ناراحتی و اضطراب از نزد پسر خارج شدم و بر بام خانه بالا رفتم؛ بی قرارانه به حضرتش متوسّل گشتم و با ذلت و مسکنت عرض کردم: «یا صاحب الزمان ادرکنی یا صاحب الزمان اغثنی» و خود را به خاک عجز و مذلت مالیدم. بعد هم از بام پایین آمدم و نزد پسر رفتم و پیش رویش نشستم، با کمال

تعجب دیدم نفسش آرام، حواسش بجا و عرق او را فراگرفته است، لذا خداوند متعال را بر این نعمت بزرگ، شکرگذاری کردم. (۱)

۹۴) شفای همسر جناب آقای شیخ محمد متقی همدانی در قم

این قضیه که توسط عالم فاضل، جناب آقای متقی همدانی نوشته شده است، در کتاب شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام نقل شده است:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على أشرف الأنبياء والمرسلين وعلى آله الطيبين حجج الله ومظاهر قدرته الأئمة الطاهرين واللعنة على أعدائهم والمنكرين لفضائلهم والشاكين في مقاماتهم العالية الشامخة؛ آمين.

شرح تو سلی که به کهف حصین و غیاث مضطر مستکین، امام منتظر و ثانی عشر، امام العصر و ناموس الدهر صاحب الزمان ارواحنا و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفدا نمودم؛ از قرار ذیل است:

روز دوشنبه هیجدهم ماه صفر هزار و سیصد و نود و هفت هجری قمری، مسأله‌ای پیش آمد که مرا و صدها نفر دیگر را نگران نمود. همسر اینجانب محمد متقی همدانی در اثر غم و اندوه و گریه و زاری دو ساله از داغ دو جوان خود که در یک لحظه در کوه‌های شمیران جان سپردند، در این روز مبتلا به سکتة ناقص شد. و البته طبق دستور دکترها مشغول به معالجه و مداوا شدیم، ولی نتیجه‌ای به دست نیامد.

تا شب جمعه بیست و دوم همین ماه (یعنی: پس از چهار روز از حادثه سکتة) ساعت یازده شب جمعه بود که بناچار با خاطری خسته و دلی شکسته در غرفة خود رفتم تا بیاسایم. متوجه شدم که شب جمعه است، شب دعا و نیایش و شب

توسّل و توجّه است.

پس از قرائت چند آیه از قرآن مجید و دعای مختصری از دعاهای شبهای جمعه، متوسّل به حضرت بقیّة اللّه - ارواحنا فداء - شدم و با دلی پر از اندوه به خواب رفتم. ساعت چهار بامداد، طبق معمول بیدار شدم، ناگاه احساس کردم که از اطاق پایین که مریضه در آنجا بود، صدا و همهمه می آید. سر و صدا، قدری بیشتر شد و ساکت شدند؛ من گمان کردم میهمان از «همدان» یا «تهران» آمده است، لذا اعتنایی نکردم، تا اول اذان صبح پایین رفتم تا وضو بگیرم، دیدم چراغهای حیاط روشن است، و دختر بزرگم قدم می زند و من او را پس از مرگ برادرهایش خوشحال ندیده بودم. اکنون می دیدم بر خلاف انتظار، خوشحال و متبسّم قدم می زند!

پرسیدم: چرا نمی خوابی؟ گفت: پدر جان! خواب از سرم رفت. گفتم: چرا؟ گفت: به خاطر اینکه مادرم را چهار بعد از نیمه شب شفا دادند. من منتظر بودم که بیایید تا به شما مرده دهم! گفتم: چه کسی شفا داد؟! گفت: مادرم ساعت چهار بعد از نیمه شب با شدّت اضطراب ما را بیدار کرد و گفت: برخیزید آقا را بدرقه کنید! همگی بیدار شدیم، ناگهان دیدیم مریضه بر خلاف انتظار، با آنکه قدرت نداشت از جا حرکت کند، از اطاق بیرون آمد. من که ملازم مادرم بودم، او را دنبال کردم. نزدیک در حیاط به او رسیدم. گفتم: مادر جان! کجا می روی؟ آقا کجا بود؟ مادر گفت: «آقایی، سیّد جلیل القدری در لباس اهل علم به بالینم آمد و فرمود: برخیز! گفتم: نمی توانم. با لحن تندتری گفت: برخیز! دیگر گریه نکن و دوا هم نخور! من از مهابت آن بزرگوار، برخاستم. فرمود: دیگر گریه نکن، دوا هم نخور. همین که به طرف در اطاق رو کرد، من شما را بیدار کردم، و گفتم: از آقا تجلیل کنید و او را بدرقه نمایید؛ لیکن شما دیر جنبیدید، بنابراین خودم بدرقه کردم!»

هنگامی که متوجه شد، نزدیک در حیاط ایستاده است گفت: زهرا! من خواب می بینم یا بیدارم؟! من خودم تا این جا آمدم؟! زهرا دخترش می گوید: مادر جان تو را شفا دادند. سپس مادر را به اطاق می آورد.

آقای حاجی مهدی آقا برادر این بانو از ذوق گریان می شود. به خواهرزاده مریضه نیز حالت بهت دست می دهد؛ زیرا می بیند مریضه که چهار روز قدرت بر حرکت نداشت، چگونه از جا برخاست! رنگش زرد بود، به رنگ طبیعی برگشت، چشمش غبار آورده بود، غبار از آن برطرف شد و بینا گشت. چهار روز بود که اصلا میل به غذا نداشت، اما در این وقت از شب، از آنها غذا می خواهد. با گفتن یک کلمه «گریه مکن» آن همه اندوه و غم از دل او بیرون رفت!

این همه تحوّل، آقای مهندس (خواهرزاده مریضه) و بقیه اهل خانه را سراسیمه و مبهوت می کند. پس از چندی معلوم شد، آن کسالت «روماتیسم» نیز که چند سال بود دامنگیرش بود، با یک کلمه «شفا یافتی» از استخوانهای او گریخته است.^(۱)

۹۵) شفای هسرحجة الاسلام سید معتمد جواد شیخ الاسلامی در شب تاسوعای حسینی

این قضیه توسط جناب آقای شیخ الاسلامی نقل شده است: زوجه اینجانب به بیماری افتادگی شانه و درد شانه مبتلا شده بود و چند سال بود از این مرض رنج می کشید. این مسأله باعث ناراحتی هائی از جمله ضعف شدید، احساس پوکی در سر، خروج آب بسیار از بدن شده بود، و هر چه به اطبای متعدد مراجعه می کرد، مؤثر واقع نمی شد. علاج او منحصر در عمل جراحی شده بود آن هم نه به گونه صد درصد و قطعی. خلاصه دارو بی فایده بود. تا اینکه در سال ۱۴۱۵ هـ.ق. در دهه اول محرم، بنده جهت تبلیغ به شهرستان تویسرکان رفته بودم. بعد از مراجعه به قم زوجه ام شفا گرفته بود.

وی چگونگی شفای خود را اینگونه بیان کرد: شب تاسوعا در عالم خواب ندائی رسید که الآن امام زمان علیه السلام تشریف می آورند. ناگهان شخصی جلوی حال خانه

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۱۷۱ - ملاقات با امام زمان ج ۲ ص ۱۹ به نقل از کتاب داستانهای شگفت.

ظاهر شد، کنار شیر آب مقداری نان، داخل ظرفی بود که با دست مبارک، آنها را متبرک فرمودند، بعد وضو گرفتند. خواستند تشریف ببرند که من شروع به اصرار و التماس جهت شفای مرضم کردم. آقا برگشتند با همان دست خیس چند قطره‌ای بر سر و صورت و بدنم پاشیدند. بلافاصله احساس کردم حالم بهبود پیدا کرد، سرم سبک و آرام و بدنم صحت پیدا کرد، حالم بهبود پیدا کرد و تا به حال که یک سال و اندی از آن ماجرا می‌گذرد، اثری از آن بیماری در بدنم نمانده است! الحمد لله. (۱)

شفاهای دیگر در این کتاب

شماره قضیه	موضوع
۲۹	۱- شفای فرزند آقا جمال الدین اصفهانی به برکت امام زمان <small>علیه السلام</small>
۳۶	۲- شفای عالمی که برای تحصیل اصول دین از همه چیز دست کشید.
۱۴۴	۳- شفای عده‌ای از بیماران به وسیله علامتهایی که امام زمان <small>علیه السلام</small> برای تعیین مسجد جمکران گذاشته بودند.
۱۵۳	۴- شفای صدیق الواعظین تهرانی در حال مشرف بودن به مرگ.
۱۵۶	۵- شفای پای شکاری به برکت نام امام زمان <small>علیه السلام</small>
۱۷۲	۶- شفای جراحات به برکت عصای امام زمان <small>علیه السلام</small>
۲۱۵	۷- شفای مرحوم عیاجی

بخش سیزدهم

اتمام حجّت

اتمام حجّت بر اهل تسنن و منکرین وجود حضرت مهدی علیه السلام در «مسجد جامع طولون مصر» و در «افغانستان» به روایت ملا ابو القاسم قندهاری

فاضل جلیل «ملاً ابو اقسام قندهاری» فرمود:

در سال ۱۲۶۶ هجری در شهر قندهار، خدمت ملاً عبد الرحیم (پسر مرحوم ملاً حبیب الله افغان) کتاب «هیئت» و «تجرید» را درس می‌گرفتم. (این دو کتاب از دروسی است که سابقاً در حوزه خوانده می‌شد و الآن هم کم و بیش آنها را می‌خوانند.) عصر جمعهای به دیدن ایشان رفتم. در پشت بام شبستان بیرونی او، جمعی از علما و قضات و خوانین افغان نشسته بودند. بالای مجلس، پشت به قبله و روبه مشرق، جناب «ملاً غلام محمد» قاضی القضاات، «سردار محمد علم خان» و یک نفر عالم عرب مصری و جمعی دیگر از علماء نشسته بودند.

بنده و یک نفر از شیعیان که پزشکی سردار محمد بود، و پسرهای ملاحبیب الله پشت به شمال نشسته بودیم. پسر قاضی القضاات و مفتی‌ها بر عکس ما، یعنی روبه قبله و پشت به مشرق در پایین مجلس همراه با جمعی از خوانین نشسته بودند.

سخن در مذمت و نکوهش مذهب تشیع بود، تا به این جا کشید که قاضی القضاات گفت: «از خرافات شیعه، آن است که می‌گویند: (حضرت) م ح م د مهدی علیه السلام پسر (حضرت) حسن عسکری علیه السلام سال ۲۵۵ هجری در سامرا متولد شده و در سال ۲۶۰ در سرداب خانه خود غایب گردیده و تا زمان ما هم هنوز زنده

است و نظام عالم بسته به وجود اوست.»

همه اهل مجلس در سرزنش و ناسزا گفتن به عقاید شیعه هم‌زبان شدند؛ مگر عالم مصری که قبل از این سخن قاضی القضاات، بیشتر از دیگران شیعه را سرزنش می‌کرد. او در این وقت، خاموش بود و هیچ نمی‌گفت؛ تا این که سخن قاضی القضاات به پایان رسید. در این جا عالم مصری گفت: «در سال فلان، در مسجد جامع «طولون» پای درس حدیث حاضر می‌شدم. فلان فقیه، حدیث می‌گفت. سخن به شمایل (حضرت) مهدی علیه السلام رسید. قال و قیل، برخاست و آشوب به پا شد. ناگهان همه ساکت شدند؛ زیرا جوانی را به همان شکل و شمایل ایستاده دیدند، در حالی که قدرت نگاه کردن به او را نداشتند!»

چون سخن عالم مصری به این جا رسید، ساکت شد. بنده دیدم اهل مجلس ما همگی ساکت شده‌اند و نظرها به زمین افتاده است و عرق از پیشانی‌ها جاری شد. از مشاهده این حالت، حیرت کردم. ناگاه جوانی را دیدم که رو به قبله در میان مجلس نشسته است! به مجرد دیدن ایشان، حالم دگرگون شد. توانایی دیدن رخسار مبارکشان را نداشتم و مانند بقیّه اهل جلسه، بی حس و بی حرکت شدم. تقریباً ربع ساعت همه به این حالت بودیم و بعد آهسته آهسته به خود آمدیم. هر کس زودتر به حال طبیعی برمی‌گشت، بلند می‌شد و می‌رفت. تا آن که همه جمعیت به تدریج و بدون خداحافظی رفتند و من آن شب را تا صبح هم شاد و هم غمگین بودم، شادی برای آن که مولای عزیزم را دیدار کرده‌ام، و اندوه به خاطر آن که نتوانستم بار دیگر بر آن جمال نورانی، نظر کنم و شمایل مبارکش را درست به ذهن بسپارم.

فردای آن روز برای درس رفتم، «ملاً عبد الرحیم» مرا به کتابخانه خود خواست و در آن جا تنها نشستیم. ایشان فرمود: دیدی دیروز چه شد؟ حضرت قائم آل محمد علیه السلام تشریف آوردند و چنان تصرفی در اهل مجلس نمودند که قدرت سخن گفتن و نگاه کردن را از آنها گرفتند و همگی شرمنده و در هم و پریشان شدند و بدون

خدا حافظی رفتند.

من این قضیه را به دو دلیل انکار کردم: یکی اینکه تقیّه کردم و دیگری آن که می خواستم یقین کنم که آنچه دیده ام خیال نبوده است؛ لذا گفتم: من کسی را ندیدم و از اهل مجلس هم چنین حالتی را مشاهده نکردم. گفتم: مطلب از آن روشن تر است که تو بخواهی آن را انکار کنی. بسیاری از مردم دیشب و امروز برای من نوشتند و برخی هم آمدند و شفاهاً جریان را نقل کردند.

روز بعد، پزشک «سردار محمد» را که شیعه بود دیدم، گفتم: چشم ما از این کرامت روشن باد، «سردار محمد علم خان» هم در دین خود سست شده است و نزدیک است او را شیعه کنم.

چند روز بعد، اتفاقاً پسر قاضی القضاات را دیدم گفتم: پدرم تو را می خواهد. هر قدر عذر آوردم که نروم، نپذیرفت. ناچار با او به حضور قاضی القضاات رفتم. در آن جا جمعی از مفتی ها و آن عالم مصری و افراد دیگر حضور داشتند. بعد از سلام و تحیّت با قاضی القضاات، ایشان چگونگی آن مجلس را از من پرسید. گفتم: من چیزی ندیده ام و غیر از سکوت اهل مجلس و پراکنده شدن بدون خدا حافظی، متوجّه مطلب دیگری نشدم!

قاضی القضاات گفت: چون طالب علم است، دروغ نمی گوید، شاید حضرت فقط خود را برای منکرین وجودش جلوه گر ساخته باشد تا موجب رفع انکار ایشان شود. و چون مردم فارسی زبان این نواحی، نیاکانشان شیعه بوده اند و از عقاید شیعه، اعتقاد کمی به وجود امام عصر علیه السلام برای آنها باقی مانده است، ممکن است او هم ندیده باشد!

اهل مجلس بعضی از روی اکراه و برخی بدون آن، سخن قاضی القضاات را تصدیق کردند و حتی مطلب او را تحسین نمودند. (۱)

۱- العبقری الحسان ج ۲ ص ۷۶ - برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۷۳ - ملاقات با امام زمان ج ۱ ص ۳۰۰

۹۷) مثل این پیر مرد روحانی از دین دفاع کنید تا مشمول لطف

امام زمان ارواحنا فداه قرار بگیرید

کتاب «چهره‌هائی که در جستجوی قائم علیه السلام پیروز شدند» می‌نویسد: آقای حاج شیخ عباس مصباح زاده که از مفاخر عصر حاضر و از شخصیت‌های علمی جهان اسلام هستند، این قضیه را که در سال ۱۳۴۸ شمسی شخصاً ناظر بودند، نقل کردند:

مسجد مالا مال از جمعیت بود. هر کسی به دعا و زیارت و دیگر کارها سرگرم بود. سخنگوی بزرگ و هابیه‌ها نیز برای صدها نفر خطابه ایراد می‌کرد، در بین سخنانش به شیعیان مخصوصاً ایرانیها سخت تاخت.

او می‌گفت: ایرانیها که شیعه هستند، تمامی مشرک و از راه حق منحرفند؛ زیرا به آهن و نقره‌ای که پیرامون قبر پیامبر صلی الله علیه و آله کشیده شده است، احترام می‌گذارند و آن را می‌بوسند و حال آنکه قرآن دربارهٔ پیامبر صلی الله علیه و آله می‌گوید: «تو و آنان میت (مرده) هستید» بنا بر این توسل به مرده، جز شرک نیست!

او به اینگونه جسارتها ادامه می‌داد و شنوندگان لحظه به لحظه نسبت به شیعیان بیشتر دشمن و بی‌اعتنا می‌شدند؛ بالاخره پیرمردی روحانی در حالی که عمایه سفیدی به سر و حدوداً هفتاد سال داشت با قیافه‌ای بسیار گیرا پیش آمده و گفت: ای استاد! سؤالی دارم و پس از اذن دادن سخنگو، گفت: مگر در حدیث از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله نقل نشده که فرمود: در آن زمان که آدم ابوالبشر هنوز بین آب و گل بود، من نبی بودم؟

پیرمرد روحانی می‌خواست سر سخن را باز کرده و او را در موضوع بوسیدن ضریح و توسلات و ایرادات دیگر پاسخ گوید که دیگر مجال سخن به او ندادند و سخنگو از کرسی خطابه فرود آمد و دست آن پیرمرد را گرفت و رو به جمعیت کرد و گفت: شنیدید که این شخص چه مطلبی را بیان کرد؟ و چون جمعیت او را تصدیق کردند، گفت: همگی نزد قاضی بزرگ بیایید و شهادت دهید تا دربارهٔ این مرد حدّ

شرعی جاری شود!

وضع مسجد بهم ریخت. جمعیت چون دریای طوفانی به موج آمد، مأمورین حرم پیامبر صلی الله علیه و آله و شرطه‌های امدادی حاضر شدند و دست پیرمرد روحانی را محکم گرفتند و با هیاهو به طرف در غربی مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله هجوم بردند و قصد خارج شدن داشتند. در این گونه شرایط که جمعیت برای خروج هجوم آورده‌اند، معمولاً نمی‌گذارند کسی وارد شود، ولی آقای «مصباح زاده» می‌گوید:

در همان لحظه، مرد درشت اندامی که عمامه سبزی بر سر و خال سیاهی بر گونه‌اش نمایان بود، بدون عبا و با یک دنیا وقار از همان در وارد شد! فشار سیل جمعیت هیچ گونه مزاحمتی برای ورود ایشان ایجاد نکرد! ایشان با کمال آرامش دست آن پیرمرد روحانی را گرفتند و از میان آن گروه خشن بیرون کشیدند و در کنار «ستون حنانه» دستی به پشت پیرمرد زدند و فرمودند: «دنبال کار خود برو!» و آن پیرمرد رفت اما من که قصد کرده بودم با آن بزرگوار ملاقات کنم، هر چه کوشیدم ایشان را ندیدم. با پای برهنه به کفشداری رفتم و از کفشدار سؤال کردم: سیدی به این قیافه از حرم خارج نشد؟ او گفت، ندیدم. مقداری در خیابانهای اطراف گشتم، ولی هیچ اثری از آن سید بزرگوار نیافتم. وقتی به مسجد بازگشتم، جمعیت را در هیجان فوق العاده دیدم. همگی بهت زده به نظر می‌رسیدند.

روز بعد پیرمرد روحانی را در زاویه‌ای از مسجد النبی صلی الله علیه و آله دیدم که نشسته است و برای جمعی مناسک حج می‌گوید، لذا پیش رفتم و گفتم: ای استاد! دوست دارم حمد و سوره خود را نزد تو بخوانم تا اگر ایرادی دارد، تذکر دهی.

ایشان فرمودند: بخوان و بعد از قرائت، تحسین نمود. سپس گفتم: آیا شما همان شخص روز گذشته نبودید که در برابر خطیب وهّابی حدیثی خواندی و او می‌خواست تو را نزد قاضی بزرگ ببرد؟

فرمود: چرا، من همانم. گفتم: پس لطفاً بفرمائید آن آقائی که عمامه سبز داشت و شما را از دست آنان نجات داد که بود؟ پیرمرد لب را به دندان گزید و گفت: یا شیخ!

إطفأ السراج، طلع الشمس یعنی: «چراغ را خاموش کن که خورشید دمید» و با گفتن این عبارت از پاسخ خودداری کرد.^(۱)

۹۸) مثل پیرمرد قفل ساز دینداری کنید تا امام علیه السلام به سراغ شما بیایند

این قضیه در کتاب «سرمایه سخن» جلد ۱ نقل شده است:

یکی از دانشمندان، آرزوی زیارت حضرت بقیه الله ارواحنا فداه را داشت و از عدم موفقیت خود، رنج می برد. مدت‌ها ریاضت کشید و آنچنان که در میان طلاب حوزه نجف مشهور است، شبهای چهارشنبه به «مسجد سهله» می رفت و به عبادت می پرداخت، تا شاید توفیق دیدار آن محبوب عاشقان نصیبش گردد.

مدتها کوشید ولی به نتیجه نرسید. سپس به علوم غریبه و اسرار حروف و اعداد متوسل شد، چله‌ها نشست و ریاضتها کشید، اما باز هم نتیجه‌ای نگرفت. ولی شب بیداری‌های فراوان و مناجاتهای سحرگهان، صفای باطنی در او ایجاد کرده بود، گاهی نوری بر دلش می تابید و حقایقی را می دید و دقایقی را می شنید.

روزی در یکی از این حالات معنوی به او گفته شد: «دیدن امام زمان علیه السلام برای تو ممکن نیست، مگر آنکه به فلان شهر سفر کنی». به عشق دیدار، رنج این مسافرت توانفرسا را بر خود هموار کرد و پس از چند روز به آن شهر رسید. در آنجا نیز چله گرفت و به ریاضت مشغول شد. روز سی و هفتم و یا سی هشتم به او گفتند: «الآن حضرت بقیه الله ارواحنا فداه در بازار آهنگران، در مغازه پیرمرد قفل سازی نشسته‌اند، هم اکنون برخیز و به خدمت حضرت شرفیاب شو!» با اشتیاق از جا برخاست. به دکان پیرمرد رفت. وقتی رسید دید حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) آنجا نشسته‌اند و با پیرمرد گرم گرفته‌اند و سخنان محبت آمیز می گویند. همین که سلام کرد، حضرت پاسخ فرمودند و اشاره به سکوت کردند.

در این حال، دید پیرزنی ناتوان و قد خمیده، عصا زنان آمد و با دست لرزان قفلی را نشان داد و گفت: اگر ممکن است برای رضای خدا این قفل را به مبلغ سه شاهی بخرید که من به سه شاهی پول نیاز دارم. پیرمرد قفل را گرفت و نگاه کرد و دید بی عیب و سالم است، گفت: خواهرم! این قفل دو عبّاسی (هشت شاهی) ارزش دارد، زیرا پول کلید آن، بیش از ده دینار نیست، شما اگر ده دینار (دو شاهی) به من بدهید، من کلید این قفل را می‌سازم و ده شاهی، قیمت آن خواهد بود!

پیرزن گفت: نه، به آن نیازی ندارم، شما این قفل را سه شاهی از من بخرید، شما را دعا می‌کنم.

پیرمرد با کمال سادگی گفت: خواهرم! تو مسلمانی، من هم که مسلمانم، چرا مال مسلمان را ارزان بخرم و حق کسی را ضایع کنم؟ این قفل اکنون هشت شاهی ارزش دارد، من اگر بخواهم منفعت ببرم، به هفت شاهی می‌خرم، زیرا در معامله دو عبّاسی، بیش از یک شاهی منفعت بردن، بی انصافی است. اگر می‌خواهی بفروشی، من هفت شاهی می‌خرم و باز تکرار می‌کنم: قیمت واقعی آن دو عبّاسی است، چون من کاسب هستم و باید نفعی ببرم، یک شاهی ارزانتر می‌خرم!

شاید پیرزن باور نمی‌کرد که این مرد درست می‌گوید، ناراحت شده بود و با خود می‌گفت: من خودم می‌گویم هیچ کس به این مبلغ راضی نشده است، التماس کردم که سه شاهی خریداری کنند و قبول نکردند؛ زیرا مقصود من با ده دینار (دو شاهی) انجام نمی‌گیرد و سه شاهی پول مورد احتیاج من است.

پیرمرد هفت شاهی به آن زن داد و قفل را خرید؛ همین که پیرزن رفت امام علیّه علیه السلام به من فرمودند: «آقای عزیز! دیدی و این منظره را تماشا کردی؟! این طور شوید تا ما به سراغ شما بیاییم. چله نشینی لازم نیست، به جفر متوسّل شدن سودی ندارد. عمل سالم داشته باشید و مسلمان باشید تا من بتوانم با شما همکاری کنم! از همه این شهر، من این پیرمرد را انتخاب کرده‌ام، زیرا این مرد، دین‌دار است و خدا را می‌شناسد، این هم امتحانی که داد. از اوّل بازار، این پیرزن عرض حاجت کرد و

چون او را محتاج و نیازمند دیدند، همه در مقام آن بودند که ارزان بخرند و هیچ کس حتی سه شاهی نیز خریداری نکرد و این پیرمرد به هفت شاهی خرید. هفته‌ای بر او نمی‌گذرد، مگر آنکه من به سراغ او می‌آیم و از او دلجوئی و احوالپرسی می‌کنم.»^(۱)

۹۹) تشرّف شیخ حسن عراقی، اتمام حجّت بر علمای اهل تسنن

یکی از علمای اهل سنت - که اهل سیر و سلوک نیز بوده - شیخ حسن عراقی است که مرد پهلوانی بوده و صد و سی سال عمر کرده است و خودش داستانش را برای شیخ عبد الوهّاب چنین نقل کرده است:

من در اوّل جوانی بسیار زیبا بودم و افراد نابابی رفقای من بودند. روزهای جمعه به تفریح و گردش می‌رفتیم و همه در یک سنّ و سال بودیم. روزی از روزها که بیرون شهر رفته بودیم و سرگرم بازی و لهو و لعب بودیم، یک مرتبه مطلبی به دلم القا شد و در این فکر رفتم که راستی؛ ما به خاطر همین کارها به دنیا آمده‌ایم؟! بازی و لهو و لعب و خوردن و مستی و...؟!!

ای خوش آن جلوه که ناگاه رسد ناگهان بر دل آگاه رسد

یک مرتبه تکانی خوردم و گفتم: «ما خُلِقْنَا لِهَذَا»، برای این کارهای حیوانی به این دنیا نیامده‌ایم.

از رفقا فاصله گرفتم و به سوی شهر برگشتم. هر چه رفقا صدایم کردند که کجا می‌روی، توجّه نکردم؛ و چون اصرار کردند، گفتم: من برای همیشه از شما کناره گرفتم و رفتم.

حال دیگری پیدا کردم که وصفش را نمی‌توانم بنمایم. تصادفاً چون روز جمعه بود، به یکی از مساجد بزرگ (مسجد جامع) برخورد کردم که در آن نماز جمعه بود و جمعیت زیادی تجمع کرده بودند.

خطیب در بالای منبر و مشغول خطبه بود و من جذب آن محفل شدم؛ به مناسبتی، خطیب از حضرت مهدی علیه السلام و اوصاف آن حضرت سخن می‌گفت. سخن آن خطیب درباره حضرت مهدی علیه السلام دل مرا زیر و رو کرد و محبت عجیبی در دلم پیدا شد. با خود می‌گفتم: ای کاش من حضرتش را می‌دیدم. کم‌کم از محبت به عشق یعنی (محبت مفرط) رسیدم و در خواب و بیداری و نشست و برخاستم به یاد او بودم و به آرزوی دیدارش به سر می‌بردم و در این مسیر افتادم.

شب‌ی بعد از نماز مغرب در مسجد نشسته و در عالم حال بودم، در سیر دلدار و در حال یار بودم، ناگاه از پشت سر دستی به شانهام خورد و مرا صدا زد فرمود: حسن! گفتم: بله. فرمود: چه کسی را می‌طلبی؟ گفتم: مهدی علیه السلام را. فرمود: منم مهدی، برخیز!

گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری
حضرت فرمود: شب ظلمانی به صبح وصال رسید، بیا با هم به منزل برویم.
حضرتش جلو و من به دنبال او می‌رفتم تا اینکه به در منزل رسیدیم، در را باز کردم، به خانه وارد شدیم و نشست و سپس فرمود: «حسن! پشت سر بنشین» و شروع کرد با من سخن گفتن، و آتش دلم را خاموش کردن و سوز فراق را به وصالش التیام دادن.

سپس فرمود: برخیز و همراه من نماز بخوان. تا صبح پانصد رکعت نماز خواند و من هم به متابعت حضرتش خواندم، علاوه بر نماز، دعاهائی خواندند و من هم خواندم.

فردا و فرداشب نیز او را و اذکاری به من تعلیم فرمودند. هفت شب در خانه من با من بود و هر شب پانصد رکعت نماز می‌خواند و من هم می‌خواندم، دعاهای زیادی به من تعلیم فرمود. روزی از حضرتش پرسیدم: عمر شریف‌تان چقدر است؟ فرمود: ششصد و بیست سال. (۱)

پس از این مدتی که با حضرتش بودم، خطاب به من فرمود: حسن! می خواهم بروم. گفتم: کجا می روی؟ اول ناز تو و نیاز من است، مرا هم را با خود ببر. فرمود: نه این برنامه ای که با تو داشتم. در تمام این مدت، با احدی نداشتم! (که یک هفته در خانه او بمانم) بعد از این تو به احدی نیاز نداری و به همین دستورها از نماز و دعا و اوراد و اذکار که به تو داده ام تا آخر عمر، عمل کن. من شروع کردم به گریه و التماس کردن که مرا هم با خود ببر، و حضرت می فرمود: مصلحت نیست و امر به ماندن نمود. (۱)

۱۰۰) امام حجت بر دروغگویانی که لاف عشق می زنند، در تشریح عالم بزرگوار شیخ علی حلاوی

سید العلماء العاملين و سند الفقهاء الراشدين حجة الاسلام آقای سید علی اکبر خویی رحمته الله این قضیه را نقل فرموده اند:

زمانی از نجف اشرف به «حله سیفی» رفته بودم. در میان بازار حله قبه ای که همانند مسجد بود، نظرم را جلب کرد. بر بالای سردر آن ساختمان نوشته بود: «هذا مقام صاحب الزمان علیه السلام» و زیارت مختصری از زیارت امام زمان علیه السلام نیز نقش بسته بود. مردم آن شهر از راه دور و نزدیک به آن مکان می آمدند و به دعا و تضرع و زاری و توسل مشغول می شدند.

از اهالی حله سبب نامگذاری آن مکان را پرسیدم. همه جواب دهندگان قضیه نامگذاری آن مکان را این گونه تشریح کردند:

این مکان، خانه یکی از علمای حله به نام شیخ علی حلاوی رحمته الله بوده است. او مردی بسیار زاهد و عابد و متقی و از منتظران حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بوده است.

۱- النجم الثاقب ص ۶۶۲. در کتاب شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۴۰ و در مجالس حضرت مهدی ص ۱۲۸ این داستان از فرمایشات مرحوم آیه الله علامه حاج شیخ محمود حلبی رحمته الله نقل شده است.

«شیخ علی» همیشه با امام زمان علیه السلام عتاب و خطاب می کرده و از زیادی یاران و عاشقان حضرت سخن می گفته است. همیشه با حضرت چنین صحبت می کرده است: چرا شما هنوز در پرده غیبت و از دیده ها پنهان هستید، در حالی که غیبت شما در این زمان، هیچ وجهی ندارد زیرا یاران و عاشقان شما همچون برگ درختان و قطرات باران در همه بلاد شیعه، بسیار شده اند و در همین شهر «حله» بیش از هزار یاور دارید، پس چرا ظهور نمی کنید و دنیا را پر از عدل و داد نمی نمایید؟!

روزی بر حسب اتفاق، به بیابان رفته بود و همین سخنان را با امام زمان علیه السلام می گفت. ناگهان عربی بادیه نشین نزد او حاضر شد و فرمود: «جناب شیخ! این همه عتاب و خطابها را به چه کسی می گویند؟» شیخ علی عرض کرد: خطاب من به حجّت وقت حضرت امام زمان علیه السلام است. ایشان در این زمان این همه یاران مخلص و صمیمی دارند، در همین شهر حله بیش از هزار نفر از آنها هستند. ظلم و جور نیز عالم را فرا گرفته است، پس چرا آن حضرت ظهور نمی فرمایند؟

آن مرد عرب فرمود: «یا شیخ! من صاحب الزمان هستم، اینقدر با من عتاب و خطاب مکن. واقعیت به این گونه ای که تو فهمیده ای نیست. (۱) اگر سیصد و سیزده نفر اصحاب من موجود بودند، ظاهر می شدم! در همین حله که می گویی: بیش از هزار نفر مخلص واقعی دارم، واقعیت این گونه نیست، فقط دو نفر اخلاص واقعی دارند، که یکی تو هستی و دیگری، فلان شخص قصاب است. اگر می خواهی حقیقت مطلب بر تو آشکار گردد، برو مخلصین واقعی مرا که می شناسی، دعوت کن و در شب جمعه برای آنها در صحن حیاط منزلت مجلسی مهیا کن، و همان شخص قصاب را هم دعوت کن و دو بزغاله بر بالای بام خانه ات بگذار و منتظر

۱- در مفاتیح الجنان ص ۹۷۵ «دعا در غیبت امام زمان علیه السلام» به این مطالب توجه کنید: ... وَ أَنْتَ الْعَالِمُ غَيْرُ الْمَعْلَمِ بِالْوَقْتِ الَّذِي فِيهِ صَلَاحُ امْرِئٍ وَلَيْتَكَ، فِي الْإِذْنِ لَهُ بِإِظْهَارِ امْرِئِهِ وَ كَشْفِ سِتْرِهِ، فَصَبِّرْ نَبِيَّ عَلَيَّ ذَلِكَ حَتَّى لَا أَحِبُّ تَعْجِيلَ مَا أَخَّرْتَ، وَ لَا تَأْخِيرَ مَا عَجَّلْتَ، وَ لَا كُفِّ مَا سَتَرْتَ، وَ لَا الْبَحْثَ عَمَّا كَتَمْتَ، وَ لَا أَنْزَعَكَ فِي تَذْهِيرِكَ، وَ لَا أَقُولَ: لِمَ وَ كَيْفَ وَ مَا بَالُ وَلِيِّ الْأَمْرِ لَا يَظْهَرُ؟ وَ قَدْ امْتَلَأَتِ الْأَرْضُ مِنَ الْجَوْرِ...

ورود من باش تا بر بالای بام خانهات بیایم و واقعیت را به تو بفهمانم و بدانی که اشتباه کرده‌ای.» هنگامی که سخن آن بزرگوار به پایان رسید، ناگهان از نظر «شیخ علی» غایب شدند.

حلاوی خوشحال و مسرور به حله بازگشت و قضیه را با آن قصاب در میان گذاشت و با صلاحدید و مشورت یکدیگر، از میان آن هزار نفر که همه آنها را از صلحا و اخیار و ابرار و عاشقان حقیقی حضرت بقیة الله ارواحنا فداه می دانستند، چهل نفر را انتخاب کردند. شیخ آن چهل نفر را دعوت کرد تا در شب جمعه به منزلش بیایند و به لقاء حضرت مهدی علیه السلام شرفیاب شوند.

چون شب جمعه فرارسید، آن مرد قصاب با آن چهل نفر در صحن حیاط خانه شیخ حلاوی اجتماع کردند. همه آنها با طهارت و رو به قبله و مشغول ذکر و صلوات و دعا بودند و ورود حضرت را انتظار می کشیدند، «شیخ علی» نیز قبلاً دو بزغاله بر بام خانه گذاشته بود و اکنون در میان مجلس در انتظار محبوب حقیقی لحظه شماری می کرد.

چون پاسی از شب گذشت، نور عظیمی در آسمان ظاهر گردید و سرتاسر آفاق را پر کرد. نوری بسیار درخشنده تر از نور خورشید بود. اندک اندک آن نور به خانه شیخ متوجه شد و بالاخره بر بالای بام آن خانه قرار گرفت. پس از لحظاتی صدایی از پشت بام بلند شد و آن قصاب را به پشت بام دعوت کرد و قصاب فرمان را امتثال کرد و به پشت بام رفت. آن بزرگوار امر فرمودند که یکی از بزغاله ها را نزدیک ناودان ببرد و سر آن را ببرد به گونه ای که همه خون او از ناودان بر صحن خانه ریخته شود! قصاب، فرمان حضرت را اجرا کرد. خون بزغاله را از ناودان بر صحن حیاط ریخت. وقتی آن چهل نفر خون را دیدند، ظن قوی پیدا کردند که حضرت بقیة الله ارواحنا فداه سر آن قصاب را از بدن جدا ساخته اند و این خون قصاب است که از ناودان جاری است!

پس از آن، صدایی از پشت بام بلند شد و شیخ علی حلاوی - صاحب خانه - را

به بام فراخواند. شیخ بالای بام رفت و دید مرد قصاب صحیح و سالم ایستاده است و یکی از بزغاله‌ها در کنار ناودان ذبح شده است. در این هنگام آن بزرگوار به قصاب امر فرمودند که بزغاله دیگری را نیز در کنار ناودان ذبح کند! قصاب بزغاله دوم را کنار ناودان آورد و آن را ذبح کرد و خون آن از ناودان در میان صحن خانه ریخت. آن چهل نفر که در صحن خانه بودند، قطع پیدا کردند که حضرت مهدی ارواحنا فداه «شیخ علی» را نیز به قتل رسانده‌اند و بزودی یک یک آنها نیز به قتل خواهند رسید! پس تمام آنها از صحن خانه شیخ بیرون آمدند و پا به فرار نهادند!

در این هنگام حضرت بقیّة اللّٰه ارواحنا فداه به «شیخ علی» فرمودند: الآن به صحن خانه برو و آن چهل نفر را دعوت کن که بر بام بیایند و مرا دیدار کنند! شیخ از بام پایین آمد و چون در حیاط رسید، هیچ کس را ندید! بنا بر این به پشت بام برگشت و داستان فرار آن گروه را به حضرت عرض کرد. آن بزرگوار فرمودند: «دیگر اینقدر عتاب و خطاب نکن. این شهر حله بود که می‌گفتی: بیش از هزار نفر از مخلصین ما در آن هستند. پس چرا از این افراد انتخاب شده، هیچ کس غیر از تو و این قصاب نماند؟! شهرهای دیگر را نیز به همین نحو قیاس کن!» چون سخن به اینجا رسید. آن بزرگوار از نظر شیخ علی و مرد قصاب غایب شدند.

پس از آن «شیخ علی حلاوی» آن بقعه را مرمت و به نام «مقام صاحب الزّمان علیّه السلام» نامگذاری کرد. از آن زمان تا کنون آن جایگاه شریف، مطاف مردمان و زیارتگاه خاص و عام است.^(۱)

۱- العبقری الحسان ج ۲ ص ۷۷، سطر ۲۰. از این نشرف دو درس می‌گیریم: یکی آنکه: هرگز حرف بزرگتر از

دهان نگوییم و به امام زمان علیّه السلام بلکه به خدا درباره آنچه آنها بیشتر از ما می‌دانند، چیزی تعلیم ندهیم!

دوم آنکه: سعی کنیم امام زمان علیّه السلام را بگونه‌ای بشناسیم که بدانیم او چنگیز نیست که بدون هیچ دلیلی مردم را گردن بزند و از این کار لذت ببرد! کسی که محبت بدون معرفت دارد، باید از آن حضرت، شناخت و

معرفت طلب کند. «اللّٰهُمَّ عَرِّفْنِي حُجَّتَكَ فَإِنَّكَ إِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِي حُجَّتَكَ، ضَلَلْتُ عَنْ دِينِي.»

۱۰۱) اتمام حجت بر شیفتگان بی ادب در تشرّف عده‌ای از طلاب جوان در مسجد سهله

داستان زیر را سالها قبل، از حضرت آیه الله علامه سید کاظم قزوینی رضوان الله تعالی علیه شنیدم و ممکن است اکنون بعضی از جزئیات آن فراموش شده باشد؛ اما با توجه به فایده‌ای که بر اصل داستان مترتب است، آن را به کیفیتی که در خاطر دارم، شرح می‌دهم:

مرحوم قزوینی رحمته الله فرمودند: سالها قبل که ما در کربلا بودیم، این داستان در بین طلاب نجف و کربلا شایع شده بود که عده‌ای از طلاب جوان به قصد تشرّف به خدمت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه شبهای چهارشنبه از نجف به «مسجد سهله» می‌رفتند. آنها هر شب چهارشنبه بعد از انجام اعمال در حجره‌ای از مسجد سهله بیتوته می‌کردند و پاسی از شب را به سخن گفتن و شوخی کردن گذرانده و بقیه شب را به استراحت می‌پرداختند. چهلمین شب چهارشنبه با نشاط بیشتری به انجام اعمال مسجد همّت گماشتند و سپس همگی به حجره رفتند و با شور و نشاط جوانی به گفتگو با یکدیگر پرداختند.

چون پاسی از شب گذشت و هریک بر پستی خود لم داده و به صحبت و خنده و مزاح مشغول بودند، ناگهان عربی بادیه نشین در حجره را باز کرد و گفت: «سلام علیکم». جوانها سلام او را پاسخ دادند. او کمی نزدیک‌تر آمد و به میان اتاق رسید. یکی از جوانها - که گمان می‌کرد این زائر عرب می‌خواهد امشب در این اتاق بیتوته کند - به جهت خنداندن دیگران، پستی خود را از پشت خود برداشت و به طرف او پرت کرد و گفت: «مَسَاكُمُ اللهُ بِالْخَيْرِ!» سپس دوّمی و سومی و بقیه به نوبت پستی خود را برداشتند و به او پرتاب کردند و گفتند: «مَسَاكُمُ اللهُ بِالْخَيْرِ!».

هنگامی که آخرین پستی نیز به آن عرب شلیک شد و پس از برخورد، روی بقیه پشتیها افتاد، آن عرب به طرف در حجره رفت و فرمود: می‌خواستید امام زمان را ببینید که به او پستی بزنید؟! او ناگهان غایب شد. طلبه‌های جوان به طرف در اتاق

دویدند، اما افسوس! هرچه جستجو کردند، او را نیافتند. (۱)

اتمام حجّت‌های دیگر در این کتاب

شماره قضیه	موضوع
۴۰	۱- عدم آمادگی مردم برای ظهور امام زمان <small>علیه السلام</small>
۵۶	۲- خود را مانند «شیخ حسن» بشکنید، تا ما خودمان به دیدارتان بیایم!
۱۴۶	۳- خبر غیبی حضرت بقیه الله <small>علیه السلام</small> به محمد بن عیسی موجب هدایت حاکم بحرین
۱۶۰	۴- اتمام حجّت بر بهائیه و هدایت شدن عده‌ای از آنها
۱۶۳	۵- حضرت بقیه الله <small>علیه السلام</small> اظهار فضل را تحویل نگرفتند.
۱۸۷	۶- به واسطه سوء ظن از مصاحبت حضرت بقیه الله <small>علیه السلام</small> محروم شد.

۱- از این داستان تأسف برانگیز چه نتیجه‌ای گرفتید؟ آیا کسانی که دیگران را مورد تمسخر قرار می‌دهند، هرگز به خود اندیشیده‌اند که شاید روزی در مقابل آن بزرگوار نیز چنین رفتاری انجام دهند؟ کسانی که هرگاه به یک سید یا روحانی می‌رسند، شوخی‌های بیجا می‌کنند؛ کسانی که وقتی به افراد فقیر یا عشایر و روستایی برخورد می‌کنند، از جاده نراکت خارج می‌شوند؛ کسانی که جامعه مندرس دیگران را بهانه‌ای برای بی ادبی نسبت به آنها می‌دانند باید بترسند که شاید روزی آشغال مغازه خود را به مالک اشتر سردار لشکر امیرالمؤمنین علیه السلام پرت کنند، (ر.ک. منتهی الآمال ج ۱ ص ۳۹۶) باید بترسند که شاید روزی به امام زمانشان بگویند: از قبیله طریطره‌ای؟! این سخن در قضیه شیخ حسین آل رحیم است، (ر.ک. منتهی الآمال ج ۲ ص ۸۴۸) یا بگویند: امشب شب چهارشنبه است؟ (ر.ک. کتاب حاضر، قضیه ۱۴۵) درست است که لطف و کرم آن بزرگوار بسیار است، اما کسی که در ملاقات خود با قلب عالم امکان «زیارت جامعه» خوانده است با کسی که به او پشتی زده است، کیلومترها فاصله دارد. ان شاء الله خداوند تصدّق سر آن بزرگوار، ما را به اخلاق اولیاء خود متخلّق فرماید.

بخش چهاردهم

عطای شهریهٔ طلاب توسط امام زمان علیه السلام

اعطای مال هنگفتی به علامه بحر العلوم رحمته در مکه

آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمته از ناظر کارهای سید بحر العلوم رحمته این قضیه را نقل می‌کند:

در مدتی که سید در مکه معظمه سکونت داشت، با آن که در شهر غربت بسر می‌برد و از همه دوستان دور بود، در عین حال از بذل و بخشش کوتاهی نمی‌کرد و اعتنایی به کثرت مخارج و زیاد شدن هزینه‌ها نداشت. یک روز که چیزی باقی نمانده بود، چگونگی حال را خدمت سید عرض کردم اما ایشان چیزی نفرمود. برنامه سید این بود که هنگام صبح، طوافی دور کعبه می‌کرد و به خانه می‌آمد و در اتاقی که مخصوص خودش بود می‌رفت. آن وقت ما قلیانی برای ایشان می‌بردیم، آن را می‌کشید و سپس بیرون می‌آمد و در اتاق دیگری می‌نشست و شاگردان از هر مذهبی نزد او جمع می‌شدند و او هم برای هر جمعی طبق مذهب خودشان درس می‌گفت.

فردای آن روز که از بی پولی شکایت کرده بودم، وقتی از طواف برگشت، طبق معمول قلیان را حاضر کردم؛ اما ناگاه کسی در را کوبید. سید به شدت مضطرب شد و به من گفت: قلیان را بردار و از این جا بیرون بیا و خود با عجله برخاست و رفت در را بازکرد.

شخص جلیلی به هیئت اعراب داخل شد و در اتاق سید نشست و سید در نهایت احترام و ادب، دم در نشست و به من اشاره کرد که قلیان را نزدیک ببرم. ساعتی با هم صحبت می‌کردند. بعد هم آن شخص برخاست. باز سید با عجله از جا بلند شد و در خانه را باز کرد، دستش را بوسید و آن بزرگوار را بر شتری که کنار در خانه خوابیده بود سوار کرد.

او رفت و سید با رنگ پریده برگشت. حواله‌ای به دست من داد و گفت: این کاغذ، حواله‌ای است برای مرد صرافی که در کنار کوه صفا است؛ نزد او برو و آنچه را حواله شده است، بگیر.

حواله را گرفتم و نزد همان مرد بردم. وقتی آن را گرفت و در آن نظر کرد، کاغذ را بوسید و گفت: برو و چند حمّال بیاور. من هم رفتم و چهار حمّال آوردم. صراف به اندازه‌ای که چهار نفر قدرت داشتند، پول فرانسه (هر پول فرانسه کمی بیشتر از پنج ریال عجم بود) آورد و حمّالها برداشتند و به منزل آوردند.

پس از مدتی، روزی نزد آن صراف رفتم تا از او بپرسم که این حواله از چه کسی بود؛ اما با کمال تعجب، نه صرافی دیدم و نه دگانی! از کسی که در آن جا بود، پرسیدم: این صراف با چنین خصوصیتی کجاست؟ گفت: ما این جا هرگز صرافی ندیده بودیم و این مغازه فلان شخص می‌باشد. دانستم این موضوع، از اسرار ملک علام و پروردگار متعال بوده است.^(۱)

۱۰۳) اعطای چهار صد عباي زمستانی توسط حضرت بقیة الله ارواحنا فداه جهت طلاب حوزه قم

یکی از علمای حوزه از حضرت آية الله العظمی آقای حاج سید محمد رضا گلپایگانی رحمته الله علیه نقل کرد که ایشان فرمودند:

۱- برکات حضرت ولی عصر ص ۴۲ - العبقري الحسان ج ۲ ص ۱۲۲ - النجم الثاقب ص ۶۱۵ - ملاقات با امام

در عصر آیه الله العظمی مرحوم شیخ عبد الکریم حائری قزوینی که عدّه محصلین حوزه علمیه قم به چهارصد نفر رسیده بود، در هنگام زمستان، طلاب از حاج شیخ محمد تقی بافقی قزوینی که مقسم شهریه مرحوم حاج شیخ بود، عباى زمستانی خواستند و ایشان نیز از مرحوم حائری درخواست کردند. آیه الله حائری فرمودند: چهارصد عبا از کجا بیاورم؟ گفت: از حضرت صاحب الزمان علیه السلام بگیرید! فرمود: من برای گرفتن آنها راهی ندارم مرحوم بافقی گفت: پس من ان شاء الله می گیرم. بالاخره آقای بافقی قزوینی شب جمعه به مسجد مقدس جمکران رفت و روز جمعه به مرحوم حاج شیخ حائری گفت: آقا صاحب الزمان علیه السلام فرمودند: فردا که شنبه است، چهارصد عبا را مرحمت می کنند. و روز شنبه به وسیله مردی از تجار، عباها رسید و بین طلاب تقسیم کردند. (۱)

۱۰۴) اعطای شهریه سه ماه توسط «غیب علی»، به حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی قزوینی

بعد از فوت مرحوم آیت الله العظمی بروجردی قزوینی خرج حوزه به دوش حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی و دیگر مراجع افتاد، و سهم حضرت آیه الله گلپایگانی برای اداره حوزه سی هزار تومان بود. معظم له پول شهریه را نداشتند و احتیاج به قرض پیدا کردند و شهریه چند ماه (سه ماه) را قرض کردند. تا آنکه فرمودند: «روزی از مسجد حسین آباد برمی گشتم، شخصی را دیدم که دنبال من بیرون آمد و مقداری پول به من داد. اسم او را پرسیدم. فرمود: «غیب علی!» بعد که پولها را شمردم، دیدم به اندازه چند ماهی است که قرض کرده ام. بعد از این هم در امر شهریه وانماندیم.» (۲)

۱- ملاقات با امام زمان ج ۱ ص ۱۷۰، مسجد جمکران ص ۴۹ به نقل از گنجینه دانشمندان ج ۳ ص ۱۱ و انفاق

۲- شیفتگان حضرت مهدی (عج) ج ۱ ص ۱۲۴

از دیدگاه اسلام ص ۱۵۷

۱۰۵) گریه امام زمان علیه السلام موجب آمدن وجوهات به قم شد

زعیم عالیقدر حضرت آیه الله العظمی آقای گلپایگانی رحمته الله علیه که خود از آغاز بر پایی حوزه، در محور آن بوده‌اند، در سنه ۱۳۹۷ قمری نقل می‌فرمودند که مرحوم آقای حاج شیخ عبد الکریم بدو اذر اراک حوزه تأسیس کردند و بعد به قصد زیارت به قم سفر نمودند و در همان سفر بنا شد که در قم بمانند و همان وقت نامه‌ای به من مرقوم فرمودند - که هنوز هم موجود است - و در آن نامه، نوشته بودند: «اگر مایلید به قم بیایید که نان جوی پیدا می‌شود و با هم می‌خوریم». من در پی نامه ایشان حرکت کردم و به قم آمدم.

چندی گذشت تا اینکه ماه مبارک رمضان فرا رسید؛ وضع مادی روحانیت و حوزه بسیار بد بود، زیرا وجوه شرعیّه به قم نمی‌آمد. سیدی از اهل علم برای تبلیغ رفته بود و خانواده‌اش دچار تنگدستی و ضیق معیشت شده بودند. شخصی نزد من آمد و درخواست کرد که از آقای حاج شیخ عبد الکریم استدعا کنم که شهریه آن سید را بدهند. من جریان را با آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی رحمته الله علیه که مقسم شهریه بودند، گفتم. ایشان گفتند: «وجه کمی داریم و اگر بخواهیم تقسیم کنیم نصیب و بهره هر یک از آقایان؛ چیز کمی (مثلاً دو قران) خواهد شد!»

روز هفدهم ماه رمضان بود که من در حجره خود در مدرسه فیضیه خوابیده بودم، در خواب دیدم که با مرحوم آقای حاج میرزا مهدی بروجردی رحمته الله علیه در همان حجره - البته قدری بزرگتر - رو به قبله نشسته‌ایم و دو چراغ هم در حجره روشن بود، ناگهان یک آقای محترمی را دیدم که آمد و رو به ایشان کرد و گفت: «حاج میرزا مهدی! حضرت رسول صلی الله علیه و آله می‌فرمایند: «به شیخ عبد الکریم بگو: اضطرب نباش که بر اثر گریه‌های امام زمان، وجوه به حوزه قم متوجه شد.» من از خواب بیدار شدم. خوابم را برای آقای حاج شیخ عبد الکریم نگفتم، لیکن برای مرحوم آقای حاج میرزا هدایت الله وحید گلپایگانی رحمته الله علیه نقل کردم.

چندی بعد دوباره بعضی نزد من آمدند تا برای گرفتن شهریه آن سید و رسیدگی

به وضع خانواده‌اش اقدامی بشود و وضع آنان را به آقای حاج شیخ عبد الکریم برسانیم. من قضیه را با آقای آقا شیخ محمد تقی بافقی رحمته الله در میان گذاشتم، ایشان گفتند: بیا تا با هم به حضور آقای حاج شیخ برویم و خلاصه؛ با هم به منزل آقا رفتیم، اتفاقاً وقتی رسیدیم که آقای خواستند از بیرونی به اندرون بروند. هنگامی که ما را دیدند، فرمودند: «کاری داشته‌اید که اینجا آمدید؟» من گفتم: «وضع خانواده فلان آقا که برای تبلیغ رفته است، خوب نیست. شهریه او را می‌خواستم تا به خانواده‌اش برسانیم.» ایشان رو به من کردند و فرمودند: خواب شما هم به ما رسید و از رویاهای صادقانه است و وجوهی برای ما رسیده است.^(۱)

۱۰۶) حواله شهریه طلاب کربلا در قضیه حضرت آیه الله علامه سید کاظم قزوینی رحمته الله

این قضیه توسط مرحوم علامه قزوینی نقل شده است:
در سنه ۱۳۹۲ قمری در کربلا، امور شهریه طلاب از طرف یکی از مراجع تقلید به اینجانب واگذار شده بود. شب اول ماه، مصادف با شب جمعه بود، پولی برای شهریه طلاب موجود نبود و نزدیک به هزار دینار پول احتیاج داشتم. فکر کردم از چه کسی قرض کنم؟ چون به هر کس می‌گفتم، پشتوانه‌ای که ارائه دهم، نداشتم. عریضه‌ای به این مضمون به خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام نوشتم:
«اگر داستان آیت الله العظمی مرحوم سید مهدی بحر العلوم در مکه صحت دارد، این پول را حواله کنید.» و عریضه را شب در ضریح مقدس اباعبدالله الحسین علیه السلام انداختم. صبح جمعه، بین الطلوعین بود که شخصی از تجار به منزل آمد و بعد از صبحانه، مبلغ هزار دینار عراقی داد. در این هنگام حالتی مخصوص به من دست داد و خطاب به حضرت مهدی علیه السلام عرض کردم: «آقا! نگذاشتی آفتاب طلوع کند!»^(۲)

۱- عنایات حضرت مهدی موعود ص ۱۰۳ - شیفتگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۱۲۵

۲- شیفتگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۲۳۰

۱۰۷) حواله کردن شهریه یکماهه طلاب قم برای آیه الله العظمی حائری ره

یک ماه در اوائل تأسیس حوزه (که بعد از ۱۳۴۰ هجری قمری بوده)؛ شهریه طلاب برای مرحوم مؤسس ره نرسیده بود و مجموع شهریه بیش از هفتصد و پنجاه تومان نبود.

مرحوم آشیخ محمد تقی بافقی یزدی رحمته الله که از حواریین مرحوم مؤسس ره بود، شب جمعه به مسجد جمکران می رود. بعد از نماز معروف مسجد جمکران، خطاب به حضرت مهدی (ارواحنا فداء) عرضه می دارد: «یا صاحب الزمان! مگر اینها شاگردان شما نیستند، چرا نمی فرستی؟» بین الطلوعین همان روز، کسی خانه حضرت آیه الله حائری ره را دق الباب می کند، خود ایشان دم در می آید و می بیند یکی از اهل بازار تهران است و عرضه می دارد: این وجه را خدمت شما آوردم، باز می کند می بیند همان هفتصد و پنجاه تومان است. (۱)

۱۰۸) حواله کردن شهریه یکماهه طلاب حوزه قم برای آیه الله العظمی حجت ره

حضرت آیه الله العظمی آقای حجت ره نیز مانند بقیه مراجع به طلاب حوزه علمیه شهریه می دادند. روز آخر ماه بود و برای فردا که اول ماه باشد، زمینه ای برای شهریه نداشتند. به خادم فرموده بودند: مَرکب را آماده کن تا به مسجد جمکران بروم. معظم له، عازم مسجد جمکران می شوند، بعد از نماز صاحب الزمان علیه السلام و دعا، عرض می کنند: آقا امام زمان! این حوزه علمیه مال شماست، این طلبه ها سربازان حضرتعالی هستند، آبروی ما مربوط به شماست، راجع به شهریه حوزه عنایتی فرمایید. وقتی به منزل تشریف آوردند، خادم عرض کرد: آقا! بعد از رفتن شما دو نفر آمده اند و منتظر شما هستند. پس از آن معلوم می شود جهت دادن وجوه شرعیه آمده اند و مبلغی پول خدمت آیه الله حجت می دهند، وقتی آن را

می‌شمارند، می‌بینند به اندازه شهریه همین ماه است. (۱)

۱۰۹) امضای چک شهریه طلاب اصفهان توسط حضرت بقیه الله ارواحنا فداه در رویای آقای کوپایی

جناب آقای کوپایی نوشته‌اند: در ماه ربیع الثانی ۱۳۶۶ هجری قمری، طبق مراسله حضرت آیه الله حاج آقا حسین بروجردی رحمته الله به همراهی جناب حجة الاسلام والمسلمین حاج شیخ حسینعلی صدیقین، حضور معظم له در قم شرفیاب شدیم و در باره آقایان مدرّسین و طلاب محترم اصفهان مذاکره کردیم و از محضر ایشان تقاضا شد که همه ماهه برای آقایان طلاب شهریه پرداخت کنند. ایشان این تقاضا را اجابت فرمود و تصدی پرداخت شهریه آنها را به این جانب، محوّل فرمودند. پس از مراجعت از قم، با نظریه بعضی از علمای اصفهان و تعیین طلاب مجرّد و معیل، شهریه تعیین گردید و نظریه آقایان به نظر مبارک آیه الله بروجردی رسید.

در جواب نامه، مرقوم فرمودند: «اگر در لباس روحانیت، کسانی باشند که خدمات دولتی گرفته‌اند، شهریه به آنان پرداخت نشود.» بنده هم یک نفر به نام آقا فخر انصاری را که مورد وثوق آقایان طلاب بود، تعیین کردم و ایشان اول هر ماه وجه را می‌گرفتند و در نوزده مدرسه اصفهان، طبق صورت تهیه شده، تقسیم می‌کردند و طبق دستور آقای بروجردی، هر کدام از محصلین، شغل دولتی می‌گرفتند، نام آنها از دفتر حذف می‌گردید.

چند سالی از پرداخت منظم شهریه گذشت؛ روزی یک نفر از طلاب مدرسه کاسه گران که در دفترخانه شغل گرفته بود و اسم او را از دفتر حذف کرده و شهریه به او پرداخت نشده بود، به حقیر مراجعه کرد و مطالبه شهریه نمود. من به ایشان جواب دادم: «آقا دستور فرموده‌اند: به اشخاصی که کار دولتی می‌گیرند، شهریه

پرداخت نشود.» ایشان عصبانی شد و گذشته از توهینی که به مقام مقدس مرحوم آیه الله بروجردی نمود، بنای فحاشی به حقیر را گذاشت و حتی خیال ضرب و شتم هم داشت! بنده به ایشان گفتم: من امروز از دادن شهریه، استعفاء دادم و حتی به خودم لعنت هم کردم که دیگر شهریه بپردازم!

همان روز، نوزده پرونده را برداشتم و به قم رفتم. صبح روز بعد به منزل آیه الله بروجردی علیه السلام رفتم. معلوم شد ایشان در اندرون با حضرت آیه الله مرعشی نجفی علیه السلام هستند. پرونده‌ها را به اندرون بردم و مقابلشان گذاشتم. ایشان بعد از احوالپرسی، یک یک پرونده‌ها را باز کردند و خیلی از تنظیم صورتها خشنود شدند و به حضرت آیه الله مرعشی نیز نشان دادند. اَبْهَتِ ایشان مانع شد که من واقعه را برایشان شرح دهم، لذا از اطاق خارج شدم و در بیرونی به آقای «حاج محمد حسین احسن»، شرح ماجرا را گفتم و خواهش نمودم که شخص دیگری را برای پرداخت شهریه معین نمایند و سپس به طرف اصفهان حرکت کردم.

بعد از یکی دو هفته، آقای بروجردی پرونده مدارس را همراه با نامه‌ای توسط آقای حاج آقا باقر صدیقین برای حقیر فرستادند و دستور فرمودند که شهریه پرداخت شود، ولی بنده تا سه ماه، شهریه اصفهان را ندادم و آنچه از وجوه شرعیّه نزد من جمع می شد به قم می فرستادم. مرحوم آیه الله بروجردی در اثر شکایت آقایان طلاب، یکی دو مرتبه مجدداً برای پرداخت شهریه، نامه‌ای به من مرقوم فرمودند، اما اینجانب جوابی ندادم.

بالاخره در شب پنجم ماه رجب المرجب ۱۳۷۳ هجری قمری، خواب دیدم که در نجف اشرف هستم. یکی از رفقای نجف به من رسید و گفت: می آئی برویم خدمت آقای سید العراقین؟ گفتم: بلی. سپس به اتفاق یکدیگر رفتیم، تا در محله حویش وارد منزلی شدیم. در دالان منزل، راه پله‌ای بود، بالا رفتیم و وارد اتاق بزرگی شدیم. در تمام اتاق، جمعیت نشسته بود. در اتاق دیگری نیز به این اتاق باز می شد. پیرمردی محاسن سفید با عمامه شیر و شکری کنار در اتاق ایستاده بود و

یک یک افراد را اجازه می داد که شرفیاب شوند. در عالم خواب، از آمدن پشیمان شدم. با خودم فکر می کردم که چقدر باید معطل شوم تا نوبت به من برسد. در همان موقع، پیرمرد از اتاق پهلو بیرون آمد و مرا به اسم صدا زد که شرفیاب شوم. خیلی خوشحال شدم و وارد اتاق گردیدم. اتاق بزرگی بود. بالای اتاق سیدی نورانی با عمامه سیاه روی مخدّه نشسته بود و من رفتم پای مخدّه نشستم که دست ایشان را ببوسم، اجازه ندادند و دست خود را روی مخدّه گذاردند. بالاخره دستشان را بوسیدم اما ایشان با تغییر به من فرمودند:

«چرا شهریه عساکر ما را ندادی؟» از ابتهی که داشتند، نتوانستم شرح ماجرا را برای ایشان بگویم، فقط گفتم: وجهی موجود نبود! فرمودند: مگر هر ماه چه مبلغی می پردازی؟ عرض کردم: ماهی بیست هزار تومان. قلمدان جلو ایشان بود، قلم را برداشتند و بر کاغذی سبزرنگ مثل چکهای بانک سپه که سبزا است، مبلغ ۱۴،۵۶۰ تومان نوشتند و به من دادند. فرمودند: الساعة برو شهریه را بپرداز! مجدداً دست ایشان را بوسیدم و رو به آقا و پشت به در تا نزدیک پیرمرد آمدم و در این هنگام از خواب بیدار شدم. فوراً خواب را نوشتم که فراموش نشود.

حسب المعمول صبح فردا به دفتر کارم رفتم. دو ساعت به ظهر، آقای «حاج میرزا علی اکبر تابش» که آن موقع مورد وثوق مدیران کارخانه وطن بود، وارد دفتر این جانب شدند و گفتند: چون آقای کازرونی در تهران، جراحی داشتند، نذر نمودند که یک ماه شهریه اصفهان را بدهند. بنده گفتم: من مستعفی هستم ولی تلفن می کنم تا آقای «فخر انصاری» که شهریه را می پرداخت، بیاید و وجه را به او بدهید تا بپردازد. ایشان گفتند: آقای کازرونی در تلفن گفتند: وجه به دست شما داده شود و چکی به مبلغ ۱۴،۵۶۰ تومان از جیب درآوردند و گفتند: مقداری بادام از باغ موروثی ایشان فروخته شده و چون وجه آن بدون شبهه بود، من برای پرداخت شهریه آوردم و بقیه آن را هم تا فردا می رسانم. من چک را نگاه کردم دیدم همان ورقه سبزرنگ بانک سپه است. هم مبلغ و هم چک مانند چک شب قبل در خواب

است! فکری کردم، دیدم این خواب، امر است و باید آن را اطاعت کنم. فوراً متصدی پرداخت شهریه را خواستم. او آمد و من چک را به او دادم. همان ساعت شهریه را شروع کردیم و بقیه پول را هم فردا آوردند و شهریه تماماً داده شد. تعجب در این است که تا قبل از ماهها، مبلغی از شهریه در اصفهان کم بود که از قم برایمان می فرستادند، ولی از زمان این خواب تا پایان حیات حضرت آیت الله بروجردی قدس سره، گذشته از شهریه اصفهان که اول هر ماه موجود بود، مبلغی هم به قم ارسال می گردید و هیچ موقع نشد که اول ماه، شهریه موجود نباشد.^(۱)

بخش پانزدهم

عطایای نقدی حضرت امام زمان علیه السلام به علما و طلاب

عطای پول و فرستادن ذغال برای شیخ حیدر علی مدرس اصفهانی

آقای شیخ حیدر علی مدرس اصفهانی فرمود:

یکی از مواقعی که من به حضور مقدّس حضرت بقیّة اللّٰه ارواحنا فداء مشرّف شدم و آن حضرت را نشناختم، سالی بود که اصفهان بسیار سرد شد و نزدیک پنجاه روز آفتاب دیده نمی شد و مدام برف می بارید. سرما بحدّی شد که نهرها یخ بسته بود.

آن وقتها من در مدرسه باقریّه (درب کوشک) حجره داشتم و حجره ام روی نهر واقع شده بود. مقابل حجره مثل کوه، برف و یخ جمع شده بود. از زیادی یخ و شدّت سرما، راه تردّد از روستاها به شهر قطع شده و طلاب روستایی فوق العاده در مضیقه و سختی بودند.

روزی پدرم با کمال سختی به شهر آمد تا بنده را به «سیده» (محلّی در اطراف اصفهان) نزد خودشان ببرد؛ چون وسایل زندگی در آنجا فراهم بود. اتفاقاً سرمای هوا و بارش برف بیشتر شد و مانع از رفتن گردید و به دست آوردن خاکه و ذغال هم برای اشخاصی که قبلاً تهیّه نکرده بودند، مشکل و بلکه غیر ممکن بود. از قضا نیمه شبی، نفت چراغ تمام و کرسی نیز سرد شد. مدرسه هم از طلاب خالی بود، حتی خادم مدرسه، اوّل شب در مدرسه را بست و به خانه اش رفت. فقط یک طلبه در

طرف دیگر مدرسه در حجره‌اش خوابیده بود، لذا پدرم شروع به تنیدی کرد و گفت: چقدر ما و خودت را به زحمت انداخته‌ای! فعلاً که درس و مباحثه‌ای در کار نیست، چرا در مدرسه مانده‌ای و به منزل نمی‌آیی تا ما و خودت را به این سختی نیندازی؟! من جوابی غیر از سکوت و راز دل با خدا گفتن نداشتم. از شدت سرما خواب از چشم ما رفته و تقریباً شب هم از نیمه گذشته بود.

ناگاه صدای درِ مدرسه بلند شد و کسی محکم در را می‌کوبید. اعتنایی نکردیم. باز به شدت در زد. ما به این حساب که اگر از زیر لحاف و پوستین بیرون بیاییم، دیگر گرم نمی‌شویم، از جواب دادن خودداری می‌کردیم. اما این بار چنان در را کوبید که تمام مدرسه به حرکت درآمد. خود را مجبور دیدم که در را باز کنم. برخاستم و وقتی در حجره را باز کردم، دیدم به قدری برف آمده که از لبه‌ی ازاره‌ی ایوان (دیواره‌ی کوتاه آن) بالاتر رفته است؛ به طوری که وقتی پا را در برف می‌گذاشتیم تا زانو یا بالاتر فرو می‌رفت.

به هر زحمتی بود، خود را به دهلیز (دالان) مدرسه رساندم و گفتم: کیستی؟ این وقت شب، کسی در مدرسه نیست. بنده را به اسم و مشخصات صدا زدند و فرمودند: شما را می‌خواهم!

بدنم لرزید و با خود گفتم: خادم در را بسته و به خانه رفته است. من هم نمی‌توانم در را باز کنم. فرمودند: بیا از سوراخ بالای در، این چاقورا بگیر و از فلان محل باز کن! فوق العاده تعجب کردم! چون این رمز را غیر از دو سه نفر از اهل مدرسه، کسی نمی‌دانست. چاقورا گرفتم و در را باز کردم. بیرون مدرسه روشن بود؛ اگر چه اول شب، چراغ برق جلو مدرسه را روشن کرده بودند، ولی در آن وقت، آن چراغ خاموش بود و من متوجه نبودم. خلاصه؛ این که شخصی را دیدم در شکل شوفرها؛ یعنی کلاه تیماجی گوشه داری بر سر و چیزی مثل عینک روی چشم گذاشته بود، شال پشمی به دور گردن پیچیده و سینه‌اش را بسته بود. کلیجه‌ی تریاکی رنگی (یک نوع لباس نیم تنه) که داخل آن پشمی بود به تن کرده بود و دستکش

چرمی در دست داشت. پاهای خود را نیز با مچ پیچ محکم بسته بود. سلامی کردم. ایشان سلام مرا بسیار خوب جواب دادند. من دقت می‌کردم که از صدا، ایشان را بشناسم و بفهمم کدام یک از آشنایان ما است که از تمام خصوصیات حال ما و مدرسه با اطلاع می‌باشد؟!

در این لحظات دستشان را پیش آوردند؛ دیدم از بند انگشت تا آخر دست، دو قرانی‌های جدید سگه‌ای چیده شده است! پولها را در دست من گذاشتند و چاقویشان را گرفتند و فرمودند: «فردا صبح، خاکه برای شما می‌آورم. اعتقاد شما باید بیش از اینها باشد. به پدرتان بگویید: این قدر غرغر نکن، ما بی صاحب نیستیم!» بنده از شنیدن این سخنان خوشحال شدم و به گرمی تعارف کردم و گفتم: بفرمایید، پدرم تقصیر ندارد؛ چون وسایل گرم‌کننده حتی نفت چراغ هم تمام شده است. فرمودند: «آن شمع گچی را که بر طاقچه بالای صندوقخانه است، روشن کنید.» عرض کردم: آقا! اینها چه پولی است؟ فرمودند: «مال شما است و خرج کنید.»

در بین صحبت کردن، متوجه شدم که برای رفتن، عجله دارند، ضمناً زمانی که من با ایشان حرف می‌زدم، اصلاً سرما را احساس نمی‌کردم. ایشان تشریف بردند و من خواستم در را ببندم، یادم آمد که نام شریفشان را بپرسم؛ لذا در را گشودم، دیدم آن روشنایی که خصوصیات هر چیزی در آن دیده می‌شد، به تاریکی تبدیل شده است؛ لذا به دنبال جای پاهای شریفش می‌گشتم؛ چون کسی که این همه وقت، پشت در، روی این برفها ایستاده باشد، باید آثار قدمش در برف دیده شود؛ ولی مثل اینکه برفها سنگ بود و رد پا و آمد و شدی در آنها نبود! از طرفی چون ایستادن من طول کشید، پدرم از داخل حجره با وحشت صدا می‌زد و می‌گفت: بیا، هر کس می‌خواهد باشد!

از دیدن آن شخص ناامید شدم و بار دیگر در را بستم و به حجره آمدم. دیدم ناراحتی پدرم بیشتر از قبل شده است و می‌گفت: در این هوای سرد که زبان بآب و

دهان منجمد می شود، با چه کسی صحبت می کردی؟ اتفاقاً همین طور هم بود. بعد از آمدن به اتاق، در طاقچه‌ای که فرموده بودند، دست بردم، شمعی گچی را که دو سال پیش آن جا گذاشته بودم و به کلی از یادم رفته بود پیدا کردم. آن را آوردم و روشن کردم. پولها را هم روی کرسی ریختم و قصه را به پدرم گفتم. آن وقت حالی به من دست داد که شرحش گفتنی نیست. طوری بود که اصلاً احساس سرما نمی کردم و به همین منوال تا صبح بیدار بودم.

آن وقت پدرم برای تحقیق پشت درِ مدرسه رفتند. جای پای من بود؛ ولی اثری از جای پای آن حضرت نبود. هنوز مشغول تعقیب نماز صبح بودیم که یکی از دوستان، مقداری ذغال و خاکه برای طلاب مدرسه فرستاد که تا پایان آن سردی و زمستان کافی بود. (۱)

۱۱۱) عطای صد و چهارده لیره عثمانی به «شیخ محمدرشتی صاحب الزمانی» در مسجد الحرام

شیخ محمدرشتی از ذاکرین با تقوا و شیفته اهل بیت عصمت علیهم السلام خصوصاً حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است و به خاطر آن که نام مقدس امام زمان علیه السلام را در منبر و غیر آن زیاد می برد، معروف به «شیخ محمدرشتی صاحب الزمانی» شده است و حتی کتابی در احوالات آن حضرت نوشته است. ایشان فرمود:

در سال ۱۳۳۸ به حج بیت الله الحرام مشرف شدم. در شهر «جده» خرجی مرا دزدیدند. رفقا به خاطر این که مجبور به کمک کردن نشوند، از من دوری نمودند؛ لذا از هر جهت ناامید و بیچاره ماندم. از کشتی خارج و محرم شدم و بعد هم به مکه معظمه متوجه شدم؛ هنگامی که از در «بنی شیبه» داخل مسجد الحرام گردیدم،

برای هر چه بر سرم بیاید، آماده شدم؛ چون چاره‌ای نداشتم. در مسیر رفت و آمد حجاج، با حالت تضرع به خدای تعالی، ایستاده بودم و عرض می‌کردم: پروردگارا! اگر در «مشهد مقدّس» این معامله با من می‌شد، به حضرت رضاعلیّه علیه السلام شکایت می‌کردم، آیا در بین این همه حاجی، فقط خرجی من باید سرقت شود؟!

ناگاه مردی خوشرو که چشمهای سیاهی داشت و هیچ کس را به آن خوشرویی و خوش قامتی ندیده بودم و در لباس «اهل یمن» بود، به من فرمود: خیر است، چه بسیار خرجی‌ها که سرقت شده است. خرجی فلان سید را هم برده‌اند. داخل طواف شو و خود را مشغول کن. گفتم: یا اخی ما تُریدُ منی دَعْنی وَ اذْهَبْ عَنی؛ یعنی ای برادر! از من چه می‌خواهی؟ مرا بگذار و برو.

به رویم تبسم نمود و من هم مشغول طواف شدم. چند قدمی که رفتم، دو مرتبه آمد و گوشه احرام مرا کشید و گفت: تَعَالِ اعْطِیْكَ مِنَ الدَّرَاهِمِ وَ تَشْرَفْ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ اِلَى الْمَدِیْنَةِ وَ تَرُوحْ اِلَى الزَّیْنَبِیَّةِ وَ تَرْجِعْ مِنْ طَرِیْقِ الشَّامِ اِلَى النَّجْفِ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ تَعَالَى فَتَنْفَعُ نَفْسُكَ وَ یَصِلُكَ هُنَاكَ مَا یُوصِلُكَ اِلَى خُرَاسَانَ بِحَالٍ حَسَنِ (بیا به تو مقداری پول بدهم، ان شاء الله به «مدینه» مشرف می‌شوی و به «زینبیه» می‌روی و از راه شام به «نجف اشرف» برمی‌گردی، خرجی تو تمام می‌شود و آن جا ان شاء الله به قدری که به راحتی به «خراسان» برسی، پول می‌رسد.) وقتی گوشه احرام مرا گرفت، صد و چهارده لیره عثمانی شمرد و در احرام من ریخت و یکی از آنها روی زمین افتاد، فرمود: احرام را محکم ببند تا پولت را نددند. من خم شدم تا لیره‌ای را که افتاده بود از روی زمین بردارم و با خودم گفتم: ببینم این لیره‌ها چیست که به من داده است؟ سرم را بلند کردم؛ ولی کسی را ندیدم! آن وقت دانستم که این شخص، حضرت حجّت (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده‌اند.

بعداً که به «نجف اشرف» رسیدم، خرجی من تمام شد و از آن جا به «کربلای معلی» شرفیاب شدم. این سفر من در سال آخر عمر مرحوم میرزا تقی شیرازی رحمته الله و در دهه عاشورا بود. ایشان شبهای دهه را روضه خوانی و اطعام می‌کردند. منبری هم تنها من بودم. بعد از

دهه عاشورا، آن قدر به من پول دادند که مرا با کمال راحتی به «خراسان» رسانید. (۱)

(۱۱۲) خریدن باغ حاج ملا باقر بهبهانی تبریزی توسط حضرت بقیة الله ارواحنا فداء

عالم فاضل، حاج ملا باقر بهبهانی، مؤلف کتاب «الدمعة الساکبة»، ارادتی کامل به حضرت ولی عصر ارواحنا فداء داشت. روی این ارادت و اخلاص، باغی در «ساحل هندیّه» و در اطراف مسجد سهله احیاء و غرس کرده و نام آن را «صاحبیه» گذاشته بود؛ اما به خاطر مخارج آن باغ و ضعف درآمد (ایشان کتابفروش بود) و کثرت عیال، در اواخر عمر، بدهکار و پریشان حال شده بود. پس از مدتی مشهور شد که صاحب الامر علیه السلام باغ صاحبیه حاجی ملا باقر را خریداری کرده‌اند. باز پس از مدتی مشهور شد که آن حضرت قرضش را ادا نموده‌اند.

من این قضیه را از خود آن مرحوم سؤال کردم، ایشان در جواب فرمود:

یکی از باغبانهای صاحبیه، پیرمردی یزدی و صالح است. روزها در باغ، باغبانی می‌کند و شبها را در «مسجد سهله» بیتوته می‌نماید. از طرفی به خاطر بدهی که در این اواخر پیدا شده بود، مضطرب بودم که مبادا مدیون مردم باشم و بمیرم؛ لذا در این باره به امام عصر علیه السلام متوسّل شدم؛ چون این باغ را به نام ایشان کرده بودم و جلد آخر کتاب «الدمعة الساکبة» را در احوال حضرتش نوشته بودم.

روزی باغبان مذکور آمد و گفت: امروز بعد از نماز صبح در صفه (سکو) وسط حیاط مسجد سهله نشسته و مشغول تعقیب نماز بودم، ناگاه شخصی آمد و گفت: حاج ملا باقر این باغ را نمی‌فروشد؟ گفتم: تمامش را نه؛ اما گویا قسمتی از آن را چون قرض دارد، می‌فروشد. آن شخص گفت: پس تو نصف این باغ را از طرف او به من به یک صد تومان بفروش و پول آن را بگیر و به او برسان.

گفتم: من که وکالتی از او ندارم. گفت: بفروش و پولش را بگیر، اگر اجازه نداد، پول را برگردان. گفتم: لابد باید سند و شهودی در کار باشد و تا خود او حاضر

نباشد، نمی شود. گفت: بین من و او سند و شهودی لازم نیست. بالاخره هر قدر اصرار کرد، قبول ننمودم. گفت: من پول را به تو می دهم تا نزد او ببری و تو را در خریدن وکیل می کنم. اگر فروخت، برای من بخر، والا پول را برگردان. با خود گفتم: پول مردم را گرفتن، هزار درد سردارد؛ لذا قبول نکردم و به او گفتم: من هر روز صبح در این جا هستم، از او می پرسم و جواب را به تو می رسانم. وقتی گفته مرا شنید، برخاست و از مسجد خارج شد.

حاج ملا باقر می گوید: وقتی باغبان این واقعه را ذکر کرد، به او گفتم: چرا فروختی و چرا قبول نکردی؟ من که به تنهایی از عهده مخارج این باغ بر نمی آیم، بعلاوه قرض دارم و هیچ کس هم تمام باغ را به این قیمت نمی خرد! (چه رسد به نصف آن). باغبان در جواب گفت: تو در این باره به من اجازه نداده بودی و من هم این فضولی را مناسب خود ندیدم. حال که خودت می خواهی؛ چون فردا وعده جواب است، شاید به مسجد بیاید اگر آمد، به او می گویم. گفتم: او را ببین و هر طوری که می خواهد، من مضایقه ندارم و هر طور که باشد و نزد هر کس که می خواهد، برویم و معامله را به آخر برسانیم.

فردا باغبان آمد و گفت: هر قدر در صفت مسجد منتظر شدم نیامد. گفتم: قبلاً او را دیده ای و می شناسی؟ گفت: ندیده و نمی شناسم. گفتم: برو نجف و مسجد و باغات را بگرد، شاید او را پیدا کنی یا بشناسی. باغبان رفت و وقتی برگشت، گفت: از هر کس پرسیدم، خبری نداشت. مایوس شدم و به همین جهت، بسیار متأسف گردیدم؛ زیرا اگر این معامله صورت می گرفت هم قرض من ادا می شد و هم باعث سبکی مخارج باغ می گردید.

پس از یأس و تحیر و گذشتن مدتی از این قضیه، شبی در مورد قرض و پریشانی حال خود و آن که من از عهده مخارج باغ و عیال بر نمی آیم و مطالبی از این قبیل فکر می کردم و با همین خیالات خوابم برد. در عالم رؤیا دیدم به محضر مولایم حضرت صاحب الامر علیه السلام شرفیاب هستم. آن بزرگوار به من توجه کردند و فرمودند: حاج

ملا باقر، پول باغ نزد حاج سید اسدالله (عالم عامل حاج سید اسدالله رشتی اصفهانی) است، برو از او بگیر. این را گفتند و من از خواب بیدار شدم. وقتی که بیدار شدم، به سبب دیدن این خواب، شاد گشتم؛ اما بعد از کمی تأمل با خود گفتم: شاید این خواب، از خیالات باشد و گفتن آن به سید، باعث بدخیالی او درباره خود من بشود؛ یعنی تصور کند که این مطلب را وسیله‌ای برای درخواست کمک از ایشان کرده‌ام؛ چون من برای اثبات این مدعی، دلیلی در دست ندارم. ولی دوباره گفتم: سید، مرد بزرگی است و می‌داند که من از این نوع مردم نیستم. دیدن سید و نقل خواب هم ضرری ندارد و دروغ هم نگفته‌ام تا نزد خدا مسئول باشم.

بر رفتن نزد سید و گفتن خواب مصمم شدم. نماز صبح را خواندم. خانه سید در مسیر منزل تا کتابفروشی بود؛ لذا بعد از نماز به طرف مغازه به راه افتادم. در اثنای عبور، به در خانه سید رسیدم و توقف کردم و دست به حلقه در بردم و آهسته آن را حرکت دادم. ناگاه صدای ایشان از بالاخانه مشرف به در منزل بلند شد: «حاج ملا باقر تو هستی؟ صبر کن که آمدم!» تا این سخن را شنیدم، با خود گفتم: شاید از روزنه‌ای مرا دیده است؛ اما سریعاً در حالی که کلاه و لباس منزل به تن داشت، از پله پایین آمد و در را باز کرد و کیسه پولی به دستم داد و گفت: کسی نفهمد. بعد هم در را بست و بدون آن که چیز دیگری بگوید، رفت.

کیسه را آوردم و پولها را شمردم، یک صد تومان تمام، در آن بود. بالاخره تا زمانی که سید مذکور زنده بود، این واقعه را به کسی نگفتم. اگر چه از تقسیم پول به طلبکارها و قراین دیگر، بعضی از افراد خبردار شدند و به یکدیگر می‌گفتند؛ ولی بعد از فوت سید، این قضیه انتشار یافت.^(۱)

۱۱۳) ادای قرض آقا سید رضا اصفهانی به وسیله توسل به امام زمان ارواحنا فداه

آقا سید رضا، که از علمای موثق اصفهان است، فرمود: زمانی به خاطر قرضهایی که داشتم، به اموات متوسل شدم و برای حدود دویست نفر از آنها به اسم، طلب مغفرت و آمرزش نمودم، بعد هم به امام عصر علیه السلام متوسل شدم و بخشهایی از دعای ندبه مثل هَلْ الْيَكَّ يَا بَنَ أَحْمَدَ سَبِيلٌ فَتَلْقَى را می خواندم. ناگاه دیدم اتاق به نور مخصوصی که حتی از نور آفتاب بیشتر بود، منور و روشن شد و در همان روز فرج کاملی رسید. (۱)

۱۱۴) عطای هزینه زیارت کربلا به آقای سید حبیب الله حسینی قمی بوسیله آیت الله العظمی بروجردی رهبر

آقای سید حبیب الله حسینی قمی که از اهل منبر قم است و آقای «حسن بقال» که فعلاً در تهران است، با هم قرار می گذارند که یک سال شبهای جمعه به مسجد جمکران بروند و حوائج خود را از حضرت بقیة الله روحی فداه بگیرند. این عمل را یک سال انجام می دهند و تشریفی برایشان حاصل نمی شود.

شب جمعه‌ای که بعد از یک سال بوده، آقا حسن به آقای سید حبیب الله می گوید: بیا امشب با هم به مسجد جمکران برویم. آقا سید حبیب الله می گوید: چون من یک سال به مسجد جمکران رفته‌ام و چیزی ندیده‌ام، دیگر به آنجا نمی روم. آقا حسن زیاد اصرار می کند که امشب را هم هر طور هست بیا با هم برویم، شاید نتیجه‌ای داشته باشد.

بالاخره حرکت می کنند و پیاده به طرف مسجد جمکران می روند. در بین راه، سید مجللی را می بینند که مانند کشاورزان «سه شاخ خرمن» روی شانه گرفته است و از دور می رود. آنها مطمئن می شوند که او حضرت بقیة الله روحی فداه است.

آقای سید حبیب الله می گوید: من وقتی چشمم به آن حضرت افتاد، قضیه سید رشتی که در مفاتیح نقل شده بود، به یادم آمد. به آقا حسن گفتم: برو و از آن حضرت چیزی بخواه. آقا حسن جلو رفت و سلام کرد و گفت: آقا خواهش دارم با دست مبارک خودتان دشتی به من بدهید. حضرت به او سکه ای دادند، سپس رو کردند به من و فرمودند: حاجت تو هم نزد آقای بروجردی است، وقتی به قم رفتی، نزد آقای بروجردی برو و بگو: چرا از حال فلان کس که در مصر است غافلیم، و چند جمله دیگر که سرتی بود به من فرمودند که به آیه الله بروجردی بگویم. بعد آن حضرت تشریف بردند.

آقا حسن وقتی به سکه نگاه کرد، دید تنها روی آن خطی به صورت ضربدر زده اند و چیزی بر آن نوشته نشده است! بالاخره وقتی به مسجد جمکران رفتیم و قضیه را برای مردم نقل کردیم، آنها سکه را در میان آب انداختند و از آن آب به قصد استشفاء آشامیدند و به سر و صورت خود مالیدند. من هم پس از آنکه از مسجد جمکران به قم برگشتم به منزل آیه الله بروجردی علیه السلام رفتم. ولی تا سه روز، موفق به ملاقات حضرت آیه الله بروجردی در جلسه خصوصی نشدم. روز سوم که خدمت آن مرحوم رسیدم، بدون مقدمه فرمودند: سه روز است که من منتظر تو هستم. کجائی؟

عرض کردم: موانعی بود که موفق به ملاقات خصوصی نمی شدم. آقا فرمودند: حاجت تو این است که می خواهی به کربلا بروی، لذا مبلغی پول به من دادند و من مطالبی را که حضرت بقیه الله روحی فداه فرموده بودند، به ایشان عرض کردم، سپس آیه الله بروجردی علیه السلام به آقا حسن گفتند: چرا آن سکه را به افراد معصیت کار و ناپاک نشان می دهی؟!

ضمناً من به آقای بروجردی عرض کردم: شما چیزی بنویسید که من گذرنامه بگیرم و به کربلا بروم. ایشان فرمودند: تو گذرنامه نمی خواهی، فلان دعا را بخوان و از مرز عبور کن و به کربلا برو! من هم همان روزها حرکت کردم و به طرف عراق

رفتم؛ وقتی به مرز عراق رسیدم، با آنکه همراهان من، همه گذرنامه داشتند، بیشتر از من که گذرنامه نداشتم، معطل شدند و احدی از من مطالبه گذرنامه نکرد! (۱)

۱۱۵) عطای مقداری پول برای خریدن عروة الوثقی به حضرت آیه الله شیخ علی پناه اشتهاردی

این قضیه توسط حضرت آیه الله اشتهاردی نقل شده است:

در اولین سالهایی که به قم آمده بودم، کتاب شریف عروة الوثقی با حواشی حضرات آیات عظام: بروجردی، قمی و اصفهانی علیهم السلام تازه چاپ شده بود. من بسیار مایل بودم که این کتاب را بخرم و فقه را مباحثه کنم. به کتابفروشی رفتم و قیمت آن را سؤال کردم و دانستم که قیمتش سه تومان است. از کتابفروش درخواست تخفیف نمودم و او حاضر شد که ده شاهی تخفیف بدهد، اما من قدرت مالی برای خرید آن نداشتم. کل موجودی من سی شاهی بود.

مأیوسانه بازگشتم و به حضرت ولی عصر ارواحنا فداء متوسل شدم و عرض کردم: من به این کتاب احتیاج دارم و باید وسیله آن را فراهم کنید.

در آن زمان در مدرسه فیضیه لوله کشی آب نبود و برای رفتن به دستشویی آفتابه می بردند. من دم حجره ایستاده بودم که ناگهان شخصی آمد و گفت: «اجازه هست از آفتابه شما استفاده کنم؟» من گفتم: «مانعی ندارد». آن شخص آفتابه را برد. سپس برگشت و آفتابه را گذاشت و چیزی هم کنار آن گذاشت و رفت. وقتی آمدم، دیدم مبلغ سه تومان گذاشته و رفته است!

من خیلی تعجب کردم. زیرا به فرضی که می خواست برای بردن آفتابه پول بدهد، حداکثر یک قران می داد. اما این پول سه تومان بود! فهمیدم که چون توسل به حضرت بقیه الله ارواحنا فداء پیدا کرده ام، آن بزرگوار این پول را برای خریدن کتاب، حواله فرموده اند. بلافاصله کتاب را خریدم و از برکت آن، بعدها به جمع

آوری مدارک عروه و..... موفق شدم. (۱)

۱۱۶) عطای مبلغی پول برای آیت الله محسنی ملایری علیه السلام در ازای خواندن یک ختم قرآن

این قضیه توسط حضرت آیت الله محسنی ملایری علیه السلام نقل شده است:

در سال ۱۳۰۸ که به «مشهد مقدس» مشرف و در آنجا مشغول تدریس و تدرّس بودم، در همان سال حضرت آیت الله العظمی مرحوم حاج آقا حسین بروجردی علیه السلام هم با عده‌ای از اصحابشان مشرف بودند.

در «ملایر» مدیری به نام «باباخان» بود که بنده نزد او درس خوانده بودم. او خود را به مشهد منتقل کرده بود و آنجا هم مکتب‌خانه داشت و درس می‌گفت و مرد مهذب و متدینی بود. او و کسانی که تخصص در پرورش و تربیت قناری داشتند.

او می‌خواست از وجه قناری‌ها منزلی واقع در باغ نادری به مبلغ سیصد و سیزده تومان تهیه کند که دو بیست و سیزده تومان آن را خودش داشت و برای صد تومان باقیمانده نزد من آمد. من هم دوست داشتم که به او کمکی کرده باشم و این پول را برایش مهیا کنم، لذا پیش یک همشهری که آنجا داشتم و مقداری پول از او می‌خواستم رفتم، ولی متأسفانه ممکن نشد. به هر حال به واسطه سابقه استادی، دلم می‌خواست کارش را راه بیندازم.

تقریباً دو ساعت به صبح از راه مسجد گوهر شاد از در دار السیاده به دار الحفظ، مشغول اذن دخول خواندن بودم، ناگهان متوجه شدم که شخصی کنار من است. در حالی که آن زمان، ختم قرآن حداکثر یک تومان یا پانزده ریال بود، آقا دو اسکناس پنجاه تومانی ناصرالدین شاه یا مظفرالدین شاه (تردید از گوینده است)، به من اعطا فرمودند و گفتند: بالای سر حضرت، یک ختم قرآن برای من بخوانید. چون اشتغالات تدریس و تدرّس داشتم، تعلل ورزیدم. فرمود: وقت تعیین نمی‌کنم لکن

بالای سر باشد و رفتند.

ناگهان به خود آمدم که این یک امر عادی نیست. این ختم را برای چه کسی می‌خواهد؟! یک ختم قرآن را که این قدر پول نمی‌دهند! برگشتم کسی را ندیدم؛ هر چند تفحص کردم، آقا را ندیدم. همان مبلغ را بلاعوض به آقای «باباخان» مدیر دادم و گفتم: این برای شما حواله شده و ختم قرآن را خواندم و به نظرم رسید جز حضرت حجّت علیه السلام کس دیگری این مرحمت را ننمود. (۱)

۱۱۷) فرستادن پول برای حضرت آیه الله شیخ مرتضی حائری ره

مرحوم آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری ره نوشته‌اند: یک سال بعد از فوت والد (حاج شیخ عبد الکریم حائری یزدی) قدس الله نفسه و اعلى الله مقامه، در خانه ما پولی داده بودند؛ ششصد تومان برای بنده و چهارصد تومان برای آقای اخوی. آن روزها این پول، خیلی برای ما لازم بود (چون در سختی معیشت کامل بودیم).

این مطلب از دو جهت غیر عادی بود: یکی اینکه تا آخر، معلوم نشد که چه کسی آن پولها را فرستاده است، دیگری آنکه به آقای اخوی داده شده بود که آن روزها صغیر بود یا تازه کبیر شده بود و این هم غیر معمول بود، چون متکفل مخارج منزل به حسب ظاهر، خود من بودم؛ ولی یک نشانی در او بود که نشان می‌داد این پول از طرف مولایمان حضرت امام زمان (علیه آلاف التحية و الصلاة والسلام) بوده است. (۲)

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۲۴۳

۲- عنایات حضرت مهدی موعود ص ۱۰۵ به نقل از یادداشتهای مخطوط آیت الله حائری ص ۶۵ - شیفتگان

حضرت مهدی ج ۲ ص ۱۱۵ - شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۱۲۰

۱۱۸) عطای مبلغی پول به حجة الاسلام سید محمد باقر موسوی در صحن حضرت معصومه علیها السلام

این قضیه توسط دانشمند محترم حجة الاسلام آقای موسوی نقل شده است: در زمان مرحوم آیه الله العظمی بروجردی رحمته الله در یکی از سالهای ۱۳۳۷ تا ۱۳۳۹ شمسی، که عید نوروز با بیست و سوم ماه مبارک رمضان مصادف بود، با یکی از رفقای اهل علم شیخ، تصمیم گرفتیم پیاده به کربلا برویم. چون رفیق ما، اهل «فریمان» و پدرش ساکن آنجا بود، برای دیدن ابوی او با هم به فریمان رهسپار شدیم، ضمناً خرجی هم نداشتیم و گفتیم: شاید پولی تهیه شود. ایشان مقدار پنج تومان به ما داد و چون درآمد مختصری از راه کشاورزی داشت، بیشتر از این نتوانست کمک کند.

به هر حال، گاه مسافتی را پیاده رفتیم و گاه سوار ماشین شدیم تا به تهران رسیدیم. روز اول نوروز، به حرم حضرت عبد العظیم علیه السلام وارد شدیم و سپس از آنجا عازم قم شدیم؛ چون به قم رسیدیم، از رفتن به عتبات عالیات منصرف شدیم، چون خیلی به ما سخت می گذشت، تا جایی که حدود سی و شش ساعت غذای کافی به ما نرسیده بود.

ضعف زیادی پیدا کردیم و چون من سیگار هم می کشیدم، بیشتر در مضیقه بودم. هر دو برای زیارت حضرت معصومه علیها السلام به حرم رفتیم و توسل پیدا کردیم و از امام زمان ارواحنا فداء مسألت نمودیم و گفتیم: «آقا! نظر لطفی بفرما و ما را از این ناراحتی برهان!»

چند شبانه روز بی سیگاری کشیده و ناراحت و افسرده خاطر بودم. به نظرم رسید که مفاتیح و قلم خودنویس را نزد کسی امانت بگذارم و مقداری پول بگیرم تا بعد چه پیش آید. مفاتیح و قلم را به رفیقم دادم و گفتم: «این دو را به کتابفروشی ببر و امانت بگذار و مقداری پول بگیر تا ببینم چه پیش می آید؟!» او رفت و من در صحن ایوان طلا، نزدیک در فیضیه مقابل ایوان کنار در حجره ای نشستم و خیلی متأثر بودم.

ناگاه سید بزرگواری را دیدم که آمد و آن طرف کنار من نشست، عمامه مشکی و شال سبزی داشت. دستمالی را بیرون آورد، پرتقالی از داخل دستمال بیرون آورد و بن جمعیت مشغول خوردن شد.

من از دو جهت ناراحت شدم: اول اینکه یک سید اهل علم با وقاری مثل او، چگونه بین جمعیت پرتقال می خورد؟! دوم اینکه چرا به من تعارف نمی کند؟! پرتقال را خوردند و سپس رو به من کردند و فرمودند: «غریبی؟» (با ناراحتی) گفتم: «بلی!» فرمود: «اگر پولی از حق خودت بدهم، قبول می کنی؟» گفتم: «اگر از حق خودم باشد، بلی و الا نه!» (البته با عصبانیت) سید فرمود: «می دهم به شرط آنکه سیگار نکشی، چون من جایز نمی دانم.»^(۱) با ناراحتی گفتم: «پس نمی خواهد بدهید چون اگر حق من است، من هر کار خواستم انجام می دهم!» با تبسمی فرمود: «حال که اضطرار داری، پس کم بکش!» گفتم: «چشم!» سپس ده تومان از جیب بیرون آوردند و به من مرحمت کردند و فرمودند: «اگر می خواهی در قم بمانی و درس بخوانی به سید حسین بروجردی که او را می شناسم، سفارش شما را بکنم.» گفتم: «نه! من به مشهد برمی گردم.» دو مرتبه تکرار کردند، باز هم همان جواب را دادم. از جا حرکت کردند و به طرف «مسجد اعظم» رفتند. بی اختیار گفتم: «این سید چه کسی بود؟ کجا رفت؟» تا مسجد اعظم که وارد شد، او را دیدم و زود به دنبالش رفتم، لکن به مسجد اعظم که رسیدم با اینکه خلوت بود، کسی را ندیدم. نمی دانم به زمین رفت یا به آسمان؟ از خوشحالی پول، به فکر نبودم که چه شد؟ برگشتم طرف صحن و مدرسه فیضیه، دیدم شیخ رفیق هم برگشت و مفاتیح و قلم را به عنوان گروگذارده و شانزده قرآن گرفته است. مقداری نان و حلوا خریدیم و داخل «مدرسه دار الشفا» مشغول خوردن شدیم و بعد هم سیگاری روشن کردم و در این لحظه به یاد حرف سید افتادم. قصه پیدا کردن پول را برای شیخ نقل کردم. گفت: «از کجا؟» داستان را از اول تا آخر گفتم. شیخ گفت: «این آقا، وجود مبارک امام

۱- برای اینکه این موضوع بهتر روشن شود، به همین کتاب، پاورقی قضیه شماره ۶۶ مراجعه شود.

زمان - ارواحنا فداء - بوده‌اند.» حالا من تازه بیدار شدم و تأسّف خوردم! (و الآن هم این کلمات را با تالم و تاثر می نویسم).

به هر حال؛ قرائنی که می‌رساند آن آقا، وجود اقدس حضرت امام زمان علیه السلام یا از ناحیه آن وجود مبارک بوده؛ زیاد است از جمله:

۱- وقتی آقا مشغول خوردن پرتقال شدند، من ناراحت بودم که سید اهل علم و باوقاری مثل او چرا بین جمعیت چیزی می‌خورد؟ ولی بعد متوجه شدم که احدی آن آقا را نمی‌دید و به او توجه پیدا نمی‌کرد!

۲- از کار من و اینکه سیگار می‌کشم خبردار بود و فرمود: «سیگار نکش!» در حالی که من قبلاً او را ندیده بودم و چند روزی بود که اصلاً سیگار پیدا نکرده بودم.

۳- اینکه فرمودند: «سید حسین بروجردی را سفارش می‌کنم تا به شما برسد.» و آن زمان، دوران مرجعیت تام آن مجتهد جامع الشرایط بود و هر کس می‌خواست نام او را ببرد، به بهترین القاب نام می‌برد؛ اما این آقا فرمودند: «سید حسین بروجردی.» و اینکه فرمودند: او را می‌شناسم و سفارش می‌کنم.

۴- غیب شدن او در مسجد اعظم! به مجرد اینکه من دنبالش رفتم، با اینکه مسجد خلوت بود، او را ندیدم. (۱)

۱۱۹) عطای پول به حضرت حجة الاسلام والمسلمین حاج شیخ حسین کاشانی در یکی از مدارس علمیه تهران

این داستان توسط حضرت آقای حاج شیخ حسین کاشانی در کتاب «گفتار بزرگان» نقل شده است:

در حدود سال ۱۳۳۶ شمسی در یکی از مدارس علوم دینی تهران، به تدریس کتاب قوانین در علم اصول، اشتغال داشتم. هنگام تدریس، از منزل اطلاع دادند که

برای شما مهمان آمده است، در حالی که هیچ گونه پولی نداشتم با خود گفتم: درس را تمام می‌کنم و بعد به سراغ نسیه از دوستان و یا قرض الحسنه می‌روم. درس که تمام شد، کنار درِ حجره، یکی از دوستان خود را به نام سید مهدی مکی - که از علمای با تقوا و اهل کاشان است - مشاهده کردم. به ایشان اصرار کردم که به حجره من داخل شود، ایشان فرمودند: کار دارم اما شما تشریف بیاورید، عرضی دارم. از اتاق خارج شدم، مشار الیه یک اسکناس صد تومانی به من داد و گفت: اگر شما می‌خواهید، به نیابت صاحب پول یک مرتبه به زیارت حضرت عبدالعظیم علیه السلام بروید و سپس گفت: من کار دارم و رفت.

این پول در آن زمان، وجه قابل ملاحظه‌ای بود و برای مخارج میهمان کافی بود، اما عجیب است که بعد از حدود دو ماه سید مهدی مکی را در خیابان زیارت کردم و از ایشان سؤال کردم: پولی که به من دادید از چه کسی بود؟ ایشان اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت: من دو سال است که تهران نیامده‌ام و خبری از این موضوع ندارم! آن وقت من فهمیدم که عنایات غیبی شامل حال حقیر شده است و با قیافه این سید محترم - رجل الهی - به من کمک کرده است. (۱)

۱۲۰) عطای هزینه سفر مشهد توسط حضرت بقیة الله ارواحنا فداءه برای

آیه الله العظمی شیخ مرتضی حائری ره

مرحوم آیت الله حاج شیخ مرتضی حائری یزدی ره می‌نویسد: در یکی از سنین، گرفته حال بودم؛ شبی در حیاط منزل خوابیده بودم، در عالم رؤیا، کسی به من گفت: «برو به مشهد، خراجت با آفاست» و در عالم خواب، معلوم بود که مقصود، امام زمان علیه السلام است نه حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام.

تابستان به مشهد رفتم و حدود دو ماه و نیم در آنجا ماندم. گاهی پولم تمام

می شد و همان روز، یک اسکناس در دالان مسجد گوهرشاد پیدا می کردم که می فهمیدم برای من است! تا اینکه نزدیک به برگشتن از مشهد، پول نداشتم. یک ششم کتاب «وسائل الشیعه» را که به خط خود مؤلف و بسیار نفیس و قدیمی و از مرحوم آیت الله سید محمد حجّت علیه السلام - استاد و پدر زوجهام - به ارث به همسرم رسیده بود، این کتاب را با خود به مشهد آورده بودم که به آستانه مقدّسه بفروشم. در صدد فروش برآمدم و به هزار و پانصد تومان فروختم و بهایش را که از آن زوجهام بود و من اختیار استقراض از آن داشتم، بلیط قطار گرفتم.

نزدیک به موقع حرکت برای وداع به حرم مقدّس شرفیاب شدم و سپس از آنجا مراجعت کردم که از این پول، دین خود را به پسر عمویم آقای «حاج حسینعلی دادگر» پردازم. منزل آن مرحوم، منزل مرحوم آیه الله العظمی آقای حاج «سید محمد هادی میلانی» علیه السلام بود، و من قصد رفتن به آنجا را نداشتم.

در بین راه بطور شوخی با خود حدیث نفس می کردم و شاید هم زمزمه می کردم که نفهمیدم خرج ما با آقا چطور شد؟ من الآن کم پول شدم و از پول خانم دارم استفاده می کنم که بعداً پردازم، این است معنی خرج دادن؟!

بدون هیچ گونه ارتباطی بین این خیال و رفتن به منزل آقای میلانی، یک بار به نظرم رسید که به بیرونی حضرت آیه الله آقای میلانی علیه السلام سری بزنم، به این منظور که آقای «سید محمد حسن جزائری» فرزند بزرگ آقای حاج «سید صدرالدین جزائری» را ببینم، (چون من آقای حاج سید صدرالدین را خیلی دوست داشتم و واقعاً دوست داشتنی بود، پسر ایشان هم به من خیلی محبت داشت. ...) سید محمد حسن جزائری بواسطه تصادفی که با ماشین کرده بود، کسالت سختی پیدا کرده بود و دوران نقاهت خود را در مشهد، در منزل مرحوم آقای میلانی علیه السلام می گذراند. چون آنجا منزل خاله اش بود و از جهتی منزل همشیره اش هم بود. با خود گفتم: بروم احوالی از این سید محترم بپرسم و خبر سلامتی و خوبی اش را برای والد محترمش ببرم.

لحظه‌ای رفتم در بیرونی مرحوم آقای میلانی و حتی ننشستم. سید جزائری خیلی محبت کرد و پس از آن، آقای سید محمد علی، فرزند آقای میلانی و داماد آقای جزائری را دیدم و گفتم: من هیچ کاری ندارم، فقط آمدم تا احوال آقا سید محمد حسن را بپرسم و برگردم تا خبر سلامتیش را به تهران ببرم.

این سادات کرام ما را رها نکردند، گفتند: آقا الآن می‌خواهند بیایند. گفتم: من نمی‌خواهم زحمت به ایشان بدهم، سلام مرا به ایشان برسانید، چون من باید به طرف ایستگاه بروم. خدا حافظی کردم که بروم. از پله‌ها پائین آمدم، دیدم که از آن طرف آقا تشریف آوردند و در وسط حیاط با معظم‌له روبرو شدیم، مصافحه و خدا حافظی کردیم! چون من عجله داشتم که بروم و قرضهای «دادگر» را بدهم و بعد به طرف راه آهن بروم، اما این دو سید بزرگوار - پسر خاله‌ها - ما را رها نکردند و گفتند: ما هم با شما تا راه آهن می‌آییم.

من به تنهایی رفتم و اداء دین کردم ولی وقتی به راه آهن رسیدم، دیدم آنها هم به ایستگاه آمده‌اند؛ خیلی شرمنده شدم و اظهار تشکر کردم (چون من اصولاً و طبعاً تشریفاتی نیستم). با آنها خدا حافظی کردم و رفتم در کوپه مربوط به خود نشستم و قطار نزدیک حرکت کردن بود.

ناگاه آقای سید محمد علی، پاکتی در دست من گذاشت و ابدأ منتظر عکس العمل نشد! و شاید یک دقیقه کمتر به حرکت قطار مانده بود، فرصت تعارف هم به من نداد و رفت.

پس از حرکت، در پاکت را باز کردم، دیدم محتوی چند عدد اسکناس است که الآن درست یادم نیست چه مقدار بوده است. مهم این است که مرحوم آقای میلانی مضمون بکری در آن نوشته بودند:

«این وجه از طرف من یا مال من نیست که از کمی آن معذرت بخواهم، این سهم مبارک امام علیه السلام یا از طرف آن بزرگوار است!»

تا به حال نشده است که کسی در دادن وجه، هر چه قدر که باشد، چنین از من

عذرخواهی بکند. آن وجه هر چه بود به اندازه مبلغی بود که با اداء دین پول کتاب همسرم، به مقدار رسیدنم به منزل بود. فراموش نمی‌کنم پنج قرآن آن زیاد آمد که آن هم مقتضی بود به درشکه‌چی‌ها بدهم و سواره به منزل بروم. لکن من پیاده رفتم و آن پنج قرآن هم زیاد آمد. صدای هاتف در خواب که گفته بود: «خرج سفرت با امام زمان علیه السلام می‌باشد» مطابق با واقع بود؛ بدون اینکه علل و اسباب آن را خودم فراهم کنم. (۱)

۱۲۱) عطای مبلغی پول برای حجة الاسلام و المسلمین آقای سید رضا امامی

عالم بزرگوار حضرت حجة الاسلام و المسلمین، آقای سید رضا امامی (امام زاده جعفری یزدی) که امام جماعت مسجد «حضرت حمزه سیدالشهداء» در تهران هستند، جریان عنایت حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه) را چنین مکتوب داشته‌اند:

در سال ۱۳۳۵ که در قم مشغول تحصیل علوم دینی بودم، خرجی ام تمام شد، مقداری پول از همشهری‌ها قرض کردم و آن را مصرف کردم. شب جمع‌های بود که دیگر چیزی نداشتم و راه امیدی هم نبود. پیاده به مسجد جمکران رفتم و تا صبح بیدار ماندم و به عبادت پرداختم و نماز شب خواندم و آداب مسجد را عمل کردم، در ضمن خطاب به حضرت صاحب الزمان علیه السلام عرض کردم: آقا جان! من به شهر مقدس قم نیامدم تا با شما دشمنی کنم، بلکه آمده‌ام تحصیل علوم دینی نمایم که هم خود را نجات دهم و هم بتوانم دیگران را نجات دهم. بعلاوه من سیدم و منسوب به شما هستم و از اولاد امام زاده جعفر در یزد، آیا صلاح می‌دانید که گرسنه بمانم و چیزی نداشته باشم؟! و به اصطلاح، خیلی گلیایه کردم.

سپس به مدرسه خان برگشتم و به حجره‌ام رفتم. به مجرد ورود به حجره، یکی

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۱۱۴. عنایات حضرت مهدی موعود ص ۱۰۷ به نقل از یادداشتهای

از کتابهای مرحوم علامه نهایندی - که تازه چاپ شده بود - نظرم را جلب کرد؛ آن را برداشتم و باز کردم، همین که کتاب را باز کردم یک اسکناس ده تومانی (که آن زمان، خیلی پول بود) پیدا شد! (۱)

۱۲۲) عطای سرمایه حلال توسط حضرت امام زمان ارواحنا فدا

به حاج شیخ حسنعلی نخودکی اصفهانی رحمته الله

مرحوم حاج شیخ حسنعلی نخودکی رحمته الله می فرمودند: من وقتی مقدمات کارم تمام شد و بایستی از آن به بعد به وسیله دعا به رفع حوائج مردم می پرداختم، دانستم که شرط اول تأثیر دعا، خوردن غذای کاملاً حلال است و تهیه چنین غذائی که صد درصد مورد اطمینان باشد محال است و تنها یک راه دارد و آن این است که از دست مبارک ولی وقت (امام زمان علیه السلام) سرمایه ای گرفته شود، زیرا آن حضرت به تملیک الهی، مالک واقعی همه چیز است، لذا یک سال تمام به عبادت و ریاضت پرداختم و درخواست من این بود که حضور آن حضرت شرفیاب شوم و سرمایه ای از آن حضرت بگیرم.

پس از یک سال، شبی به من الهام شد که فردا در بازار خریده فروشان «اصفهان»، اجازه ملاقات داده شده است. در «اصفهان» بازارچه ای بود که تمام دکانهای اطراف آن خریده فروشی بود و بعضی هم که دکان نداشتند، خریده را قطعه قطعه می کردند و در طبقی می گذاشتند و خریده فروشی می کردند.

فردای آن شب پس از غسل کردن و لباس تمیز پوشیدن، با حالت ادب، روانه بازار شدم. وقتی داخل بازار شدم از یک طرف حرکت می کردم و اشخاص را زیر نظر می گرفتم، ناگاه دیدم آن دُرّ یگانه عالم امکان در کنار یکی از این کسبه فقیر که طبق خریده فروشی دارد، نزول اجلال فرموده است. مؤدب جلو رفتم و سلام عرض

کردم، جواب فرمودند و با نگاه چشم فرمودند: منظور چیست؟ عرض کردم: استدعای سرمایه‌ای دارم. آن حضرت یک چنک (پول خرد آن زمان) خواستند به من عنایت کنند. من عرض کردم: برای سرمایه می‌خواهم! از پرداخت آن خوداری فرمودند و مرا مرخص کردند. وقتی به حالت طبیعی آمدم، فهمیدم تصرف خود آن حضرت بود که من چنین سخنی بگویم و معلوم می‌شود هنوز قابل نیستم. لذا یک سال دیگر به منظور رسیدن به مقصود به عبادت و ریاضت مشغول شدم.

پس از آن روز، گاهی به دیدن آن مرد عامی خریزه فروش می‌رفتم و گاهی به او کمک می‌کردم. روزی از او پرسیدم: آن آقا که فلان روز این جا نشسته بودند، که هستند؟ گفت: او را نمی‌شناسم. مرد بسیار خوبی است، گاهگاهی این جا می‌آید و کنار من می‌نشیند و با من دوست شده است، بعضی اوقات که وضع مالی من خوب نیست به من کمک می‌کند.

سال دوم تمام شد، باز به من اجازه ملاقات در همان محل عنایت فرمودند. این دفعه آدرس را می‌دانستم، مستقیماً به کنار طبق آن مرد رفتم و حضرتش روی کرسی کوچکی نزول اجلال فرمودند، باز همان چنک را مرحمت فرمودند و من گرفتم و سپاسگزاری کردم و مرخص شدم.

با آن چنک، مقداری پایه مهر خریدم و در کیسه‌ای ریختم و چون فن مهرگنی (حکاکی) را بلد بودم، هر وقت به غذای حلال مطمئن دست نمی‌یافتم، کنار بازار می‌نشستم و چند عدد مهر برای مشتری‌ها می‌کندم البته به قدر حدّ اقلّ ما یقنع.

از آن کیسه که در جیبم بود، پایه مهر برمی‌داشتم، بدون آن که به شماره آنها توجه کنم. سالهای سال کار من در موقع اضطرار، استفاده از آن پایه مهرها بود و تمام نمی‌شد و در حقیقت سر سفره احسان آن بزرگوار مهمان بودم.^(۱)

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۱۶۴ - در مجالس حضرت مهدی علیه السلام این داستان بدون ذکر نام مرحوم نخودکی، از زبان حضرت آیه الله علامه حلبی رحمته الله بیان شده است.

۱۲۳) رساندن مبلغی پول به حضرت آیه الله حاج آقا حسین قمی رحمته الله در محاصره رضاخان

مرحوم حاج آقا حسین طباطبایی قمی رضوان الله علیه متولد سال ۱۲۸۲ و متوفای سال ۱۳۶۶ از مراجع بزرگ و بسیار با تقوای این قرن بشمار می رود و از قداست نفس عجیبی برخوردار بوده اند. از بعضی جریاناتی که راجع به ایشان ذکر شده است، برمی آید که آن بزرگوار مورد عنایات حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده اند و خودشان، این مطلب را بزرگترین پشتوانه محکم برای خویش در مشکلات زندگی می دانسته اند. در مسافرتی که به «تهران» می کنند تا با رضاخان خائن ملاقات کنند و اعتراضات خود را بنمایند، به خواسته خود نمی رسند و ضمناً مانع برگشت ایشان به مشهد می شوند. ایشان می فرماید: اگر به میل خودم نمی گذارید که به مشهد بروم، گذرنامه بدهید تا به عتبات بروم.

رضا خان با سفر ایشان موافقت کرد و دستور داد برای ایشان و عائله شان گذرنامه صادر شود، ضمناً یکی از صاحب منصبان بانکی را با چک سفید امضاء شده به حضور آقا فرستاد تا ایشان هر مبلغی که می خواهند بنویسند. آقا فرمودند: من پول دولت را نمی خواهم. به ایشان عرض شده بود: اطلاع داریم که شما پولی ندارید، مدتی هم در محاصره هستید و به جایی دسترسی ندارید، اما ایشان فرمودند: من رعیت امام زمانم، تا به حال مخارج مرا امام زمان (عجل الله فرجه) مرحمت کرده اند، بعد از این هم مرا فراموش نخواهند کرد. امام زمان علیه السلام از طریق غیر طبیعی هم می تواند نوکرهای خود را اداره کند.

اظهار این مطلب در نظر آن بی ایمانها، اسباب مسخره شده بود و آنها رفتند. رئیس کلانتری شهرری که بر اثر چند روز حصر و حبس آقا، نسبت به ایشان علاقه و ارادت پیدا کرده بود و ضمناً با کسبه بازار تهران هم مربوط بود، مطلب را محرمانه به بعضی از بازاریان تهران می رساند و اظهار آمادگی می کند که چنانچه کسی بخواهد برای آقا وجهی بدهد، حاضر است که به ایشان برساند. لذا چند نفر از بازاریها مبلغی در حدود یک هزار تومان از وجوه شرعیه توسط همین رئیس کلانتری به

خدمت آقا می فرستند.

جالب است بدانید که بر حسب اظهار همین ریاست کلانتری - چون او برای انجام این کار بسیار وحشت داشته است - وجه مذکور را کف پای خود گذاشته جوراب را به پا کرده و چکمه نظامی روی آن می پوشد و به قصد دیدار آقا به باغ می رود. خود ایشان بعدها می گفت: وحشت داشتم که شاید خود مرا هم هنگام ورود جستجو کنند و اگر کشف می شد که قصد کمک به آقا را دارم، شدیداً در معرض خطر تنبیهات دیکتاتور زمان، رضا خان قرار می گرفتم.

به هر حال؛ وجه مذکور به دست مرحوم آیت الله قمی می رسد و ایشان اظهار می دارند: من مطمئن بودم امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) در چنین موقعیت خاصی رعیت خود را وانخواهد گذاشت. (۱)

بخش شانزدهم

عطایای غیر نقدی حضرت امام زمان علیه السلام به علما و طلاب

آوردن غذا برای سید باقر اصفهانی علیه السلام در مسجد سهله

روزی در نجف اشرف، در مجلسی از حالات امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) و اشخاصی که به حضور ایشان مشرف شده‌اند، صحبت شد و در اثناء کلام، عالم جلیل آقا سید باقر اصفهانی که از شاگردان فاضل شیخ انصاری علیه السلام است، فرمود: شب چهارشنبه‌ای، چنانچه معمول بین مجاورین نجف است، به مسجد سهله رفته و بیتوته کردم، روز را هم در مسجد ماندم و قصد داشتم که عصر به مسجد کوفه بروم و شب پنجشنبه را در آنجا بیتوته کنم و روز بعد به «نجف اشرف» برگردم.

اتفاقاً ذخیره‌ای که برداشته بودم، در آنجا تمام شد و بسیار گرسنه شدم. در آن زمانها مسجد سهله مخروبه بود و اطراف آن، ساختمان و سکنه‌ای نداشت و چون مردم بدون ذخیره به مسجد نمی‌رفتند و یا مثلاً چند روز نمی‌ماندند، نان فروش هم به آنجا نمی‌آمد. خلاصه؛ با وجود گرسنگی، توقف کردم و در وسط مسجد مشغول نماز شدم. در اثنای نماز، مردی را دیدم که در لباس اهل سیاحت بود و به آن صفت آمد و نزدیک من نشست. سفره نانی که در دست داشت پهن کرد. وقتی چشمم به نانها افتاد، با خود گفتم: ای کاش این مرد پولی قبول می‌کرد و مرا هم بر این سفره دعوت می‌نمود. وقتی نماز را تمام کردم، او به طرف من نگاهی کرد و مرا

به خوردن دعوت کرد. من حیا کردم و نپذیرفتم؛ اما پس از اصرار او و انکار من، تقاضایش را قبول کردم. به نزد او رفتم و به قدر اشتهایم خوردم. بعد از صرف غذا، سفره را برداشت و به سوی حجره‌ای از حجرات مسجد که در مقابل چشمم بود، رفت و داخل حجره شد. من پشت سر او چشم دوختم و آن حجره را از نظر نینداختم؛ تا اینکه مدتی گذشت؛ و او بیرون نیامد. از مشاهده این جریان، در فکر بودم که آیا این قضیه، اتفاقی بوده است یا آنکه این مرد به خاطر اطلاع از ضمیر من، مرا به خوردن دعوت نمود.

بالاخره با خود گفتم: می‌روم و از حال او تحقیق می‌نمایم. برخاستم و داخل آن حجره شدم؛ ولی با کمال تعجب، اثری از آن مرد ندیدم و او را پیدا نکردم! با آن که آن اتاق، بیشتر از یک در نداشت. متوجه شدم که آن شخص بر ضمیر من مطلع بود که مرا با اصرار به خوردن دعوت نمود و فکر می‌کنم آن بزرگوار کسی غیر از حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) نبوده است. (۱)

۱۲۵) عطای برنج و روغن به شیخ محمد حسن مازندرانی حائری

شیخ محمد حسن مازندرانی حائری فرمود:

شبی، ساعت یازده، میهمانی به منزل ما وارد شد و من در خانه هیچ چیز برای پذیرایی نداشتم. با توکل بر خدای تعالی از خانه بیرون آمدم؛ ولی دیدم تمام دگانه‌ها بسته است. در بازار می‌گشتم که شاید مغازه‌ای باز باشد. بالاخره به دگانی برخوردم که باز بود. سؤال کردم: برنج و روغن - و چیزهای دیگری که می‌خواستم - داری یا نه؟ گفت: هر چه می‌خواهی دارم. من هم آنچه می‌خواستم، خریدم و از کیفم پولی درآوردم که خرد کند و قیمت اجناس خود را بردارد، بعد هم بقیه‌اش را بدهد. گفت: بقیه پول را ندارم. فردا صبح بیا و ظرف روغن و کیسه‌ای را که در آن برنج است،

بیاور تا پولت را خرد کنم. به منزل آمدم و برای میهمان شام مهیا کردم. او شام خورد و بعد هم خوابیدیم. وقتی صبح شد، ظرف روغن و کیسه برنج را با مبلغی که طلب داشت، برداشتم و به بازار رفتم. دیدم همان شخص در دکانش نشسته است. ظرف روغن و کیسه برنج را به او دادم، گفت: اینها چیست؟! گفتم: اینها همان است که دیشب از تو گرفتم. انکار کرد و گفت: من دیشب ساعت نه در دکانم را بستم و اینها از من نیست، حتماً اشتباه کرده‌ای کیسه و ظرف را از من نگرفته‌ای!! کم کم اصرار کردم و قسمش دادم. قسم خورد که اینها از من نیست. دکان دیگری هم جنب دکان او نبود که برنج و روغن و امثال اینها در آن فروخته شود. کم کم یقین پیدا کردم که او یا امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) یا یکی از ملازمین دربار آن بزرگوار بوده است. (۱)

۱۲۶) آوردن کرسی و لعاف و منقل در مسجد جمکران برای آیت الله بافقی و طناب

آقای «سید مرتضی حسینی» که یکی از سادات متدین است می‌گوید: شبهای پنجشنبه در خدمت مرحوم آیه الله آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی رحمته الله به مسجد جمکران می‌رفتیم. در یکی از شبهای زمستان که برف سنگینی آمده بود، من در منزل نشسته بودم، ناگهان به یادم آمد که شب پنجشنبه است و ممکن است آیه الله بافقی به مسجد بروند، ولی از طرفی چون آن وقتها مسجد جمکران راه ماشین‌رو نداشت و مردم مجبور بودند که راه را پیاده بروند و به قدری برف روی زمین نشسته بود که ممکن نبود کسی بتواند آن راه را راحت بپیماید، با خود فکر می‌کردم که معظم له به مسجد نمی‌روند.

به هر حال؛ دلم طاقت نیاورد و از منزل بیرون آمدم، بیشتر می‌خواستم آیه الله بافقی را پیدا کنم و نگذارم به مسجد جمکران بروند. به منزلشان رفتم، در منزل

نبودند. به هر طرف می‌رفتم و سراسیمه سراغ ایشان را می‌گرفتم تا آنکه به میدان میر که سر راه مسجد جمکران است، رسیدم. در آنجا دوست نانوائی داشتم که وقتی دید من این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنم، از من پرسید: چرا مضطربی و چه می‌خواهی؟

گفتم: نمی‌دانم که آیا آقای آیه الله بافقی به مسجد جمکران رفته‌اند یا امشب در قم مانده‌اند؟ نانوا گفت: من او را با چند نفر از طلاب دیدم که به طرف مسجد جمکران می‌رفتند!! با شنیدن این جمله، خواستم پشت سر آنها بروم که آن دوست نانوایم گفت: آنها خیلی وقت است رفته‌اند، شاید الآن نزدیک مسجد جمکران باشند.

از شنیدن این جمله، بیشتر پریشان شدم و ناراحت بودم که مبادا آنها در این برف و کولاک، به خطر بیفتند. به هر حال چاره‌ای نداشتم. به منزل برگشتم ولی فوق العاده پریشان و مضطرب بودم و خوابم نمی‌برد تا آنکه نزدیک صبح مرا مختصر خوابی ربود. در عالم رؤیا حضرت ولی عصر علیه السلام را دیدم که وارد منزل ما شدند و به من فرمودند: «سید مرتضی چرا ناراحتی؟» گفتم: «ای مولای من! ناراحتیم برای آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی است، زیرا او امشب به مسجد رفته است و نمی‌دانم بر سر او چه آمده است.»

حضرت فرمودند: «سید مرتضی! گمان می‌کنی ما از حاج شیخ دوریم؟ همین الآن به مسجد رفته بودم و وسائل استراحت او و همراهانش را فراهم کردم.» از خواب بیدار شدم و به اهل منزل بشارت دادم و گفتم: در خواب دیده‌ام که حضرت ولی عصر علیه السلام وسائل راحتی آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی را فراهم کرده‌اند. اهل بیتم هم چون به همین خاطر مضطرب بود، خوشحال شد.

بالاخره فردای آن شب که از منزل بیرون رفتم به یکی از همراهان آیه الله بافقی برخوردم، گفتم: دیشب بر شما چه گذشت؟ گفت: جای خالی بود، دیشب در اول شب آیه الله بافقی ما را به مسجد جمکران برد، ما یا به خاطر شوقی که در دلمان

بود و یا به خاطر اینکه کرامتی شد، مثل آنکه ابداً برفی نیامده و زمین خشک است، به طرف مسجد جمکران رفتیم و خیلی زود هم به مسجد رسیدیم؛ ولی وقتی به آنجا رسیدیم در آنجا کسی را ندیدیم و سرما به ما فشار آورده بود و متحیر بودیم که چه باید بکنیم.

آخر؛ آن زمانها، مسجد جمکران ساختمانی نداشت و مسجد بسیار غریبی بود که در وسط بیابان افتاده بود و تنها خواص به آن مسجد می رفتند و از بهره های معنوی آن استفاده می کردند.

ناگهان دیدیم سیدی وارد مسجد شد و به حاج شیخ گفت: می خواهید برای شما لحاف و کرسی و آتش بیاوریم؟ آیه الله بافقی با کمال ادب گفتند: اختیار با شماست. آن سید از مسجد بیرون رفت و پس از چند دقیقه لحاف و کرسی و منقل و آتش آورد! با آنکه در آن نزدیکی، کسی نبود، اما ایشان وسائل راحتی ما را فراهم فرمود.

وقتی می خواست از ما جدا شود، یکی از همراهان به او گفت: ما باید صبح زود به قم برگردیم، این وسائل را به چه کسی بسپاریم؟ آن سید فرمودند: هر کسی آورده است، خودش می برد و سپس او رفت. ما در فکر رفته بودیم که این آقا وسائل را به این زودی از کجا آورده است، زیرا آن اطراف کسی زندگی نمی کند و اگر می خواست آنها را از ده جمکران بیاورد، اولاً در آن شب سرد و کولاک برف، کار مشکلی بود و ثانیاً طول می کشید. بالاخره شب را با راحتی به سر بردیم و صبح هم که از آنجا بیرون آمدیم، آن وسائل را همانجا گذاشتیم.

من به او جریان خوابم را گفتم و معلوم شد که حضرت بقیة الله (روحی فداه) هیچگاه دوستانش را وانمی گذارد و به آنها کمک می کند و برای مرحوم آقای حاج شیخ محمد بافقی رحمته الله جریانات دیگری هم از این قبیل اتفاق افتاده است که در بین دوستانش معروف است. (۱)

بخش هفدهم

عطایای خاص حضرت امام زمان علیه السلام به علما و طلاب

طلب باران توسط طلاب در مسجد جمکران به فرمان حضرت آیه الله العظمی حجّت باری

این قضیه توسط حضرت آیه الله آقای سید مهدی مرعشی نقل شده است:
 آیه الله العظمی آقا سید محمد حجّت کوه کمری رحمته متوفی ۱۳۷۲ هجری قمری، چهل نفر از فضیلابی حوزه علمیه قم را انتخاب نمودند و دستور فرمودند که به مسجد مقدس جمکران بروند و در آنجا بعد از نماز صاحب الزمان علیه السلام، زیارت عاشورا بخوانند و دعا کنند که از عنایات حضرت ولی عصر علیه السلام، خداوند متعال باران بفرستد.

طلاب محترم هنگام صبح، پیاده عازم مسجد جمکران شدند و بعد از نماز و زیارت عاشورا و دعا جهت باران - که مدتی بود باران نیامده بود - از مسجد جمکران خارج شدند و به طرف شهر مذهبی قم روانه شدند. در وسط راه، باران چنان باریدن گرفت که قابل تحمل نبود. وقتی طلاب جهت ناهار - که خود آقا دستور داده بود گوسفندی بکشند و آبگوشت درست کنند - وارد منزل شدند، تمام لباسهای آنها خیس شده بود؛ به طوری که اگر فشار می دادند از لباس و عمامه ها آب جاری می شد. در آن روز، از برکات مسجد جمکران و عنایات حضرت صاحب

الزّمان علیه السلام نسبت به سربازان خود، بارندگی مفصلی شد. (۱)

۱۲۸) عطای علم به علامه بحرالعلوم و در آغوش گرفتن او در مسجد کوفه

مرحوم میرزای قمی رحمته الله علیه «صاحب کتاب قوانین» نقل فرموده‌اند که من با علامه بحرالعلوم رحمته الله علیه به درس مرحوم آقا باقر وحید بهبهانی رضوان الله تعالی علیه می‌رفتم و با هم مباحثه می‌کردیم. چون او استعدادش زیاد نبود، غالباً من درسها را برای او تشریح می‌کردم.

بالاخره من به ایران آمدم و پس از مدتی سید بحرالعلوم بین علما و دانشمندان شیعه به عظمت و علم، معروف شد. من تعجب می‌کردم و با خود می‌گفتم: او که استعداد زیادی نداشت، پس چگونه به این عظمت رسید؟!

بالاخره زمانی به زیارت عتبات عالیات عراق موفق شدم. در نجف اشرف سید بحرالعلوم را دیدم. در آن مجلس، مسأله‌ای عنوان شد، دیدم جداً او دریای مواجی است که باید حقیقتاً او را بحرالعلوم نامید!

روزی در خلوت از او سؤال کردم: آقا! ما که با هم بودیم، آن وقتها شما این مرتبه از استعداد و علم را نداشتید بلکه از من در درسها استفاده می‌کردید، حالا بحمدالله می‌بینم در علم و دانش فوق العاده‌اید؟! فرمود: میرزا ابوالقاسم! جواب سؤال شما از اسرار است ولی به شما می‌گویم و تقاضا دارم تا من زنده‌ام به کسی نگوئید. من قبول کردم.

ابتدا اجمالاً فرمود: چگونه این طور نباشد و حال آنکه حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) مرا شبی در مسجد کوفه به سینه خود چسبانیده است؟!

گفتم: چگونه خدمت آن حضرت رسیدید؟ فرمود: شبی به مسجد کوفه رفته بودم، دیدم آقایم حضرت ولی عصر علیه السلام مشغول عبادت است. ایستادم و سلام

کردم، جوابم را مرحمت فرمودند و دستور دادند که پیش بروم. من مقداری جلو رفتم ولی ادب کردم و زیاد جلو نرفتم. فرمودند: جلو تر بیا، پس چند قدمی نزدیکتر رفتم، باز هم فرمودند: جلو تر بیا! و من نزدیک شدم تا آنکه او آغوش مهرگشود و مرا در بغل گرفت و به سینه مبارکش چسبانید. در این هنگام آنچه را خداوند متعال می خواست که به قلب و سینه من سرازیر شود، سرازیر شد. (۱)

۱۲۹) تولد شیخ صدوق رحمته الله به دعای امام زمان علیه السلام

شیخ طوسی رحمته الله و دیگران روایت کرده اند که علی بن بابویه رحمته الله عریضه ای به خدمت حضرت صاحب الامر علیه السلام نوشت و به حسین بن روح رضوان الله تعالی علیه - نائب خاص آن حضرت - داد. در آن عریضه از حضرت بقیة الله (ارواحنا فداء) خواهش کرده بود که دعا کنند تا خداوند فرزندی به او عطا فرماید. پس از آن، از ناحیه مقدسه، توفیق رفیعی به این مضمون بیرون آمد:

«برای تو دعا کردیم و خداوند تو را به زودی دو فرزند نیکو کرامت فرماید.» پس بزودی از یکی از کنیزان او دو فرزند برای علی بن بابویه متولد شد: یکی «محمد» که معروف به شیخ صدوق است و تصانیف بسیاری دارد که یکی از آنها کتاب شریف «من لا یحضره الفقیه» است و فرزند دیگر «حسین» بود که بسیاری از فضلا و محدثین از نسل او بوجود آمدند.

شیخ صدوق رحمته الله مکرراً افتخار می کرد و می گفت: «وُلِدْتُ بِدَعْوَةِ صَاحِبِ الْأَمْرِ علیه السلام» یعنی من به دعای حضرت مهدی علیه السلام متولد شده ام. و اساتید او نیز، او را تحسین می کردند و می گفتند: سزاوار است کسی که به دعای حضرت صاحب

۱- ملاقات با امام زمان ج ۱ ص ۲۸۸ - این قضیه به گونه دیگری هم نقل شده است و بعید نیست که آن قضیه دیگری باشد، برای مطالعه آن به کتاب النجم الثاقب ص ۶۱۱ - برکات حضرت ولی عصر ص ۳۸ - شیفتگان حضرت مهدی ج ۲ ص ۲۲۳ مراجعه شود.

الامر علیه السلام متولد شده است، اینچنین باشد. (۱)

در اینجا مناسب است که قضیه‌ای نیز درباره علامه مجلسی رحمته الله علیه بیان شود:

۱۳۰) مروج دین شدن علامه مجلسی رحمته الله علیه به دعای حضرت پیامبر و حضرات ائمه علیهم السلام

مرحوم ملا محمود عراقی رحمته الله علیه در کتاب دارالسلام از کتاب قصص العلمای فاضل تنکابنی و او از «رساله اغلاط مشهوره» از تألیفات «آقا سید محمد» صاحب کتاب مفاتیح و مناهل چنین نقل کرده است:

مشهور است که علامه مجلسی رحمته الله علیه را بعد از وفات در خواب دیدند و از چگونگی حال او سؤال کردند، علامه فرمود: هیچ یک از طاعات و عبادات و تألیفات و تصنیفات، مرا نجات نداد! مگر آنکه روزی یک دانه سیب به یک طفل یهودی دادم و همان سیب سبب نجات من شد!!

(بعد می فرماید:) این قضیه مشهور، ساختگی است و با قواعد عقلی و نقلی مناسبت و سنخیت ندارد و رؤیای کاذبه است. (سپس می فرماید:) یکی از علمای خراسان که با مرحوم آخوند ملا محمد تقی مجلسی طاب ثراه (پدر علامه مجلسی) دوست بوده، فرموده است: زمانی که از کربلا باز می گشتم، در اثنای راه در عالم رؤیا دیدم که داخل خانه‌ای شدم و در آن خانه، پیامبر خدا و ائمه معصومین علیهم السلام تشریف داشتند و به ترتیب نشسته بودند و حضرت حجّت منتظر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) پایین تر از همه آنها نشسته بودند و مرا نیز پایین تر از آن بزرگوار نشانند.

ناگاه دیدم که آخوند ملا محمد تقی مجلسی شیشه گلابی آورد و قنداقه‌ای را به پیامبر خدا صلی الله علیه و آله داد و عرض کرد: «در حق این طفل دعا بفرمایید که خداوند او را مروج دین گرداند.» پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله قنداقه را گرفتند و در حق او همان دعا را

فرمودند. و سپس قنداقه را به امیرالمؤمنین علیه السلام دادند و فرمودند: «در حق او دعا کن.» حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام قنداقه را گرفتند و همانگونه دعا فرمودند و سپس قنداقه به امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و یک‌یک ائمه علیهم السلام داده شد و هر یک در حق او دعا کردند؛ تا نوبت به امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) رسید. آن حضرت نیز همانگونه دعا کردند و سپس قنداقه را به من تحویل دادند و فرمودند: «تو هم در حق او دعا کن! من طفل را گرفتم و مانند پیامبر و ائمه علیهم السلام دعا کردم که خداوند او را مروج دین قرار دهد و سپس از خواب بیدار شدم. اتفاقاً در آن سفر، عبورم به شهر اصفهان افتاد و به جهت رفاقت و دوستی دیرین، به منزل آخوند ملا محمد تقی مجلسی وارد شدم. بعد از ورود من، ملا محمد تقی به اندرون خانه خود رفتند و قنداقه طفلی را آوردند و به دست من دادند و فرمودند: «این طفل امروز متولد شده است. در حق او دعا کن که مروج دین شود! من آن قنداقه را گرفتم و همان‌گونه که گفته بود، دعا کردم. در این هنگام ناگهان، آن رؤیا به خاطر آمد و برای آخوند ملا محمد تقی مجلسی نقل کردم و ایشان خوشحال شدند.»^(۱)

۱۳۱) هدیه کردن یک شاخه گل سرخ به مرحوم سید محمد استرآبادی رحمته الله

سید فاضل، میرزا محمد استرآبادی رحمته الله فرمود:

شبی مشغول طواف بیت الله الحرام بودم، ناگهان جوان خوشرویی را دیدم که مشغول طواف است، وقتی نزدیک من رسید، یک شاخه گل سرخ به من داد؛ در حالی که آن موقع، موسم گل نبود. من گل را گرفتم و بوییدم و بعد عرض کردم: مولای من! این گل از کجاست؟ فرمود: «از خرابات برای من آورده‌اند» و از نظرم

غائب شد و دیگر او را ندیدم. (۱)

۱۳۲) عطای عمامه سبز به سید اصفهانی

سید جلیلی از اهل اصفهان مدتی متوسل به ساحت مقدس امام حسین علیه السلام گردیده بود و تقاضای تشرّف به حضور مبارک آن حضرت یا محضر مقدس حضرت ولیّ عصر (ارواحنا فداه) را می نمود، تا آنکه شب جمعه ای طاقتش طاق شد و به حرم مطهر امام حسین علیه السلام وارد شد و در پیش روی مبارک، یک سر شالی را به گردن خود و یک سر آن را به ضریح بست و تا نزدیک صبح به گریه و زاری مشغول بود و عرض می کرد که «امشب حتماً حاجت مرا بدهید.»

نزدیک صبح شد و مردم دوباره به حرم می آمدند. آن سید دید زمان گذشت، لذا ناامید شد و از جا برخاست و عمامه خود را از سر برداشت و بالای ضریح مقدس پرتاب نمود و گفت: «این سیادت هم مال شما! حال که مرا ناامید کردید من هم رفتم!» و از حرم مطهر بیرون آمد. در میان ایوان، سید بزرگواری به او رسید و فرمود: بیا به زیارت حضرت عباس علیه السلام برویم. به مجرد شنیدن این فرمایش، همه اوقات تلخی خود را فراموش کرد و با چشم و گوش خود، مجذوب ایشان گردید. با هم از کفشداری طرف قبله، کفش خود را گرفتند و روانه شدند.

در بین راه مشغول به صحبت شدند و سید بزرگوار فرمودند: چه حاجتی داشتی؟ عرض کرد: حاجتم این بود که خدمت حضرت سیدالشهدا علیه السلام برسم. فرمودند: «در این زمان، این امر ممکن نیست. (۲)» عرض کرد: پس می خواهم به

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۱۶۰ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۸۵ - النجم الثاقب ص ۵۹۶

۲- قرآن کریم در باره شهداء می فرماید: «بَلْ أَحْيَاءٌ» یعنی بلکه آنها زنده هستند و باید دانست که اگر منظور از این آیه، حیات روحانی باشد، شهداء هیچ فرقی با بقیه مؤمنین و حتی فرقی با کفار نخواهند داشت، زیرا روح هیچ یک از انسانها نابود نمی شود. بلکه در عالم برزخ به زندگی خود ادامه می دهد. پس منظور از «حیات» در این آیه، نوعی از حیات جسمانی است که در بعضی از روایات و حکایات در باره حضرات ائمه معصومین علیهم السلام

خدمت حضرت صاحب الامر برسم. فرمودند: «این ممکن است.» سید بعد از آن، مطالب دیگری هم پرسید و از آن بزرگوار جواب شنید. نزدیک بازار داماد که در اطراف صحن مقدس است، فرمودند: سرت برهنه است! عرض کرد: عمامه‌ام را روی ضریح انداختم. در همان وقت، دکان بزازی در طرف راست بازار دیده می‌شد. سید بزرگوار به صاحب دکان فرمود: چند ذرع عمامه سبز به این سید بده. صاحب مغازه توپ پارچه سبزی آورد و عمامه‌ای به سید داد و سید آن را بر سر بست، سپس از در پیش رو، که سمت چپ داخل حرم است، به زیارت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام مشرف شدند و نماز زیارت و بقیه اعمال را بجا آوردند.

سپس آن سید بزرگوار فرمودند: «دوباره به حرم حضرت سیدالشهدا علیه السلام مشرف شویم.» آمدند و باز از همان کفشداری داخل شدند و مشغول زیارت بودند که صدای اذان بلند شد. سید بزرگوار در سمت بالای سر مقدس فرمود: آقا سید ابوالحسن نماز می‌خواند، برو با او نماز بخوان. سید از گوشه بالای سر رفت و در صف اول و یا دوم (تردید از مرحوم نهاوندی رحمته الله است) ایستاد. ولی خود آن سرور، در جلوی صف، کناری ایستادند و آقا سید ابوالحسن نزدیک به ایشان بود به طوری که گویا او امامت آقا سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله را دارد.

گوشه‌هایی از آن نشان داده شده است. حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در خطبه مشهوری که در اللوامع النورانیة (مرحوم بحرانی) نقل شده است فرموده‌اند: من زنده‌ای هستم که نمی‌میرم و هنگامی که بمیرم نیز نمرده‌ام. به همین جهت ایشان برای احقاق حق خود، چند روز پس از شهادت حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله، ایشان را به ابوبکر نشان دادند. به همین جهت خود مولا امیرالمؤمنین علیه السلام، بارها پس از شهادتشان در این عالم جسمانی دیده شده‌اند و منشأ آثاری بوده‌اند. و به همین جهت، ائمه اطهار علیهم السلام و حتی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام و حضرت زینب علیها السلام، نیز سالها پس از شهادت و وفاتشان، در این عالم دیده شده‌اند و معجزات و کراماتی از آنها بروز کرده است. به هر حال حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) در این قضیه فرموده‌اند: در این زمان این امر ممکن نیست، و شاید منظور حضرت آن است که در همان زمان خاص، دیدار امام حسین علیه السلام برای سید اصفهانی غیر ممکن بوده است، زیرا دیدار ائمه اطهار علیهم السلام با مشیت خودشان انجام می‌شود نه با مشیت ما. و
 مَا يَشَاؤُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ.

سید اصفهانی نقل می‌کند: مشغول نماز صبح شدیم. در بین نماز، آن جناب را می‌دیدم که فرادی نماز می‌خوانند. با خود گفتم: یعنی چه؟ چرا به من فرمود: با آقا سید ابوالحسن نماز بخوان و خودش جلوی آقا سید ابوالحسن ایستاده و نماز فرادی می‌خواند؟! در این فکر بودم و نماز می‌خواندم تا نماز تمام شد.

با خود گفتم: بروم تحقیق کنم که این سید بزرگوار کیست؟ نگاه کردم ولی آن جناب را در جای خود ندیدم! سراسیمه این طرف و آن طرف نظر انداختم ولی ایشان را ندیدم. دور ضریح مقدس دویدم اما کسی را ندیدم. گفتم: بروم از کفشداری بپرسم. آمدم از کفشدار پرسیدم، گفت: ایشان الآن بیرون رفت. گفتم: ایشان را شناختی؟ گفت: نه شخص غریبی بود. دویدم و گفتم: نزد دکان بزازی بروم تا از او بپرسم. به بازار آمدم ولی با کمال تعجب، دیدم همه مغازه‌ها بسته و هنوز هوا تاریک است. از این دکان به آن دکان می‌رفتم، دیدم همه بسته‌اند و ابدأ دکانی باز نیست. به همین ترتیب تا صحن حضرت عباس علیه السلام رفتم و باز برگشتم. گفتم: شاید آن مغازه باز بوده و من از آن گذشته‌ام. باز تا صحن سید الشهدا علیه السلام آمدم ولی ابدأ اثری ندیدم. فهمیدم من به شرف حضور مقدس «نور عالم امکان» رسیده‌ام، ولی نفهمیده‌ام!

بعد از دو سه روز، خدام حرم عمامه سیاه سید را از روی ضریح پایین آوردند. من (ناقل قضیه) از صاحب تشرّف، تبرکاً یک قطعه از عمامه سبزش را گرفتم و همراه با تربت امام حسین علیه السلام همیشه در تحت الحنک خود داشتم، ولی متأسفانه چند روز است که مفقود شده است. (۱)

۱۳۳) طلا کردن ساعت برنجی در رؤیای صادق شیخ عبدالصمد زنجانی

شیخ اجل، آقا عبدالصمد زنجانی گفت:

در زمانی تقریباً هشتاد تومان بدهکار شدم و از ادای آن عاجز بودم و خیلی بر من سخت می گذشت لذا مشغول به بعضی از ختومات و ریاضت‌های شرعی و توسلات شدم. تا آنکه شبی حضرت صاحب العصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را در خواب دیدم و دیده جان را از نور جمالش منور کردم. آن حضرت دست کرم را باز کردند و فرمودند: «ساعت خود را به من نشان بده.» من ساعت خود را از جیب درآوردم و به دست آن حضرت دادم. آن سرور ساعت را گرفتند و دوباره به من برگرداندند.

از خواب بیدار شدم و از بی قابلیت‌ی خود ناراحت شدم و با خود گفتم: بعد از این همه زحمات، آن سرور فقط به ساعت من نظر فرمودند، ولی خودم هیچ بهره‌ای از فیوضات ایشان نبردم. نه سؤالی کردم و نه مطلبی از آن حضرت استفاده کردم. به هر صورت، با کمال بی حالی شب را به صبح رساندم. فردا به مجلس بعضی از رفقا رفتم، چون قدری گذشت، ساعت را از بغل درآوردم تا ببینم چه وقت است، یک نفر از حضار گفت: فلانی! این ساعت طلا را از کجا پیدا کرده‌ای؟! گفتم: چه می‌گویی؟! من کجا و ساعت طلا کجا؟ این ساعت برنجی است و از فلانی خریده‌ام. یکی دیگر از حضار نظر کرد و گفت: چه می‌گویی؟ این طلای ناب است! چون دقت کردم، تعجب مرا گرفت، زیرا ساعت از طلا بود!

ساعت فروش را احضار کردیم. ایشان گفت: من ساعت برنجی فروخته‌ام و هیچ شک و شبهه‌ای در آن نیست و خودم هم آن را از فلان شخص خریده و به شما فروخته‌ام. آن شخص ثالث را نیز احضار کردیم، او هم گفت: ساعت برنجی بوده است. تا چند دست، همه همین مطلب را می‌گفتند.

رفته رفته تعجب و تحیر من زیادتر می‌شد! ناگاه خواب شب قبل به خاطر آمد و حال خود و خواب را به حضار مجلس گفتم و بر همه معلوم شد که این از اثرات

کیمیایی دست آن برگزیده خدا بوده است که برنج بی ارزش را به طلای ناب تبدیل کرده است. در این هنگام یکی از اهل مجلس گفت: بدهی شما چقدر است؟ گفتم: هفتاد یا هشتاد تومان. گفت: من بدهی شما را ادا می‌کنم، شما هم این ساعت را به من هدیه فرمایید!

شیخ اسدالله زنجانی گفت: به او (آقا عبدالصمد زنجانی که خواب را دیده بود) گفتم: خانه آباد! چرا ساعت را از دست دادی؟! اگر آن را نگه داشته بودی هفتاد هزار تومان استفاده می‌کردی. (۱)

۱۳۴) عطای انگشتی به میرزای شیرازی در شب نیمه شعبان

آقا میرزا محمد علی اوردبادی نقل کرد، که عالم فاضل آقا میرزا مطلب اوردبادی در سوم ذی‌قعدة الحرام سال ۱۳۵۰، از حاج محمد جعفر اصفهانی قطین تبریزی روایت کرده که:

مرد تاجری بود که در ابتدای کار، تجارت می‌کرد ولی بعد ورشکست شد و به تنگدستی افتاد. پس به نجف اشرف آمد و مجاور آن مشهد مطهر گردید و در باره مشکل خود، به مرقد شریف متوسل شد. روزی عده‌ای به او گفتند: «رفتن به مسجد سهله در هر شب چهارشنبه تا چهل هفته، فائده زیادی دارد و مشهور است که هر کس به این عمل، مداومت کند حضرت حجت علیه السلام را می‌بیند.

می‌گوید: به این عمل مشغول شدم و یک اربعین تمام کردم و از نجف به سامرا رفتم که شاید در آنجا به مقصد نائل شوم. شتری کرایه کردم و در بین راه، جهت قضای حاجت پیاده شدم و صاحب شتر سوار شد و به راه افتاد. من پیاده به راه خود ادامه دادم و دیدم شخصی که آثار جلالت از وی هویدا بود، نزد من حاضر شد. هیبت او که در زنی عرب بود بر من غلبه کرد. پس شروع به حرف زدن با من کرد

و وقتی فهمید که من عازم سامرا هستم، فرمود:

«قُلْ لِلْمِيرْزَا: يَقُولُ لَكَ الرَّجُلُ الْفُلَانِي: لِمَ غَفَلْتَ عَنِ السَّيِّدِ الْفُلَانِي؟ فَإِنْ قَالَ: مَنْ ذَا قَالَ لَكَ هَذَا؟ قُلْ لَهُ: الَّذِي أَعْطَاكَ الْخَاتَمَ لَيْلَةَ النُّصْفِ مِنْ شَعْبَانَ.» یعنی: به میرزا (شیرازی) بگو که فلان شخص به تو می‌گوید که چرا از فلان سید غفلت کردی؟ اگر پرسید که این را چه کسی به تو گفت، بگو: آن کس که به تو در شب نیمه شعبان انگشتر داد.

چون به واسطه کمبود وقت، در موقع حرکت از نجف نتوانسته بودم آذوقه تهیه کنم، گرسنه بودم و چیزی نداشتم که بخورم. پس فرمود: «كَأَنَّكَ جَائِعٌ» گویا گرسنه‌ای. سپس به من دو قرص نان گرم و تازه عطا فرمودند و من از این مسأله تعجب کردم که در این بیابان قفر، چنین چیزی بطور عادی ممکن نیست و به خاطرم خطور کرد که این بزرگوار امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است که در این حال از نظرم غایب شد.

پس در حسرت و تأسف ماندم، چون با آن همه اشتیاقی که داشتم، در بیابان وسیعی آن حضرت نزد من بودند ولی بعد از شناختن، از نظرم غایب شدند و امید فراوان داشتم که حاجت من برآورده شده است.

برای رساندن پیغام حضرت به سامرا و به خانه میرزا رفتم. چون تشریف فرما شدند، من نزدیک رفتم و دست ایشان را بوسیدم و شرح حال گفتم، تا رسیدم به قول حضرت حجت (عجل الله تعالی فرجه الشریف) که فرمود: «الَّذِي أَعْطَاكَ الْخَاتَمَ لَيْلَةَ النُّصْفِ مِنْ شَعْبَانَ» در این هنگام، میرزا مرا در بغل گرفت و پیشانی مرا بوسید و در منزل خود میهمان کرد. در سامرا ماندم و در طول آن مدت، آن قدر هر روز به من پول داد که وقتی به بغداد برگشتم، مشغول تجارت شدم و وضعم خوب شد. (۱)

عطاها و بخششهای دیگر در این کتاب

شماره قضیه	موضوع
۶۰۵	۱- عطای ایمان به سادات غیر مؤمن
۶۷-۶۶	۲- خدمتگزاری شرع و نوبت تألیف و تصنیف مرحوم آیه الله مرعشی نجفی <small>قلوب</small> به دعای امام زمان <small>علیه السلام</small>
۶۷	۳- عطای تربیت و انگشتر عقیق به مرحوم آیه الله مرعشی نجفی <small>قلوب</small>
۱۴	۴- عطای «صحیفه کامله سجادیه» به مرحوم ملا محمد تقی مجلسی <small>قلوب</small>
۱۱۴	۵- عطای یک سکه تبرک به آقا حسن بقال در راه جمکران
۶۹	۶- پولهای زیر تشک مرحوم ملا علی همدانی <small>قلوب</small> به برکت امام زمان <small>علیه السلام</small>
۱۸	۷- عطای چند خرمای بی هسته به آیه الله مرعشی نجفی <small>قلوب</small>
۶۵	۸- عطای آب و نان در بیابان به آیه الله مرعشی نجفی <small>قلوب</small>
۶۶	۹- عطای نان و خیار به آیه الله مرعشی نجفی <small>قلوب</small>
۱۳۴	۱۰- عطای دو گرده نان گرم در بیابان به تاجر و رشکسته
۱۵۲	۱۱- عطای چند دانه خرما به شاگرد مرحوم تربتی و بر طرف شده عطش او
۲۰۸	۱۲- عطای سه خرمای بی هسته به سیدی از علما و بر طرف شدن عطش او
۲۰۹	۱۳- آب دادن به سید امیر اسحاق استرآبادی در بیابان
۲۱۲	۱۴- آب دادن به شیخ قاسم در بیابان

بخش هیجدهم

برآوردن حاجات و رفع مشکلات علما و طلاب

حل مشکل زمین برای مرحوم آقا سید جواد خراسانی رحمته الله علیه

مرحوم آقای سید جواد خراسانی رحمته الله علیه که مورد اعتمادترین ائمه جماعت اصفهان بود و مقاماتی عالی داشت، فرمود:

از طرف حکومت، خیال داشتند «صالح آباد اصفهان» را غصب نمایند در حالی که ملک من و دیگران بود، لذا افرادی را برای تصرف آنجا فرستادند. ما هرچه درخواست و مذاکره نمودیم، نتیجه‌ای نداد. عریضه‌ای به حضور مقدس امام عصر (ارواحنا فداه) نوشتم و در رودخانه انداختم و به «تخت فولاد» - قبرستان مهمی در اصفهان که قبور بسیاری از اولیاء خدا در آنجا می‌باشد - رفتم و در خرابه‌ای با تضرع، مشغول خواندن دعای ندبه شدم و مکرر می‌گفتم: هَلْ إِلَيْكَ يَا بَنَ أَحْمَدَ سَبِيلٌ فَتُلْقَى؟ (آیا راهی برای رسیدن به شما هست تا حضرتت را ملاقات نمایم؟)

ناگهان صدای سُمّ اسبی را شنیدم و دیدم مرد عربی سوار بر اسب ابلقی (اسبی که سفید است ولی با رنگ دیگری مخلوط باشد) رو به طرف قبله می‌رود. نگاهی به من کرد و غایب شد. از مشاهده او قلبم راحت شد و به اصلاح کارها اطمینان پیدا کردم. شب بعد مشکلم برطرف شد. ضمناً در خواب مکرراً حضرتش را می‌دیدم که

به همین شمایل بودند. (۱)

۱۳۶) حل مشکلات زندگی در رؤیای صادقه شیخ حسن تویسرکانی رحمته الله

عالم محقق شیخ حسن تویسرکانی فرمود:

اوایل جوانی که در نجف اشرف مشغول تحصیل بودم، معیشت بر من سخت می‌گذشت. بنا گذاشتم فقط به قصد دعا برای توسعه معیشت به کربلا مشرف شوم. اول که وارد شدم، شب را خوابیدم در حالی که هنوز به حرم حضرت سیدالشهدا علیه السلام مشرف نشده بودم. در خواب به حضور حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) رسیدم. فرمود: «فلانی! دعا کن.» عرض کردم: مولا جان! من فقط به قصد دعا کردن مشرف شده‌ام. فرمودند: خیلی خوب، اینجا بالای سراسر است، دعا کن. من دست به دعا برداشتم و با تضرع و زاری دعا کردم. فرمودند: نشد. دوباره بهتر از اول، مشغول به دعا شدم. باز فرمودند: نشد. مرتبه سوم به جد و جهد، آن‌گونه که بلد بودم، در دعا اصرار نمودم. باز فرمودند: نشد.

در اینجا من عاجز شدم و عرض کردم: آقا جان! دعا کردن وکالت بردار است یا نه؟ فرمودند: «بله، هست.» عرض کردم: من شما را وکیل کردم که برای من دعا بفرمایید. حضرت فرمودند: خیلی خوب، و دست به دعا برداشتند و برای من دعا کردند و من در این هنگام از خواب بیدار شدم.

چون به نجف اشرف برگشتم شخص تاجری از اهل «تویسرکان» که ساکن تهران بود به زیارت عتبات مشرف گردیده بود و به حضور مبارک حجة الاسلام میرزای رشتی رسید. مرحوم رشتی مرا نزد تاجر تویسرکانی بسیار توصیف نمودند و بالاخره فرمودند: دخترت را به او بده. حاجی تاجر نیز فوراً قبول کرد. پس از چند

روز من صاحب عیال و ثروت و خانه و زندگی گردیدم. (۱)

۱۳۷) برآورده شدن حاجت در رؤیای صادقه مرحوم حاج ملا محمد حسن قزوینی رحمته الله

مرحوم حاج ملا محمد حسن قزوینی رحمته الله صاحب کتاب «ریاض الشهادة» می فرماید:

حاجتی داشتم و برای برآورده شدن آن، در سرداب غیبت، دعا و تضرع نمودم. بعد از آن حضرت بقیة الله (ارواحنا فداء) را در عالم رؤیا زیارت کردم. ایشان مرا نوازش فرمودند و وعده اجابت دادند. وقتی بیدار شدم به زودی تمام آنچه وعده داده بودند انجام شد. (۲)

۱۳۸) برآورده شدن حاجت شیخ علی مهدی دجیلی در سرداب مقدس

شیخ علی مهدی دجیلی فرمود:

من همیشه شبهای ماه رمضان در سامرا به سرداب مقدس مشرف می شدم و مشغول نماز و دعا و تلاوت قرآن می شدم. تا اینکه در یک شب قدر، در اثنای قرائت قرآن با خود گفتم: معلوم می شود که ما مورد رضایت مولای خود حضرت بقیة الله (ارواحنا فداء) نیستیم و الا چطور می شود در این سالهای متمادی با آنکه در جوار آن حضرت هستیم، ایشان را نبینیم!

ناگهان بدنم به لرزه درآمد و نوری ظاهر گشت که سرداب مطهر را روشن نمود. در آنجا جز یک فانوس، چیز دیگری نبود، ولی این نور، بیشتر از پنجاه فانوس روشنایی داشت. متحیر شدم و گریه شدیدی به من دست داد. عرض کردم: مولای من! اگر شما خودتان هستید، فلان حاجت مرا تا صبح برآورده کنید. هنگام صبح

۱- برکات حضرت ولی عصر ص ۲۹۲ - العبقری الحسان ج ۱ ص ۹۷

۲- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۲۹۳ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۶۷

حاجتی را که خواسته بودم، برآورده کردند و معلوم شد که در آن سرداب مقدس مورد توجه حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) قرار گرفته‌ام.^(۱)

۱۳۹) برآورده شدن حاجات مرحوم ملا محمود عراقی و امام جمعه تبریز علیه السلام با انجام "دعای فرج" (عمل ابی البغل کاتب)

ملا محمود عراقی علیه السلام در کتاب «دار السلام» می‌فرماید:

سال ۱۲۶۶ با امام جمعه تبریز حاج میرزا باقر تبریزی علیه السلام در تهران بودم و در خانه آقا مهدی ملک التجار تبریزی منزل داشتیم. من مهمان امام جمعه بودم ولی ایشان به خاطر اینکه از طرف شاه، اجازه نداشت که به تبریز مراجعت کند و با من هم انسی داشت، مرا نزد خود نگه داشت و مخارج خورد و خوراکم را می‌داد. من هم چون فکر نمی‌کردم که مسافرت طول بکشد، پول کافی همراه نداشتم. به همین جهت از نظر مخارج جانبی از قبیل حمّام و امثال آن در فشار بودم و چون کسی را هم نمی‌شناختم، نمی‌توانستم قرض بگیرم.

روزی در میان تالار حیاط، با امام جمعه نشسته بودم. برای استراحت و نماز برخاستم و به اتافی که در بالای شاه‌نشین تالار واقع است رفتم و مشغول خواندن نماز ظهر و عصر شدم. بعد از نماز در طاقچه اتاق، کتابی دیدم. آن را برداشتم و گشودم، دیدم ترجمه جلد سیزدهم بحار است که در احوالات حضرت حجّت (عجل الله تعالی فرجه الشریف) می‌باشد. وقتی نظر کردم، قضیه ابی البغل کاتب را در باب معجزات آن حضرت دیدم و خواندم.

بعد از خواندن قضیه، با خود گفتم: با این حالت و شدتی که دارم، خوب است این عمل را تجربه نمایم. برخاستم نماز و دعا و سجده^(۲) را بجا آوردم و از خدای

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۳۱۱. العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۱۸

۲- طریقه عمل ابی البغل کاتب که توسط حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) به او آموخته شد اینگونه است:

متعال برای خود، فرج و گشایش طلب کردم. بعد هم از اتاق پایین آمدم و در تالار نزد امام جمعه نشستم.

ناگاه مردی از در وارد شد و نامه‌ای به دست ایشان داد و دستمال سفیدی جلویش گذاشت. وقتی نامه را خواند، آن را با دستمال به من داد و گفت: اینها مال تو است. ملاحظه کردم دیدم آقا علی اصغر تاجر تبریزی که در «سرای امیر» تجارتخانه داشت، بیست تومان پول در دستمال گذاشته است و در نامه‌ای به امام جمعه نوشته که این پول را به فلانی بدهید. وقتی خوب دقت کردم دیدم که از زمان تمام شدن دعا و استغاثه تا زمان ورود نامه و دستمال، بیشتر از آن که کسی از سرای امیر بیست تومان بشمارد و نامه‌ای بنویسد و به اینجا بفرستد وقت نگذشته بود! جریان را که دیدم تعجب کردم و سبحان الله گویان خندیدم. امام جمعه از علت تعجب من پرسید. واقعه را برای او نقل کردم. گفت: سبحان الله! پس من هم برای فرج خود این کار را انجام دهم. گفتم: زود برخیز. او هم برخاست و به همان اتاق

دو رکعت نماز می‌خوانی و سپس می‌گویی: يَا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِيلَ وَ سَتَرَ الْقَبِيحَ يَا مَنْ لَمْ يُؤَاخِذْ بِالْجَرِيرَةِ وَ لَمْ يَهْتِكِ السُّتْرَ وَ السَّرِيرَةَ يَا عَظِيمَ الْمَنْ يَا كَرِيمَ الصَّفْحِ يَا حَسَنَ التَّجَاوُزِ يَا وَاسِعَ الْمَغْفِرَةِ يَا بَاسِطَ الْيَدَيْنِ بِالرَّحْمَةِ يَا مُنْتَهَى كُلِّ نَجْوَى وَ يَا غَايَةَ كُلِّ شَكْوَى يَا عَوْنَ كُلِّ مُسْتَعِينٍ يَا مُبْتَدِئاً بِالنَّعْمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا، يَا رَبَّنَا (ده مرتبه)؛ يَا غَايَةَ رَغْبَتِنَا (ده مرتبه)؛ أَسْأَلُكَ بِحَقِّ هَذِهِ الْأَسْمَاءِ وَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ إِلَّا مَا كَشَفْتَ كَرْبِي وَ نَفْسَتَ هَمِّي وَ فَرَّجْتَ غَمِّي وَ أَصْلَحْتَ حَالِي وَ بَعْدَ مِنْ هَذَا دَعَا، هر چه می‌خواهی بطلب. آنگاه طرف راست صورت خود را بر زمین می‌گذاری و صد مرتبه می‌گویی: يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ اِكْفِيَانِي فَإِنَّكُمَا كَافِيَايَ وَ اَنْصُرَانِي فَإِنَّكُمَا نَاصِرَايَ. بعد طرف چپ صورت را بر زمین بگذار و صد مرتبه بگو: اَدْرِكْنِي وَ سَهَسَ بِهَ اَنْدَاذِهَ اَيَّ كِهَ نَفْسَتَ مِي رَسَدَ مِي گویی اَلْعَوْتُ اَلْعَوْتُ بعد هم سرت را از سجده بردار. به درستی که خدای تعالی به کرم خود، حاجت تو را ان شاء الله برمی‌آورد.

رفت. نماز ظهر و عصر را خواند و بعد از نماز، عمل مذکور را انجام داد. خیلی نگذشت؛ امیری را که سبب احضار او به تهران شده بود، ذلیل و معزول کردند و به کاشان فرستادند و شاه به عنوان عذرخواهی نزد امام جمعه آمد و ایشان را با احترام به تبریز برگردانید.

بعد از آن، این عمل را ذخیره کردم و در مواقع شدت و حاجت به کار می بردم و آثار سریع و غریبی مشاهده می نمودم. از جمله اینکه سالی در نجف اشرف، مرض ویای شدیدی آمد که بعضی مردم را هلاک و بعضی دیگر را مضطرب کرده بود. وقتی این وضع را دیدم از دروازه کوچک شهر نجف بیرون رفتم و در خارج دروازه، این عمل را تنها بجا آوردم و رفع وبا را از خدا خواستم.

روز بعد به آشنایان خبر دادم که وبا رفع شد. گفتند: از کجا می گویی؟ گفتم: دلیلش را نمی گویم، اما تحقیق کنید اگر از دیشب به بعد کسی مبتلا نشده باشد، راست است. گفتند: فلان و فلان امشب وبا گرفته اند. گفتم: نباید این طور باشد بلکه باید پیش از ظهر دیروز و قبل از آن باشد. وقتی تحقیق نمودند همان طور بود که من گفته بودم و بعد از آن، دیگر مرض وبا در آن سال دیده نشد و مردم آسوده شدند ولی علت را ندانستند.

مکرراً اتفاق افتاده است که برادرانی را در شدت دیده ام و به این عمل واداشته ام و آنها سریعاً به فرج رسیده اند، حتی یک روز در منزل یکی از برادرانم بودم. آنجا بر شدت و مشکلاتش مطلع شدم. این عمل را به او تعلیم نمودم و به منزل آمدم. بعد از مدتی، صدای در بلند شد. دیدم همان مرد است و می گوید: از برکت دعای فرج، برای من فرجی حاصل شد و پولی رسید؛ تو هم هر قدر لازم داری بردار. گفتم: من از برکت این عمل، به چیزی احتیاج ندارم؛ اما بگو بینم جریان چیست؟

گفت: من بعد از رفتن تو، به حرم امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شدم و این عمل را بجا آوردم. وقتی بیرون آمدم، در میان ایوان مطهر، کسی به من برخورد و آن قدری که نیاز داشتم پول در دست من نهاد و رفت.

خلاصه؛ من از این عمل، آثار سریعی دیده‌ام اما در غیر موارد حاجت و اضطرار به کسی نداده و به کار نبرده‌ام؛ زیرا از این که آن بزرگوار (عجل الله تعالی فرجه الشریف) این نماز و دعا را «دعای فرج» نامیده‌اند، معلوم می‌شود که در وقت فشار و شدت، اثر می‌نماید. (۱)

۱۴۰) برآورده شدن حوائج میرزا ابراهیم شیرازی حائری به وسیله نوشتن رقعۀ حاجت

عالم فاضل، آقای میرزا ابراهیم شیرازی حائری فرمود:

زمانی که در شیراز بودم، چند حاجت مهم داشتم و متحیر بودم که چگونه به آنها برسیم. لذا سینه‌ام تنگ شده بود و نگران بودم. یکی از حاجت‌ها، توفیق زیارت کربلای معلی و حضرت سیدالشهدا علیه السلام بود.

چاره‌ای برای رسیدن به خواسته‌ام ندیدم مگر اینکه به ساحت مقدس حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) متوسل شوم. به همین جهت، حاجات خود را در عریضه‌ای که از ائمه اطهار علیهم السلام روایت شده است، درج نمودم و نزدیک غروب آفتاب در حالی که تنها بودم از شهر خارج شدم و کنار استخری که آب زیادی داشت رفتم. در آنجا از نوّاب اربعه حضرت ولی عصر علیه السلام، جناب حسین بن روح علیه السلام را صدا زدم و آنچه را که در روایات وارد شده است، عرض کردم و ایشان را واسطه خود با امام زمان علیه السلام قرار دادم. عریضه را در آب انداختم و هنگام غروب، از دروازه دیگر شهر وارد شدم. از این کار، غیر از خدای تعالی هیچ کس مطلع نشد و به احدی هم نگفتم.

صبح روز بعد به محضر استادی که نزد او درس می‌خواندم رفتم. تمام همدرسها آن جا حاضر بودند. ناگاه سید جلیلی به لباس خدام حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام وارد شد و نزدیک استاد نشست. هیچ کدام از ما تا آن وقت، او را

ندیده و نشناخته بودیم و بعداً هم او را در شیراز ندیدیم. آن سید متوجه من شد و مرا به اسم مخاطب قرار داد و فرمود: میرزا ابراهیم! بدان که رقعۀ تو خدمت حضرت صاحب الزمان علیه السلام رسید و به آن بزرگوار تسلیم شد.

از صحبت ایشان مبهوت شدم. دیگران هم معنی کلام سید را نفهمیدند لذا از او پرسیدند: جریان چیست؟ فرمود: شب گذشته در خواب دیدم عدۀ زیادی اطراف جناب «سلمان محمدی علیه السلام» جمع شده‌اند. نزد آن حضرت، رقعۀها و نامه‌های زیادی بود و ایشان مشغول نظر کردن به آنها بودند. وقتی جناب سلمان مرا دیدند به من فرمودند: برو نزد آمیرزا ابراهیم (علاوه بر اسم، سایر مشخصات مرا نیز بیان نموده بود) و به او بگو: رقعۀاش دست من است و دست خود را بلند کرد، سپس رقعۀ به حضرت حجت (عجل الله تعالی فرجه الشریف) رسید و سپس دیدم که ایشان رقعۀ مهر کرده‌ای را در دست داشتند و در عالم خواب این طور فهمیدم که نامه هر کس را آن سرور قبول کرد، آن را مهر می‌کند و کسی که حاجتش قبول نیست، اصل آن نامه را به او ردّ می‌کند.

حاضرین و همدرسه‌هایم راجع به صادق بودن خواب سید از من پرسیدند، من هم قضیه را برایشان بیان کردم و قسم خوردم که احدى بر این کار مطلع نبوده است؛ لذا آنها مرا بشارت دادند که حاجاتم برآورده خواهد شد و همان طور هم شد؛ یعنی طولی نکشید که به زیارت کربلا موفق شدم چنانکه الآن در اینجا (کربلا) هستم و سایر حوائج هم بحمدالله برآورده شد. (۱)

۱۴۱) برآورده شدن حاجت شخصی به واسطه تشرّف به مسجد جمکران و توسّل به حضرت مهدی علیه السلام و رؤیای آیت الله العظمی گلپایگانی

شخصی که از مبارکه اصفهان برای پرداخت خمس به دفتر آیت الله العظمی گلپایگانی قدس سره آمده بود گفت: من حاجتی داشتم که بارها از خدا روا شدن آن را خواسته بودم. شب چهارشنبه‌ای به مسجد جمکران آمدم و خیلی تضرّع و التجا به حضرت کردم. شب جمعه در مبارکه، در عالم خواب دیدم که به مسجد جمکران مشرف شده‌ام. در کفشداری، حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی قدس سره ایستاده بودند و فرمودند: من نایب بر حق حضرت حجّت بن الحسن علیه السلام هستم و تو به خاطر آن گناهی که انجام دادی، دعایت مستجاب نمی‌شود. من در عالم رؤیا خیلی محزون شدم. آقا چون این حالت مرا دیدند، دست در جیب مبارک بردند و مبلغ بیست هزار تومان به من دادند و فرمودند: «من در باره حاجت شما به حضرت عرض می‌کنم.» فردای آن روز ساعت ده صبح حاجت من برآورده شد؛ با اینکه سالها بود دعا می‌کردم و تا آن وقت، به اجابت نرسیده بود. (۱)

بخش نوزدهم

عزت بخشیدن به دین و تعظیم شعائر الله

نصب حجرالاسود در سال ۳۳۷ هـ.ق. و پاسخ به نامه ابن قولویه رحمته

ابوالقاسم جعفر بن محمد قولویه می فرماید:

من در سال ۳۳۷ هجری که اوایل غیبت کبری بود (همان سالی که قرامیطة، حجرالاسود را به مسجد الحرام برگردانده بودند)؛ به عزم زیارت بیت الله الحرام وارد بغداد شدم و بیشترین هدفم دیدن کسی بود که حجرالاسود را به جای خود نصب می کند. زیرا در کتابها خوانده بودم که حجرالاسود را از جایش کنده و بیرون می برند و پس از آوردن، حجّت زمان و ولی رحمان حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) آن را در جایش نصب می کنند. (چنانچه در زمان حجّاج لعنة الله علیه از جایش کنده شد و هرکس خواست آن را در جای خود نصب کند، ممکن نشد تا آن که امام زین العابدین و سیدالساجدین علیهما السلام با دست مبارک خود، آن را بر جایش قرار دادند).

در بغداد سخت بیمار شدم به طوری که خود را در شرف مرگ دیدم؛ لذا از آن مقصدی که داشتم (تشرّف به بیت الله الحرام) ناامید شدم. مردی را که به ابن هشام مشهور بود از جانب خود نایب نمودم. نامه ای سر به مهر به او سپردم و در آن، از مدّت عمر خود و این که آیا در این بیماری از دنیا می روم یا نه، سؤال کرده بودم. به او گفتم: هدف عمده من آن است که این رقعہ را به کسی که حجرالاسود را به جای خود نصب می کند، برسانی و جوابش را از او بگیری، زیرا من تو را فقط برای همین

کار می فرستم.

ابن هشام گفت: وقتی به مکه معظمه وارد شدم و خواستند «حجر الاسود» را در جای خود نصب نمایند، مبلغی به خدام دادم تا بتوانم کسی که آن سنگ را بر جای خود قرار می دهد، ببینم. چند نفر از ایشان را نزد خود نگاه داشتم تا مرا از ازدحام جمعیت حفظ نمایند. هر کس که می خواست حجرالاسود را در جای خود نصب نماید، سنگ اضطراب داشت و بر جای خود قرار نمی گرفت.

در آن حال، جوانی گندمگون و خوشرو پیدا شد. ایشان آمد و حجر را بر جای خود گذارد. سنگ در آن جا قرار گرفت به طوری که گویا اصلا و ابدأ از جای خود برداشته نشده است. بعد از مشاهده این حال، صدای تکبیر از جمعیت بلند شد و آن جوان پس از این کار از در مسجد الحرام خارج شد. من نیز به دنبال او رفتم و مردم را از جلوی خود دور می کردم و راه را باز می نمودم؛ به طوری که آنها گمان کردند دیوانه یا مریض هستم و راه را باز می نمودند. چشم از آن جوان بر نمی داشتم تا آنکه از بین مردم به کناری رفتم و با اینکه من با سرعت راه می رفتم و ایشان با کمال تأنی حرکت می کرد؛ باز به او نمی رسیدم؛ تا به جایی رسید که جز من کسی نبود که او را ببیند. در آن هنگام توقف کرد و فرمود: چیزی را که همراه داری بیاور. رقعۀ را به او دادم. بدون آن که آن را باز و نگاه کند، فرمود: به صاحب رقعۀ بگو: او در این بیماری فوت نمی کند بلکه سی سال دیگر از دنیا خواهد رفت.

ابن هشام گفت: آنگاه چنان گریه ای بر من غلبه کرد که قادر بر حرکت کردن نبودم. جوان مرا به همان حال گذاشت و رفت تا آنکه از نظرم غایب شد. ابوالقاسم بن قولویه می فرماید: ابن هشام بعد از مراجعت از حج، این واقعه را به من خبر داد. ناقل اصلی قضیه می گوید: پس از آن که سی سال از این جریان گذشت، در سال ۳۶۷ ابن قولویه مریض شد و در صدد تهیه کارهای آخرت خود برآمد: وصیت نامه خود را نوشت و کفن خود را آماده کرد و محل قبر خود را معین نمود. به او گفتند: چرا از این بیماری می ترسی؟ امید داریم که خداوند تفضل کند و تو را عافیت دهد.

جواب داد: این همان سالی است که خبر فوت مرا در آن داده‌اند. ایشان در همان سال و با همان مرض وفات کرد. (۱)

۱۴۳) استنساخ کتاب عالم سنی توسط حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) در تشرف علامه جلی رحمته الله علیه

شهید ثالث، قاضی نورالله شوشتری رحمته الله علیه می‌فرماید:

بین اهل ایمان معروف است که یکی از علمای اهل سنت که در بعضی از فنون علمی استاد علامه جلی رحمته الله علیه است؛ کتابی در ردّ مذهب شیعه امامیه نوشت و در مجالس و محافل آن را برای مردم می‌خواند و آنان را گمراه می‌نمود و از ترس آن که مبادا کسی از علمای شیعه کتاب او را ردّ نماید، آن را به کسی نمی‌داد که نسخه‌ای بردارد.

علامه جلی همیشه به دنبال راهی بود که کتاب را به دست آورد و ردّ کند. ناگزیر رابطه استاد و شاگردی را وسیله قرار داد و از عالم سنی درخواست نمود که کتاب را به او امانت دهد. آن شخص چون نمی‌خواست که دست ردّ به سینه علامه جلی بزند، گفت: سوگند یاد کرده‌ام که این کتاب را بیشتر از یک شب پیش کسی نگذارم. مرحوم علامه همان یک شب را غنیمت شمرد. کتاب را از او گرفت و به خانه برد که آن شب تا جایی که می‌تواند از آن کتاب استنساخ کند. وقتی به نوشتن مشغول شد و شب به نیمه رسید، خواب بر ایشان غلبه نمود. همان لحظه حضرت صاحب الامر (ارواحنا فداه) حاضر شدند و به او فرمودند: کتاب را به من واگذار و تو بخواب. علامه جلی رحمته الله علیه خوابید. وقتی بیدار شد، نسخه کتاب از کرامت و لطف حضرت صاحب الامر رحمته الله علیه تمام شده بود.

۱- برکات حضرت ولی عصر رحمته الله علیه ص ۷۸ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۵۷ - النجم الناقب ص ۵۷۳ به نقل از کتاب «خرائج» مرحوم قطب راوندی - ملاقات با امام عصر ص ۲۰۳

البته این قضیه را به صورتهای دیگری هم بیان کرده‌اند؛ از جمله در کتاب قصص العلماء این طور بیان شده است:

علامه حلی رحمته الله کتاب را توسط یکی از شاگردان خود که نزد آن عالم مخالف درس می‌خواند، برای یک شب به عنوان عاریه به دست آورد و مشغول نسخه برداری از آن شد. همین که نصف شب گذشت، علامه بی اختیار به خواب رفت و قلم از دستش افتاد. وقتی صبح شد و وضع را چنین دید، اندوهناک گردید. ولی وقتی کتاب را ملاحظه کرد، دید تمامش نوشته و نسخه برداری شده است و در آخر آن نسخه این جمله نوشته شده است: «کتابه م ح م د بن الحسن العسکری صاحب الزمان» (این نسخه را حجة بن الحسن العسکری صاحب الزمان علیه السلام نوشته است). علامه فهمید که حضرت تشریف آورده و نسخه را به خط مبارک خود تمام نموده‌اند. (۱)

۱۴۴) تأسیس مسجد جمکران، پایگاهی برای همه شیفتگان

شیخ بزرگوار حسن بن مثله جمکرانی رحمته الله می‌گوید:

شب سه‌شنبه، هفدهم ماه مبارک رمضان سال سیصد و نود و سه، در خانه خوابیده بودم، ناگاه در نیمه شب، جمعی به در منزل آمدند و مرا از خواب بیدار کردند و گفتند: برخیز و دعوت امام مهدی صاحب الزمان علیه السلام را اجابت کن که تو را خواسته‌اند.

برخاستم و آماده شدم و به آنها گفتم: بگذارید پیراهنم را بپوشم. صدایشان بلند شد که گفتند: «هو ما کان قمیصک» یعنی این پیراهن، مال تو نیست! خواستم شلووار

۱- برکات حضرت ولی عصر ص ۱۳۴ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۹۸ - النجم الثاقب ص ۴۵۲ به نقل از «مجالس المؤمنین» و «کشکول علی بن ابراهیم مازندرانی» با اندکی اختلاف - ملاقات با امام زمان ج ۱ ص ۳۱۲ - شیفتگان حضرت مهدی ج ۲ ص ۲۶۰ به نقل از «فوائد الرضویة» ص ۱۲۷ - عنایات حضرت مهدی موعود ص

را بپوشم، صدایشان را شنیدم که گفتند: «لیس ذلک منک، فخذ سراویلک» یعنی این شلوار، شلوار تو نیست! شلوار خودت را بپوش. من هم شلوار خودم را پوشیدم. خواستم به دنبال کلید در خانه بگردم، صدایی آمد که فرمود: «الباب مفتوح» یعنی در باز است.

وقتی از منزل خارج شدم، عده‌ای از بزرگان را دیدم. سلام کردم، جواب دادند و خوش آمد گفتند. بعد هم مرا تا جایی که الآن محل مسجد است، رساندند.

وقتی خوب نگاه کردم، دیدم تختی گذاشته شده و فرش نفیسی بر آن گسترده شده است و بالشهای خوبی روی آن قرار دارد. جوانی سی ساله بر آن تخت نشسته و به بالش تکیه کرده است. پیرمردی در محضرش نشسته است و کتابی در دست دارد و برایش می‌خواند و حدود شصت مرد در آن مکان، در اطراف او نماز می‌خوانند؛ بعضی از آنها لباسهای سفید و بعضی لباس سبز به تن داشتند.

آن پیرمرد حضرت خضر علیه السلام بود. او مرا نشانید. امام زمان، حضرت بقیة الله الاعظم (ارواحنا فداه) مرا به نام خودم صدا زدند و فرمودند: برو به «حسن بن مسلم» بگو: تو چند سال است که این زمین را آباد می‌کنی و می‌کاری و ما آن را خراب می‌کنیم و پنج سال است که در آن کشت می‌کنی. امسال هم دوباره از سرگرفته‌ای و مشغول آباد کردنش هستی؛ ولی دیگر اجازه نداری در این زمین کشت کنی و باید هر استفاده‌ای که از آن به دست آورده‌ای، برگردانی تا در این محل، مسجدی بسازند. و به حسن بن مسلم بگو: اینجا زمین شریفی است و «حق تعالی» آن را برگزیده و بزرگ دانسته است، در حالی که تو آن را به زمین خود ملحق کرده‌ای. به همین علت، خدای تعالی دو جوان از تو گرفت، اما متوجه نشدی و اگر کاری که دستور داده‌ایم انجام ندهی، خداوند تعالی تو را در فشار قرار می‌دهد به طوری که متوجه نشوی!

حسن بن مسلمه می‌گوید: عرض کردم: سیدی و مولای! برای این مطالبی که فرمودید، نشانه و دلیلی قرار دهید. چون این مردم، حرف بدون دلیل را قبول

نخواهند کرد.

حضرت فرمودند: «أنا سنعلم هناک علامة» ما علامتی قرار خواهیم داد تا شاهد صدق قول تو باشد. تو برو و پیام ما را برسان و به «سید ابوالحسن» بگو به همراه تو بیاید و آن مرد را حاضر کند و استفاده‌های چند ساله‌ای را که برده است، از او بگیرد و به دیگران بدهد تا بنای مسجد را شروع کنند. کمبود آن را نیز از «رهق» که در ناحیه «اردهال» است و ملک ماست، بیاورند و مسجد را تمام کنند. ما نصف «رهق» را برای این مسجد وقف کردیم، تا هر ساله پول آن را آورده، صرف ساختمان مسجد کنند.

به مردم هم بگو: به این مکان رو آورند و آن را گرمی بدارند و در این جا چهار رکعت نماز بخوانند؛ به این صورت که دو رکعت آن را به قصد «تحیت مسجد» بخوانند و در هر رکعت، یک بار حمد و هفت بار «قل هو الله» و در رکوع و سجود، هفت مرتبه تسبیح بگویند. دو رکعت دیگر را به نیت «نماز امام صاحب الزمان» بجا آورند؛ به این صورت که حمد را بخوانند؛ وقتی به «ایاک نعبد و ایاک نستعین» رسیدند، آن را صد بار بگویند و بعد از آن حمد را تا آخر بخوانند. رکعت دوم را هم به این ترتیب عمل کنند و در رکوع و سجود، هفت بار تسبیح بگویند. وقتی نماز تمام شد، تهلیل (لا اله الا الله) بگویند و تسبیح حضرت فاطمه زهرا علیها السلام را بخوانند. بعد از تسبیح سر به سجده بگذارند و صد بار بر پیغمبر و آلش علیهم السلام صلوات بفرستند؛ «فَمَنْ صَلَّىٰهَا فَكَأَنَّمَا صَلَّىٰ فِي الْبَيْتِ الْعَتِيقِ» (هر کس این دو رکعت نماز را بخواند، مثل این است که دو رکعت نماز در خانه کعبه خوانده باشد). «حسن بن مثله جمکرانی» می‌گوید: من وقتی این جملات را شنیدم، با خود گفتم: گویا محل مسجد همان است که حضرت در آن تشریف دارند. بعد به من اشاره فرمودند که بروم. مقداری از راه را که آمدم، دوباره مرا خواستند و فرمودند: در گله جعفر کاشانی گله دار، بزی هست که باید آن را بخری. اگر مردم روستا پولش را دادند، با پول آنها بخر و گرنه باید از پول خود بدهی. فرداشب آن بز را به این محل

بیاور و ذبح کن. آنگاه روز هیجدهم ماه مبارک رمضان گوشتش را به بیماران و کسانی که مرض سختی دارند بده، زیرا خدای تعالی همه را شفا می دهد. آن بز، ابلق (سفید و سیاه) است و موهای زیادی دارد. هفت علامت در او هست: سه علامت در یک طرف و چهارتا در طرف دیگر.

بعد از این فرمایشات، به راه افتادم که بروم، اما دوباره مرا خواستند و فرمودند: ما تا هفتاد یا هفت روز اینجا هستیم (اگر بگوییم: هفت روز، مصادف با شب قدر یعنی بیست و سوم ماه مبارک رمضان است. اگر بگوییم: هفتاد روز، مصادف با شب بیست و پنجم ذیقعد الحرام و این روز، روز بزرگی است).

«حسن بن مثله» می گوید: به خانه برگشتم و همه شب را در فکر بودم، تا صبح شد و نماز خواندم. بعد از نماز، سراغ «علی بن المنذر» آمدم و اتفاقات را برایش گفتم. سپس با هم تا جایی که شب قبل مرا برده بودند، رفتیم. در آنجا گفتم: به خدا قسم، نشانه و علامت برای اینکه امام علیه السلام این مطالب را به من فرموده اند، این زنجیرها و میخهایی است که در اینجا هست.

سپس به طرف منزل «سید ابوالحسن الرضا» رفتیم. وقتی به در منزلش رسیدیم، خدمتگذاران او را دیدیم. آنها به من گفتند: سید ابوالحسن از اول صبح در انتظار توست. آیا اهل جمکران هستی؟ گفتم: بلی.

همان وقت نزد سید ابوالحسن رفتم و سلام کردم. ایشان جواب سلام مرا به نحو احسن داد و مرا گرمی داشت و پیش از آن که چیزی بگویم، گفت: ای حسن بن مثله! من خواب بودم، در عالم رؤیا، شخصی به من گفت: کسی به نام حسن بن مثله از جمکران نزد تو می آید. هر چه گفت، سخن او را تصدیق کن و بر قولش اعتماد کن، چون سخن او، سخن ماست و نباید گفته اش را رد کنی. از خواب بیدار شدم و تا الآن منتظر تو بوده ام.

در این هنگام حسن بن مثله وقایع را مشروحاً به او گفت. سید ابوالحسن همان وقت فرمود که اسبها را زین کنند و بعد سوار شدند. وقتی نزدیک ده رسیدند،

«جعفر چوپان» را دیدند که گله را در کنار مسیر می برد. حسن بن مثله میان آن گله رفت و آن بزی را که حضرت، اوصافش را بیان کرده بودند در آخر گله دید که به طرف او می آید! او هم آن بز را گرفت و خواست قیمتش را به جعفر بدهد. جعفر سوگند یاد کرد که من این بز را هرگز ندیده‌ام و در گله من نبوده است، مگر آن که امروز آن را می بینم و هر طور خواسته‌ام آن را بگیرم، برایم ممکن نمی شد تا الآن که پیش شما آمد.

بز را همان طوری که حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) دستور داده بودند، به آن جا آوردند و کشتند. بعد هم حسن بن مسلم را در حضور «سید ابوالحسن الرضا» حاضر کردند. استفاده‌های زمین را از او گرفتند و درآمد «رهق» را هم آوردند و به آن اضافه کردند. سپس «مسجد جمکران» را ساختند و سقف آن را با چوب پوشاندند.

«سید ابوالحسن الرضا» زنجیر و میخها را به قم برد و در منزل خود گذاشت. همه بیماران و دردمندان به منزلش می رفتند و خود را به آن زنجیرها می مالیدند و خدای تعالی آنان را به سرعت شفا می داد و خوب می شدند.

«ابوالحسن محمد بن حیدر» می گوید: از چند نفر شنیدم که سید ابوالحسن الرضا در محل «موسویان» در شهر «قم» مدفون است. بعد از وفات او یکی از فرزندانش مریض شد. خواستند از همان زنجیرها برای شفایش بهره بگیرند، در صندوق را باز کردند اما چیزی نیافتند.^(۱)

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۴۵ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۴۳ - النجم الثاقب ص ۳۸۳ - ملاقات با

۱۴۵) تاسیس مسجد امام حسن مجتبیٰ علیه السلام، پایگاه دوم شیفتگان، در شهر علم و اجتهاد

در عصر ما که طلاب حوزه علمیه بحمد الله زیاد شده‌اند و ارادتمندان آن حضرت رو به افزایش گذاشته و امروز شهر «قم» به منزله پایگاه بزرگ سربازان امام زمان علیه السلام شده است، لازم بود علاوه بر آنکه دفتر و محلّ عرض ارادت به حضرت بقیّة الله (ارواحنا فداه) یعنی «مسجد جمکران» به امر آن حضرت توسعه می‌یابد، دفتر دیگری در آن طرف قم نیز ساخته شود تا سربازان حضرت ولیّ عصر علیه السلام بهتر و با سهولت بیشتری بتوانند با آن حضرت ارتباط برقرار کنند. آن مسجد که با اراده و نقشه آن حضرت ساخته شده «مسجد امام حسن مجتبیٰ علیه السلام» است که سرگذشتش این است:

حضرت آیه الله آقای حاج شیخ لطف الله صافی دام ظلّه در کتاب «پاسخ ده پرسش» صفحه سی و یک می‌نویسند: از حکایات عجیب و مطابق واقع که در زمان ما واقع شده، این حکایت است:

اکثر مسافرینی که از «قم» به «تهران» و از تهران به قم می‌آیند و همچنین اهالی قم اطلاع دارند که اخیراً در محلی که سابقاً بیابان و خارج از شهر قم بود، در کنار راه قم - تهران سمت راست (جاده قدیم) جناب «حاج یدالله رجبیان» که از اخیار قم هستند، مسجد مجلل و باشکوهی به نام مسجد «امام حسن مجتبیٰ علیه السلام» بنا کرده است که هم اکنون دائر است و نماز جماعت در آن منعقد می‌گردد.

در شب چهارشنبه بیست و دوم ماه مبارک رجب ۱۳۹۸ مطابق هفتم تیر ماه ۱۳۵۷ حکایت ذیل را راجع به این مسجد، شخصاً از صاحب حکایت، جناب آقای «احمد عسکری کرمانشاهی» که از اخیار است و سالهاست در تهران متوطن است؛ در منزل جناب آقای رجبیان با حضور ایشان و بعض دیگر از مجترمین شنیدم.

آقای «عسکری» نقل کرد: حدود هفده سال پیش روز پنجشنبه‌ای بود، مشغول تعقیب نماز صبح بودم که در زدند. بیرون رفتم، دیدم سه نفر جوان که هر سه

مکانیک بودند با ماشین آمده‌اند. گفتند: امروز پنجشنبه است تقاضا داریم با ما همراهی نمایید تا به مسجد جمکران مشرف شویم و دعا کنیم، حاجت شرعی داریم.

اینجانب جلسه‌ای داشتم که جوانها را در آن جمع می‌کردم و نماز و قرآن به آنها تعلیم می‌دادم. این سه نفر جوان از همان جوانها بودند. من از این پیشنهاد خجالت کشیدم، سرم را پایین انداختم و گفتم: من چه کاره‌ام که بیایم دعا کنم؟! بالاخره اصرار کردند، من هم دیدم نباید تقاضای آنها را رد کنم، بنابراین موافقت کردم و سوار ماشین شدم و به سوی قم حرکت کردیم.

در جاده تهران (نزدیک قم) ساختمانهای فعلی نبود، فقط دست چپ یک کاروانسرای خرابه به نام «قهوه‌خانه علی سیاه» بود. چند قدم بالاتر از همین مکانی که فعلاً «حاج آقا رجبیان» مسجدی به نام مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام بنا کرده است، ماشین خاموش شد.

رفقا که هر سه نفر مکانیک بودند پیاده شدند. سه نفری کاپوت ماشین را بالا زدند و مشغول تعمیر آن شدند. من از یک نفر آنها به نام «علی آقا» یک لیوان آب گرفتم که برای قضای حاجت و تطهیر بروم. وقتی توی زمینهای مسجد فعلی رفتم، دیدم سیدی بسیار زیبا و سفید، ابروهایش کشیده، دندانهایش سفید، در حالی که خالی بر صورت مبارکش بود با لباس سفید و عبای نازک و نعلین زرد و عمامه سبزی مثل عمامه خراسانیها ایستاده است و با نیزه‌ای که به قدر هشت متر بلند است، زمین را خط‌کشی می‌نماید! با خود گفتم: اول صبح آمده است اینجا در جلوی جاده، دوست و دشمن می‌آیند و رد می‌شوند، نیزه در دستش گرفته است!

(آقای عسکری در حالی که از این سخنان خود پشیمان بود و عذرخواهی می‌کرد، گفت:)

در دل با خود خطاب به او گفتم: عمو! زمان تانک و توپ و اتم است، نیزه را آورده‌ای چه کنی؟! برو درست را بخوان! رفتم برای قضای حاجت نشستم، صدا

زد: «آقای عسکری!» آنجا نشین، اینجا را من خط کشیده‌ام، مسجد است. من متوجه نشدم که از کجا مرا می‌شناسد، مانند بچه‌ای که از بزرگتر، اطاعت می‌کند، گفتم: چشم! پا شدم. فرمود: برو پشت آن بلندی. به آنجا رفتم و با خود گفتم: سرگفتگو و سؤال را با او باز کنم و بگویم: آقا جان! سید! فرزند پیغمبر! برو درست را بخوان!

سه سؤال پیش خود طرح کردم:

- ۱ - این مسجد را برای جنّها می‌سازی یا ملائکه؟ که دو فرسخ از قم بیرون آمده‌ای، زیر آفتاب نقشه می‌کشی؟! درس نخوانده، معمار شده‌ای؟!
 - ۲ - هنوز مسجد نشده است، چرا در آن قضای حاجت نکنم؟
 - ۳ - در این مسجد که می‌سازی جنّ نماز می‌خواند یا ملائکه؟!
- این پرسشها را پیش خود طرح کردم، سپس جلو آمدم و سلام کردم. (بار اول، او به من سلام کرده بود.) نیزه را به زمین فرو برد و مرا به سینه گرفت. دستهایش سفید و نرم بود. این فکر را هم کرده بودم که با او مزاح کنم، چنان که در تهران هر وقت سیدی شلوغ می‌کرد، می‌گفتم: مگر روز چهارشنبه است؟! هنوز این شوخی را عرض نکرده بودم که تبسم کرد و فرمود: پنجشنبه است، چهارشنبه نیست! و فرمود: سه سؤالی را که داری بگو.

من متوجه نشدم که قبل از اینکه سؤال کنم، از ما فی الضمیر من اطلاع داد. گفتم: سید! فرزند پیغمبر! درس را ول کرده‌ای! اول صبح آمده‌ای کنار جاده، نمی‌گویی این زمان تانک و توپ، نیزه به درد نمی‌خورد؟! دوست و دشمن می‌آیند رد می‌شوند، برو درست را بخوان!

خندید، نگاهش را به زمین انداخت و فرمود: دارم نقشه مسجد می‌کشم. گفتم: برای جنّ یا ملائکه؟! فرمود: برای آدمیزاد. اینجا آباد می‌شود. گفتم: بفرمایید ببینم اینجا که می‌خواستم قضای حاجت کنم که هنوز مسجد نشده است؟

فرمود: یکی از عزیزان فاطمه زهرا علیها السلام در اینجا بر زمین افتاده و شهید شده

است. من مربع مستطیل خط کشیده‌ام، اینجا محراب می‌شود. اینجا که می‌بینی قطرات خون ریخته است، مؤمنین برای نماز می‌ایستند. اینجا که می‌بینی مستراح می‌شود. اینجا دشمنان خدا و رسول به خاک افتاده‌اند.

همین طور که ایستاده بود، برگشت و مرا هم برگرداند. فرمود: اینجا حسینیه می‌شود و اشک از چشمانش جاری شد، من هم بی اختیار گریه کردم. فرمود: پشت اینجا کتابخانه می‌شود، تو کتابهایش را می‌دهی؟
گفتم: پسر پیغمبر! به سه شرط:

شرط اول اینکه من زنده باشم. فرمود: ان شاء الله.

شرط دوم این است که اینجا مسجد شود. فرمود: بارک الله!

شرط سوم این است که به قدر استطاعت و لو یک کتاب شده، برای اجرای امر تو پسر پیغمبر بیاورم، ولی خواهش می‌کنم برو درست را بخوان. آقا جان! این هوا را از سرت بیرون کن! خندید و دو مرتبه مرا به سینه گرفت.

گفتم: آخر نفرمودید: اینجا را چه کسی می‌سازد؟ فرمود: یدالله فوق ایدیهم^(۱).
گفتم: آقا جان! من این قدر درس خوانده‌ام، یعنی دست خدا بالای همه دستهاست. فرمود: آخر کار می‌بینی. وقتی ساخته شد به سازنده‌اش از قول من سلام برسان و مرتبه دیگر مرا به سینه گرفت و فرمود: خدا خیرت بدهد.

من آمدم و سر جاده رسیدم، دیدم ماشین راه افتاده است. گفتم: چه شده بود؟ گفتند: یک چوب کبریت گذاشتیم زیر این سیم، وقتی آمدی درست شد.

گفتند: با چه کسی حرف می‌زدی؟ گفتم: مگر سید به این بزرگی را با نیزه ده متری که دستش بود ندیدید؟! من با او حرف می‌زدم. گفتند: کدام سید؟! خودم برگشتم و دیدم سید نیست. زمین مثل کف دست، پستی و بلندی نداشت؛ ولی هیچ کس نبود! من یک تکانی خوردم. آمدم داخل ماشین نشستم و دیگر با آنها حرف نزدم تا به حرم حضرت معصومه علیها السلام مشرف شدیم. نمی‌دانم چطوری نماز

ظهر و عصر را خواندم.

بالاخره آمدیم در جمکران ناهار خوردیم و سپس مشغول نماز شدیم. گیج بودم. رفقا با من حرف می زدند ولی من نمی توانستم جوابشان را بدهم. در مسجد جمکران یک پیرمرد، یک طرف من نشسته و یک جوان طرف دیگر، من هم در وسط آن دو نفر، ناله می زدم و گریه می کردم. نماز مسجد جمکران را خواندم و سپس می خواستم به سجده بروم و صلوات بفرستم، دیدم آقای که بوی عطر می داد فرمود: آقای «عسکری» سلام علیکم و نشست پهلوی من. آهنگ صدایش همان آهنگ سید صبحی بود. او به من نصیحتی فرمود. به سجده رفتم و ذکر صلوات^(۱) را گفتم اما دلم پیش آن آقا بود. سرم که به سجده بود با خودم گفتم: سر بلند کنم و بپرسم: شما اهل کجا هستید؟ مرا از کجا می شناسید؟ وقتی سر بلند کردم دیدم آقا نیست!

به پیرمرد گفتم: این آقا که با من حرف می زد کجا رفت؟ او را ندیدی؟ گفت: نه. از جوان پرسیدم، او هم گفت: ندیدم. یک دفعه مثل این که زمین لرزه شده باشد، تکان خوردم. فهمیدم که حضرت مهدی علیه السلام بوده است. حالم به هم خورد. رفقا مرا بردند و آب به سر و رویم ریختند و نمی دانستند چه اتفاقی افتاده است. به هر حال؛ نماز را خواندیم و به سرعت به سوی تهران برگشتیم.

یکی از علمای تهران را در اولین فرصت ملاقات کردم و ماجرا را برای ایشان تعریف کردم. ایشان خصوصیات حضرت را از من پرسید و سپس گفت: خود حضرت بوده اند. حالا صبر کن؛ اگر آنجا مسجد شد، درست است.

بعد از مدتی روزی پدر یکی از دوستان فوت کرده بود، به اتفاق رفقای که در مسجد با من بودند او را به قم آوردیم. به همان محل که رسیدیم، دیدم دو پایه خیلی بلند بالا رفته است. پرسیدم: اینجا چیست؟ گفتند: این مسجدی است به نام مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام که پسران حاج حسین سوهانی می سازند. وارد قم

شدیم. جنازه را بردیم «باغ بهشت» دفن کردیم.

من نارحت بودم. در حالی که سر از پا نمی شناختم، به رفقا گفتم: تا شما می روید ناهار می خورید، من هم می آیم. با تا کسی رفتم سوهان فروشی پسرهای حاج حسین آقا پیاده شدم و به پسر حاج حسین آقا گفتم: اینجا شما مسجدی می سازید؟ گفت: نه. گفتم: پس این مسجد را چه کسی می سازد؟ گفت: «حاج یدالله رجبیان». تا گفتم: «یدالله»، قلبم به طپش افتاد. گفتم: آقا چه شد؟ صندلی گذاشت و نشستم. خیس عرق شدم. با خودم گفتم: «یدالله فوق ایدیهم!» فهمیدم منظور حضرت، «حاج یدالله» بوده است. ایشان را هم تا آن موقع ندیده و نمی شناختم. برگشتم به تهران و به آن عالمی که قبلا جریان را به او گفته بودم، این قصه را هم گفتم. فرمود: برو سراغش، درست است.

من بعد از آنکه چهار صد جلد کتاب خریداری کردم، به قم رفتم و آدرس محل کار (پشمبافی) حاج یدالله را پیدا کردم. به کارخانه رفتم و از نگهبان سراغ گرفتم، گفت: حاجی رفت منزل.

گفتم: استدعا می کنم تلفن کنید و بگویید: یک نفر از تهران آمده است و با شما کار دارد. او هم تلفن زد. حاجی گوشی را برداشت. من سلام عرض کردم. گفتم: از تهران آمده ام، چهار صد جلد کتاب وقف این مسجد کرده ام، کجا بیاورم. فرمود: شما از کجا این کار را کردید و چه آشنایی با ما دارید؟ گفتم: آقا! چهار صد جلد کتاب وقف کرده ام. گفت: باید بگویید مال چیست؟ گفتم: پشت تلفن نمی شود. گفت: شب جمعه آینده منتظر هستم، کتابها را هم به منزل بیاورید، چهارراه شاه، کوچه سرگرد شکراللهی، دست چپ، در سوم.

به تهران رفتم و کتابها را بسته بندی کردم. روز پنجشنبه با ماشین یکی از دوستانم آنها را به قم منزل حاج آقا آوردیم. ایشان گفت: من اینطور قبول نمی کنم، جریان را بگو! بالاخره جریان را گفتم و کتابها را تقدیم کردم بعد هم رفتم در مسجد دو رکعت نماز حضرت امام زمان علیه السلام خواندم و گریه کردم.

مسجد و حسینیه را طبق همان نقشه‌ای که حضرت کشیده بودند، طراحی نموده بودند و حاج یدالله آن را به من نشان داد و گفت: خدا خیرت بدهد، تو به عهدت وفا کردی. (۱)

بخش بیستم

نجات شیعیان به برکت حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه)

نجات شیعیان بحرین در تشرّف محمد بن عیسی بحرینی علیه السلام

جمعی از موثقین نقل کردند: مدتی بحرین تحت نفوذ خارجیان بود. آنها مردی از مسلمانان را حاکم بحرین کردند تا شاید به علت حکومت کردن شخصی مسلمان، آنجا آبادتر شود و برای آنها مفیدتر باشد.

آن حاکم از ناصبیان (کسانی که با اهل بیت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله دشمنی می ورزند) بود. او وزیری داشت که در عداوت و دشمنی از خودش شدیدتر بود و پیوسته نسبت به اهل بحرین، به خاطر محبتشان به اهل بیت رسالت صلی الله علیه و آله دشمنی می نمود و همیشه در فکر حيله و مکر برای کشتن و ضرر رساندن به آنها بود.

روزی وزیر بر حاکم وارد شد و اناری را که در دست داشت، به حاکم داد. حاکم دقت کرد، دید بر آن انار این جملات نوشته شده است: «لا اله الا الله محمد رسول الله و ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله». این نوشته به طور طبیعی بر پوست انار نقش شده بود، نه آنکه کسی با دست نوشته باشد!

حاکم از این امر، تعجب کرد و به وزیر گفت: این انار نشانه‌ای روشن و دلیلی قوی بر ابطال مذهب رافضه (نام شیعیان نزد اهل سنت) است! حال نظر تو در باره اهل بحرین چیست؟

وزیر گفت: اینها جمعی متعصب هستند که دلائل و براهین را انکار می کنند،

سزاوار است که ایشان را حاضر کنی و انار را به آنها نشان دهی، اگر قبول کردند و از مذهب خود دست کشیدند، برای تو ثواب و اجر اخروی عظیمی خواهد داشت و اگر از برگشتن سر باز زدند و برگمراهی خود باقی ماندند، یکی از سه کار را با آنها انجام بده: یا با ذلت جزیه بدهند یا جوابی بیاورند - اگر چه جوابی ندارند - یا آنکه مردان ایشان را بکش و زنان و اولادشان را اسیر کن و اموال آنها را به غنیمت بردار! حاکم نظر وزیر را تحسین نمود و به دنبال علما و دانشمندان و نیکان شیعه فرستاد و ایشان را حاضر کرد. انار را به آنها نشان داد و گفت: اگر جواب کافی در این زمینه نیاوردید، مردان شما را می کشم و زنان و فرزندان را اسیر می کنم و اموال شما را مصادره می کنم و یا آنکه باید جزیه بدهید.

وقتی شیعیان این مطالب را شنیدند، متحیر گشتند و هیچ جوابی نداشتند، لذا رنگ چهره هایشان تغییر کرد و بدنشان به لرزه درآمد؛ با این حال گفتند: ای امیرا سه روز به ما مهلت بده، شاید جوابی بیاوریم که تو به آن جواب راضی شوی. اگر نیاوردیم، آنچه را می خواهی، انجام بده. حاکم هم تا سه روز ایشان را مهلت داد. آنها با ترس و تحیر از نزد او خارج شدند و در مجلسی جمع شدند تا شاید راه حلی پیدا کنند. در آن مجلس، بر این موضوع نظر دادند که از صلحاء بحرین ده نفر را انتخاب کنند. این کار را انجام دادند، آنگاه از بین ده نفر، سه نفر را انتخاب نمودند. بعد به یکی از آن سه نفر گفتند: تو امشب به طرف صحرا برو و خدا را عبادت کن و به امام زمان حضرت صاحب الامر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) استغاثه نما، زیرا او حجّت خداوند عالم و امام زمان ما است. شاید آن حضرت راه چاره ای به تو نشان دهند.

آن مرد از شهر خارج شد و تمام شب، خدا را عبادت کرد و گریه و تضرع نمود و او را خواند و به حضرت صاحب الامر علیه السلام استغاثه نمود تا صبح شد، ولی چیزی ندید. به نزد شیعیان آمد و ایشان را خبر داد.

شب دوم، دیگری را فرستادند، او هم مثل نفر اول، تمام شب را دعا و تضرع

نمود اما چیزی ندید و برگشت، لذا ترس و اضطرابشان زیادتر شد.

سومی را احضار کردند. او مردی پرهیزگار به نام "محمد بن عیسی" بود. شب سوم با سر و پای برهنه به صحرا رفت. آن شب، شبی بسیار تاریک بود. ایشان به دعا و گریه مشغول و به حق تعالی متوسل گردید و درخواست کرد که آن بلا و مصیبت را از سر مؤمنین رفع کند و به حضرت صاحب الامر علیه السلام استغاثه نمود.

وقتی آخر شب شد، شنید که مردی با او صحبت می‌کند و می‌گوید: ای محمد بن عیسی! چرا تو را به این حال می‌بینم؟ و چرا به این بیابان آمده‌ای؟ گفت: ای مرد! مرا رها کن که برای امر عظیمی بیرون آمده‌ام و آن را جز به امام خود نمی‌گویم و جز نزد کسی که قدرت بر رفع آن داشته باشد، شکایت نمی‌کنم.

فرمود: ای محمد بن عیسی! من صاحب الامر هستم، حاجتت را ذکر کن. محمد بن عیسی گفت: اگر تو صاحب الامری، قصه‌ام را می‌دانی و احتیاج به گفتن من نیست. فرمود: بلی، راست می‌گویی. تو به خاطر بلایی که در خصوص آن انار بر شما وارد شده است و آن تهدیداتی که حاکم نسبت به شما انجام داده است، به اینجا آمده‌ای.

محمد بن عیسی می‌گوید: وقتی این سخنان را شنیدم، متوجه آن طرفی شدم که صدا می‌آمد. عرض کردم: بلی ای مولای من! تو می‌دانی که چه بلایی به ما وارد شده است. تویی امام و پناهگاه ما و تو قدرت بر طرف کردن آن بلا را داری.

حضرت فرمودند: ای محمد بن عیسی! در خانه وزیر لعنه الله، درخت اناری هست. وقتی که آن درخت بارگرفت، او از گِل قالب اناری ساخت و آن را به دو نیم کرد. در میان هر یک از آن دو نیمه، بعضی از آن مطالبی که الآن روی انار هست نوشت. در آن وقت هنوز انار کوچک بود، لذا همان طوری که بر درخت بود، آن را در میان قالب گِل گذاشت و بست. انار در میان قالب، بزرگ شد و اثر نوشته در آن ماند و به این صورت که الآن هست، درآمد.

صبح که به نزد حاکم می‌روید، به او بگو: من جواب را با خود آورده‌ام ولی جز در

خانه وزیر نمی‌گویم. وقتی که وارد خانه وزیر شدی، در طرف راست خود، اتاقی خواهی دید. به حاکم بگو: جواب را جز در آن اتاق نمی‌گویم، در آن هنگام وزیر می‌خواهد از وارد شدن تو به آن اتاق ممانعت کند، ولی تو اصرار کن که به اتاق بروی و نگذار که وزیر تنها و زودتر داخل شود، یعنی تو اول داخل شو. در آنجا طاقچه‌ای خواهی دید که کیسه سفیدی روی آن هست. کیسه را باز کن. در آن کیسه، قالبی گلی هست که آن ملعون (وزیر) نیرنگش را با آن انجام داده است. آن انار را در حضور حاکم در قالب بگذار، تا حیلۀ وزیر معلوم شود.

ای محمد بن عیسی! علامت دیگر، اینکه به حاکم بگو: معجزه دیگر ما آن است که وقتی انار را بشکنید، غیر از دود و خاکستر، چیزی در آن مشاهده نخواهید کرد و بگو: اگر می‌خواهید صدق این گفته معلوم شود، به وزیر امر کنید که در حضور مردم انار را بشکند. وقتی این کار را کرد، آن خاکستر و دود بر صورت و ریش وزیر خواهد نشست.

محمد بن عیسی وقتی این سخنان را از امام مهربان و فریادرس درماندگان شنید، بسیار شاد شد و در مقابل حضرت زمین را بوسید و با شادی و سرور به سوی شیعیان بازگشت.

صبح شیعیان نزد حاکم رفتند و "محمد بن عیسی" آنچه را که امام علیه السلام به او امر فرموده بودند، انجام داد و آن معجزاتی که حضرت به آنها خبر داده بودند، ظاهر شد. حاکم رو به "محمد بن عیسی" کرد و گفت: این مطالب را چه کسی به تو خبر داده است؟ گفت: امام زمان و حجّت خدا بر ما. گفت امام شما کیست؟ او هم ائمه علیهم السلام را یکی پس از دیگری نام برد، تا آن که به حضرت صاحب الامر علیه السلام رسید.

حاکم گفت: دست دراز کن تا با تو بر این مذهب، بیعت کنم: گواهی می‌دهم که نیست خدایی جز خداوند یگانه و گواهی می‌دهم که محمد صلی الله علیه و آله بنده و رسول اوست و گواهی می‌دهم که خلیفه بلافصل آن حضرت، امیرالمؤمنین علی بن ابی

طالب علیه السلام است. بعد هم به هر یک از امامان دوازده گانه، اقرار نمود و ایمان آورد. سپس دستور قتل وزیر را صادر کرد و از اهل بحرین عذر خواهی نمود. این قضیه و قبر محمد بن عیسی نزد اهل "بحرین"، مشهور است و مردم او را زیارت می کنند. (۱)

۱۴۷) نجات زوّار حسینی از دست قبیله عُنَیْزَه در تشرّف سید مهدی قزوینی در شب نیمه شعبان

سید مهدی قزوینی فرمود: روز چهاردهم ماه شعبان، از حله به قصد زیارت حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام بیرون آمدم. وقتی به شط هندیه رسیدم (شعبه ای است از رود فرات که بعد از منطقه مُسَیْب، جدا می شود و به کوفه می رود. آبادی معتبری کنار این شط است که طویرج نام دارد و در راه حله به سمت کربلا واقع شده است) از سمت غرب شط عبور کردم، دیدم زوّاری که از حله و اطراف آن و آنهایی که از نجف اشرف و حوالی وارد شده بودند، تماماً در خانه های بنی طُرّف از عشایر هندیه محصور شده اند و راهی برای رفتن به کربلا نیست. زیرا "عُنَیْزَه" در مسیر، فرود آمده و راه عبور و مرور زوّار را قطع کرده بودند و نمی گذاشتند کسی از کربلا خارج و یا داخل شهر شود. هر کس هم می رفت، او را غارت می کردند.

من نزد عربی فرود آمدم و نماز ظهر و عصر را بجا آوردم و نشستم. منتظر بودم که کار زوّار به کجا می انجامد. آسمان هم ابر داشت و باران کم کم می بارید. در این حال که نشسته بودم، دیدم تمام زوّار از خانه ها بیرون آمدند و به سمت کربلا متوجه شدند. به شخصی که با من بود گفتم: برو سؤال کن چه خبر است؟ بیرون رفت و برگشت و گفت: عشیره بنی طُرّف با اسلحه بیرون آمده و متعهد شده اند که زوّار را به کربلا برسانند، هر چند کار به جنگ با عشیره "عُنَیْزَه" بکشد.

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۳۴. العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۹۳. النجم الثاقب ص ۵۵۶. ملاقات با

وقتی این سخن را شنیدم به آنها که با من بودند، گفتم: این مطلب واقعیت ندارد زیرا بنی طُرف قدرت ندارند که در بیابان با "عُنَیْزَه" مقابله کنند، گمان می‌کنم این حيله‌ای است برای آن که زوَّار را از خانه‌های خود بیرون کنند! زیرا پذیرایی از آنها برایشان سنگین شده است. در همین احوال بودیم که زوَّار برگشتند و معلوم شد قضیه همان است که من گفته‌ام.

زوَّار داخل خانه‌ها شدند و بعضی هم در کنار خانه‌ها نشستند. آسمان را ابر گرفته بود. در این هنگام دلم به خاطر آنها شکست، لذا به خداوند تبارک و تعالی متوجه شدم و به پیغمبر و آل او علیهم السلام متوسل گشتم و از ایشان یاری زوَّار را از آن بلایی که به آن مبتلا شده‌اند، خواستم. ناگاه دیدم سواری می‌آید که بر اسب نیکویی مانند آهو که مثل آن را ندیده بودم سوار است. در دست او نیزه‌ای بلند بود و آستینها را بالا زده بود و اسب می‌دوانید. نزد خانه‌ای که من در آن بودم، ایستاد. آن خانه، خانه‌ای از مو بود که اطرافش را بالا زده بودند. او سلام کرد و ما جواب دادیم.

فرمود: یا مولانا! (اسم مرا برد) کسانی که بر تو سلام می‌رسانند، مرا به دنبال تو فرستادند. ایشان گنج محمد آغا و صفر آغا هستند (دو نفر از صاحب منصبان ارتش عثمانی) و می‌گویند: حتماً زوَّار بیایند که ما عشیره "عُنَیْزَه" را از مسیر دور کردیم! و با لشکریان خود پشت تپه سلیمانیه در جاده منتظر آنها ایم. به او گفتم: تو با ما تا تپه سلیمانیه می‌آیی؟ فرمود: آری.

ساعت را از جیب بیرون آوردم، دیدم تقریباً دو ساعت و نیم از روز مانده است. گفتم: اسب مرا حاضر کنید. آن عرب بدوی که ما در خانه‌اش بودیم، به من چسبید و گفت: مولانا! جان خود و این زوَّار را به خطر نینداز. امشب نزد ما باشید، تا مطلب معلوم شود. به او گفتم: به خاطر درک زیارت مخصوصه امام حسین علیه السلام در شب نیمه شعبان، چاره‌ای جز سوار شدن نیست.

همین که زوَّار دیدند ما سوار شدیم، پیاده و سواره پشت سر ما حرکت کردند. همگی به راه افتادیم و آن سوار، مانند شیر بیشه جلوی ما حرکت می‌کرد و ما پشت

سر او می رفتیم تا به تپه سلیمانیه رسیدیم. سوار از آنجا بالا رفت و از طرف دیگر پایین آمد و ما هم رفتیم تا به بالای تپه رسیدیم، در آنجا نظر کردیم اما با کمال تعجب، از آن سوار اثری ندیدیم، گویا به آسمان یا به زمین رفته باشد. نه لشکری دیدیم و نه فرمانده لشکر. به کسانی که با من بودند گفتم: آیا شک دارید که ایشان حضرت صاحب الامر علیه السلام بوده اند؟ گفتند: نه.

من در آن وقتی که آن جناب جلوی ما حرکت می کرد، در ایشان تأمل زیادی کردم و به نظرم می رسید که گویا پیش از این حضرتش را دیده ام، اما یقیناً به خاطر نمی آمد. همین که از ما جدا شد، یادم آمد او شخصی است که در حله به منزل من آمده بود و مرا به واقعه سلیمانیه خبر داد. (شرح این قصه قبلاً گذشت).^(۱) و اما عشیره "عَنْزَه" را اصلاً در منزلهايشان ندیدیم، حتی کسی نبود تا از او سؤال کنیم؛ جز آن که دیدیم غبار شدیدی در وسط بیابان بلند شده است.

پس از آن اسبها ما را به سرعت می بردند تا به دروازه شهر رسیدیم و لشکریان را دیدیم که بالای قلعه ایستاده اند. گفتند: از کجا آمدید و چگونه رسیدید؟ بعد هم به سوی زوآر و کثرت آنها نظر کردند و گفتند: سبحان الله! این صحرا از زوآر پر شده است، پس عشیره "عَنْزَه" کجا رفته اند؟

به ایشان گفتم: شما در شهر خود بنشینید و حقوق خودتان را بگیرید! «و لمکة ربّ یرعاه» یعنی برای مکه پروردگاری است که آن را حفظ و حراست می کند. (این جمله، مضمون سخن عبد المطلب علیه السلام است در وقتی که برای پس گرفتن شتران خود نزد ابرهه سلطان حبشه رفت. در آنجا ابرهه گفت: چرا از من نخواستی دست از خرابی کعبه بکشم؟ فرمود: من صاحب شتران خود هستم و مکه هم صاحبی دارد).

آنگاه داخل شهر کربلا شدیم. در آنجا دیدیم «گنج آغا» بر تختی نزدیک دروازه نشسته است. سلام کردم. به احترام من برخاست. به او گفتم: تو را همین افتخار بس

است که نامت بر زبان آن حضرت جاری شد. گفت: قضیه چیست؟ من جریان را برای او نقل کردم.

گفت: آقا جان! من از کجا می دانستم که به زیارت آمده‌اید تا برایتان قاصد بفرستم؟ من و لشکریانم پانزده روز است که در این شهر محاصره شده‌ایم و از ترس "عُنَیْزَه" قدرت بیرون آمدن نداریم. آنگاه از من پرسید: آنها کجا رفتند؟ گفتم: نمی دانم جز آنکه غبار شدیدی در وسط بیابان دیدیم که گویا غبار کوچ کردن آنها باشد.

بعد از این صحبتها ساعت را از جیبم بیرون آوردم، دیدم یک ساعت و نیم از روز مانده و تمام سیر ما یک ساعت شده است در حالی که بین منزلهای بنی طَرْف تا کربلا سه فرسخ راه است!

به هر حال، شب را در کربلا به سر بردیم. وقتی صبح شد، سراغ عشیره "عُنَیْزَه" را گرفتیم. یکی از کشاورزان که در باغهای کربلا بود خبر داد: "عُنَیْزَه" در منزلها و خیمه‌های خود بودند، ناگاه سواری بر ایشان ظاهر شد که بر اسب نیکو و فربه بود و نیزه بلندی در دست داشت. او با صدای بلند و مهیبی آنها را صدا زد و گفت: ای عشیره عُنَیْزَه! بدانید که اجل و مرگ حتمی بالای سر شما است. ارتش دولت عثمانی با سوارها و پیاده‌هایشان رو به شما می آیند و اینک پشت سر من در راهند. کوچ کنید ولی فکر نمی کنم از دست ایشان جان سالم بدر برید.

بعد از این سخنان، ترس و ذلت بر "عُنَیْزَه" مسلط شد؛ بطوری که بعضی افراد اثاثیه خود را به خاطر عجله و ترس رها کردند و رفتند و لذا ساعتی طول نکشید که تمام آنها کوچ کردند و رو به بیابان آوردند.

به آن کشاورز گفتم: اوصاف سوار را برای من نقل کن. وقتی نقل نمود، دیدم همان سواری است که با ما بود. (۱)

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۱۱۰. العبقری الحسان ج ۲ ص ۹۴. النجم الثاقب ص ۶۴۶. ملاقات

۱۴۸) دعای امام زمان علیه السلام برای زنده شدن شیعیان در زمان ظهور، در تشرّف سید بن طاووس رحمته الله علیه

عالم بزرگوار و سید جلیل، رضی الدین علی بن طاووس رحمته الله علیه فرمود:
سحرگاهی در سامرا، دعایی از حضرت قائم علیه السلام شنیدم و کلماتی از آن را حفظ
کردم. ایشان برای زندگان و مردگان دعا می فرمودند و از جمله کلمات آن حضرت
این بود که عرضه می داشتند: «وَأَبْقِهِمْ وَأَحْيِهِمْ فِي عِزِّنا وَ مُلْكِنَا وَ سُلْطَانِنَا وَ دَوْلَتِنَا»
یعنی خدایا شیعیان را حفظ کن و آنها را در دولت و سلطنت ما حیات ده.
این قضیه در شب چهارشنبه سیزدهم ذیقعد سال ۶۳۸ هجری برایم اتفاق افتاد. (۱)

۱۴۹) دعای امام زمان علیه السلام برای بخش گناهان شیعیان در تشرّف سید بن طاووس رحمته الله علیه

سید بن طاووس رحمته الله علیه می فرماید:
سحرگاهی در سرداب مقدّس بودم، ناگاه صدای مولایم را شنیدم که برای
شیعیان خود دعا می کردند و عرضه می داشتند: «اللَّهُمَّ إِنَّ شِيعَتَنَا خُلِقَتْ مِنْ شُعَاعِ
أَنْوَارِنَا وَ بَقِيَّةِ طِينَتِنَا وَ قَدْ فَعَلُوا ذُنُوبًا كَثِيرَةً إِيْتِكَالاً عَلَيَّ حُبِّنَا وَ وِلَايَتِنَا فَإِنْ كَانَتْ ذُنُوبُهُمْ
بَيْنَكَ وَ بَيْنَهُمْ، فَاصْفَحْ عَنْهُمْ فَقَدْ رَضِينَا! وَ مَا كَانَ مِنْهَا فِيْمَا بَيْنَهُمْ، فَاصْلِحْ بَيْنَهُمْ وَ
قَاصِرٍ بِهَا عَنْ حُمْسِنَا! وَ أَدْخِلْهُمْ الْجَنَّةَ! وَ رَحِّزْهُمْ عَنِ النَّارِ وَ لَا تَجْمَعْ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ
أَعْدَائِنَا فِي سَخَطِكَ».

ترجمه دعا این است: خدایا! شیعیان ما را از شعاع نور ما و بقیه طینت ما خلق
کرده‌ای؛ آنها گناهان زیادی با اتکای بر محبت به ما و ولایت ما انجام داده‌اند؛ اگر
گناهان آنها گناهی است که در ارتباط با توست، از آنها بگذر که ما راضی هستیم. و
آنچه از گناهان آنها در ارتباط با خودشان هست، خودت بین آنها را اصلاح کن و از

۱- برکات حضرت ولی عصر ص ۳۰۷- العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۴۹- ملاقات با امام عصر ص ۹۶ به نقل از

مُهْج الدعوات ص ۲۹۶- النجم الثاقب ص ۴۵۴- عنایات حضرت مهدی موعود ص ۵۳

خمسی که حق ماست به آنها بده تا راضی شوند و آنها را از آتش جهنم نجات بده و آنها را با دشمنان ما در سخط خود جمع نفرما. (۱)

۱۵۰) دعای امام زمان علیه السلام برای شیعیان در تشرّف شیخ محمد تقی حائری مازندرانی

شیخ محمد تقی حائری مازندرانی نقل می‌کند: شب چهارشنبه‌ای به مسجد سهله مشرف شدم. در حجره فوقانی که متصل به گنبد مقام حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است منزل نمودم، همان جا به قصد این که برای نافله شب و تهجد بیدار شوم، خوابیدم. وقتی بیدار شدم، دیدم نزدیک اذان صبح است؛ لذا برای تجدید وضو و تهجد برخاستم. ناگاه صدای خواندن دعای کسی را شنیدم که زمین و هوا و در و دیوار مسجد با او هم صدا بودند به طوری که فضای مسجد، پُر از صدا شده بود. من آهنگ دعا خوان‌ها را در مسجد شنیده بودم ولی این صدا و صوت، غیر از آنها بود و با هم فرق بسیاری داشتند.

رعب و وحشت مراگرفت و می‌گشتم که ببینم صدای کیست. شخصی را دیدم که پشت آن مقام شریف، مشغول دعا است. نشستم و به گنبد مقام، تکیه نمودم و به دعای او گوش فرادادم که شاید چیزی بفهمم ولی چیزی از دعای او جز لفظ «طوارق اللیل و النهار» نفهمیدم و از شنیدن این کلمه هم چیزی دستگیرم نشد، چون این عبارت در بعضی از دعاها دیگر نیز هست و مطلب دیگری نفهمیدم، جز این که برای شیعیان به لفظ «شیعی» دعا می‌نمود. تا این کلمه را شنیدم، خواستم برخیزم اما به خاطر ضعف و حالت غشوه‌ای که بر من عارض شده بود نتوانستم. وقتی به حال آمدم، به سرعت برای تجدید وضو رفتم، اما هیچ کسی را در آن مکان مقدّس ندیدم. (۲)

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۳۰۷ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۴۹ - ملاقات با امام زمان ج ۱ ص

۱۹۹ - النجم الثاقب ص ۴۵۵ - بحار الانوار ج ۵۳ ص ۳۰۲

۲- برکات حضرت ولی عصر ص ۲۲۹ - العبقری الحسان ج ۱ ص ۱۲۲ - ملاقات با امام زمان ج ۲ ص ۱۹۸

۱۵۱) حفظ ایران در جنگ جهانی اول، توسط امام زمان (ارواحنا فداه)

در رؤیای مرحوم میرزای نائینی رحمته الله

در دوران جنگ جهانی اول و اشغال ایران توسط قوای انگلیسی و روسی، که حملات و هجومها به ملت شیعه اوج گرفته بود، مرحوم آیه الله العظمی نائینی خیلی پریشان بودند و نگران از اینکه این وضع به کجا خواهد انجامید، نکند که این کشور محب و دوستدار امام زمان علیه السلام از بین برود و سقوط کند.

در همین زمانها، شبی به امام عصر علیه السلام متوسل می شوند و در حال توسل و گریه و ناراحتی به خواب می روند و خواب می بینند: دیواری است به شکل نقشه ایران و این دیوار شکست برداشته و خم شده و در حال افتادن است. در زیر این دیوار، یک عده زن و بچه نشسته اند و دیوار دارد روی سر اینها خراب می شود. مرحوم نائینی وقتی این صحنه را می بینند به قدری نگران می شوند که فریاد می زنند و می گویند که: خدایا! این وضع به کجا خواهد انجامید؟

در این حال می بینند که حضرت ولی عصر علیه السلام تشریف آوردند و انگشت مبارکشان را به طرف دیواری که خم شده و در حال افتادن بود، گرفتند و آن را بلند کردند و دو مرتبه در جای خودش قرار دادند.

سپس فرمودند: اینجا شیعه خانه ماست! می شکند، خم می شود، خطر هست، ولی ما نمی گذاریم سقوط کند، ما نگهش می داریم. (۱)

۱- ملاقات با امام عصر علیه السلام ص ۱۳۶ به نقل از «تجلیات امام عصر علیه السلام» و «تنبيه الامة» - مجالس حضرت

۱۵۲) پایان بمباران و موشکباران شهرها، سه روز بعد از عریضه حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی رحمته الله علیه

حجة الاسلام و المسلمین آقای ابطحی فرمودند: در اواخر جنگ تحمیلی بین ایران و عراق، در حالی که مرتب آتش و بمب بر سر مردم می بارید و مردم بی پناه به اطراف و دهات رفته بودند و جمعی از مردم قم نیز به مسجد مقدس جمکران و اطراف آن پناه برده بودند، حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی رحمته الله علیه با جمعی از علما و نزدیکان، به مسجد مقدس جمکران مشرف شدند، تا با توسل و عرض ادب به ساحت مقدس حضرت صاحب الزمان علیه السلام برای رفع گرفتاری مسلمانان مخصوصاً ایران اسلامی دعا کنند. حقیر هم افتخار همراهی با ایشان نصیب شد. معظم له عریضه ای را که برای آن حضرت نوشته بودند، به اینجانب دادند که طبق دستور، گِل بگیرم و با دعای مخصوص به خدمت حضرت حسین بن روح علیه السلام، میان آب بیندازم. حقیر طبق دستور انجام دادم و عرض کردم: آقا جان! امام زمان! این نامه از طرف مرجع عالیقدر حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی است و مردم در حالی که اطراف آقا را گرفته بودند می گفتند: یا صاحب الزمان! حاجت آقا را امشب برآورده فرما و همه گریه می کردند و دعا می کردند.

فردا صبح، شخص مؤمن و صالح و عالمی به منزل آمد و فرمود: من خوابی دیدم ولی مفهوم آن را ندانستم، تصمیم گرفتم پیش شما بیایم و جواب بگیرم. فرمود: در عالم رؤیا دیدم شخصی فرمود: به آقا بگویید: حضرت جواب شما را سه روز دیگر می دهند.

من از خوشحالی گریه می کردم، زیرا همان طور که نامه و عریضه آن مرجع بزرگ به وسیله من بود، حضرت ولی عصر علیه السلام فرموده بودند: پیش حقیر بیایند، تا من به آقا عرض کنم که جواب عریضه سه روز دیگر داده می شود. منتظر نتیجه بودیم، تا این که روز سوم از طرف عراق اعلان آتش بس یک طرفه شد و جنگ تخفیف پیدا کرد و سرانجام جنگ تمام شد. (۱)

۱- مسجد مقدس جمکران ص ۴۳. این قضیه در کتاب شیفتگان حضرت مهدی ج ۲ ص ۱۳۷ بطور مختصر بیان شده است.

بخش بیست و یکم

نجات از دست ستمکاران به برکت حضرت بقیّة الله ﷺ

نجات صدیق الواعظین تهرانی علیه السلام از گشته شدن به دست دزدان حرامی در راه کربلا

آقای صدیق الواعظین تهرانی روضه خوان اهل بیت علیهم السلام این قضیه را نقل فرموده است:

تقریباً بیست سال پیش به کربلا مشرف شدم. مرکب من، قاطری راهوار و ملک خودم بود. مبلغی نقدینه طلا در همیانی به کمر بسته بودم و خورجین و اسباب لازم همراهم بود. در هر منزلی که قافله توقف می کرد، شبانه ذکر مصیبت می کردم؛ لذا وضع خوب بود.

در آخرین منزل بین راه که «مُسیَّب» است، قافله سحرگاه حرکت کرد و ما هم به راه افتادیم. در بین راه، عربی اسب سوار با من رفیق شد. مشغول صحبت شدیم و از قافله جلو افتادیم. بعد از ساعتی، آن مرد عرب گفت: اینک دزدها قصد ما را دارند. این را گفت و اسب را دوانید. من قدری با او همراهی کردم ولی به او نرسیدم و همان جا ماندم.

دزدها رسیدند و فوراً مرا هدف نیزه و گرز و خنجر خود قرار دادند. بر زمین افتادم و از هوش رفتم. بعد از مدتی که به هوش آمدم، شنیدم که درباره تقسیم پولها نزاع می کردند. وقتی از من حرکتی دیدند و دانستند که زنده ام، یکی فریاد زد: اذبحوه (سرش را از بدن جدا کنید). یک باره متوجه من شدند و من خنجر را بر

گلوی خود دیدم و مرگ را مشاهده نمودم. در همان حال یأس و انقطاع، توجه قلبی به ولی کارخانه الهی یعنی ناموس عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) پیدا کردم و فقط با ارتباط روحی (نه زبانی) از آن حضرت کمک خواستم.

فوراً در کمتر از چشم به هم زدنی دیدم که نور از زمین به آسمان بالا می‌رود و دور آن قطعه زمین، مثل کوه طور محل تجلی حضرت نورالانوار گردیده است. صدای دلربای آن معشوق ما سوی بلند شد که می‌فرمود: برخیز. با آنکه سر و پیکرم مجروح بود و مشرف به موت بودم و خون از جراحاتم جاری بود، برکت فرمایش آن جان‌جهانیان و زندگی بخش ارواح اهل ایمان، حیات تازه در جسم و جان من دمید و از بستر مرگ برخاستم.

آن حضرت فرمود: «این است قبر جدّ بزرگوارم، روانه شو.» نگاه کردم دیدم چراغهای گلدسته‌ها و گنبد مطهر پیداست و هیچ اثری از اعراب و اسباب و اثاثیه‌ام نیافتم و همه ناراحتی‌ها را فراموش کردم و به راحتی راه را طی می‌کردم تا آنکه خود را در کوچه باغهای کربلا دیدم در حالی که هوا روشن شده بود. با خود گفتم: برای نماز به کربلا نمی‌رسم، همین جا تیمم می‌کنم و نماز می‌خوانم. چون نشستم و تیمم کردم، احساس ضعف و درد نمودم، دو رکعت نماز را به حال نشسته و با هزار زحمت خواندم و همان جا از هوش رفتم و چشم باز نکردم مگر در خانه مرحوم آقا شیخ حسین فرزند حجة الاسلام مازندرانی قدس سره.

معلوم شد گاری‌هایی که از کاظمین و بغداد وارد کربلا می‌شوند؛ مرا با خود حمل نموده و به خانه شیخ آورده‌اند. وقتی شیخ مرا زنده دید گفت: غم مخور، شهدای کربلا هفتاد و سه نفر شدند (یعنی تو یکی از آنها هستی). چند ماهی زخمها را معالجه کردم، تا از برکت نفس مبارک حضرت صاحب الزمان روحی فداه، سلامتی و عافیت یافتم. (۱)

۱۵۴) نجات شاگرد شیخ محمد تقی تربتی از گشته شدن به دست دزدان در بازگشت از کربلا

عالم متقی شیخ محمد تقی تربتی که از علمای علم اخلاق و شاگردان علامه میرزا حبیب الله رشتی رحمته الله بود، فرمود: یکی از شاگردان متدینم که سید و از اهل تربت است، گفت: در سفری که با یکی از طلاب بودم و از زیارت عتبات عالیات از راه خانقین به دنبال قافله و پیاده، رو به قصر شیرین می رفتیم؛ از شدت عطش و خستگی، از راه رفتن عاجز شدیم؛ در عین حال هر دو نفرمان با زحمت زیاد خود را به قافله رساندیم، اما دیدیم دزدها کاروان ما را غارت کرده و اموالشان را دزدیده اند و بعضی از اهل قافله مجروح شده و در بیابان افتاده اند. دزدها محملها را هم شکسته و روی زمین انداخته بودند.

من و رفیقم به کناری رفتیم و در نهایت ترس از تپه ای بالا آمدیم؛ ناگاه دیدیم سید جلیلی با ماست. بعد از سلام و تحیت، هفت دانه خرماي زاهدی به من داد و فرمود: چهار دانه از آنها را خودت بخور و سه تای آن را به رفیقت بده. وقتی خرماها را خوردیم، بلافاصله عطش ما رفع شد. بعد ایشان فرمود: این دعا را برای نجات و حفظ از شر دزدها بخوانید: «اللهم انی اُخافُکَ وَاخافُ مِمَّنْ یُخافُکَ وَاَعُوذُ بِکَ مِمَّنْ لَا یُخافُکَ» یعنی خدایا! به درستی که من از تو می ترسم و از هر کس که از تو می ترسد، هراس دارم و از کسی که از تو نمی ترسد به تو پناه می برم.

مقدار کمی که با آن سید راه رفتیم، اشاره کرد و فرمود: این منزل است. وقتی نظر کردیم، منزل را در پایین آن تپه دیدیم. پس وارد شدیم و به خواب عمیقی فرو رفتیم و چون خیلی خسته شده بودیم؛ متوجه آنچه برای ما اتفاق افتاده بود، نشدیم. بعد از بیدار شدن، جریان را دریافتیم و برای ما معلوم شد که آن شخص، حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) بوده اند. (۱)

۱۵۵) نجات شیخ علی مهدی دُجیلی از گشته شدن به دست دزدان در راه کربلا

عالم فاضل، شیخ علی مهدی دُجیلی (دُجیل، شهری است واقع در حدود پنجاه کیلومتری سامرا) فرمود: در سفر اول که به زیارت حضرت سیدالشهدا علیه السلام مشرف شدم، قصد داشتم به زیارت جناب حرّ علیه السلام نیز بروم، حیوانی را برای رفت و برگشت کرایه کردم و مُکاری همراه من نیامد. ساعت چهار بعد از ظهر بود که به زیارت جناب حرّ مشرف شدم.

در هنگام مراجعت، هیچ کس از زوّار با من نبود و آفتاب در حال غروب کردن بود. رو به طرف شهر روانه شدم؛ وقتی به خطّ آهن که نزدیک مرقد جناب حرّ است رسیدم؛ به خاطر تنها بودن، آن هم نزدیک غروب آفتاب، ترس و وحشت مرا گرفت. ناگهان گلوله‌ای از نزدیک سرم گذشت. گلوله دوم، سوم، چهارم و پنجم هم به همین ترتیب شلیک شد. یقین کردم که شلیک کنندگان دزدند و به قصد غارت و چپاول آمده‌اند. همان جا به حضرت ولیّ عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) متوسل شدم و عرض کردم: مولا جان! من زائر جدّت علیها السلام هستم و این اولین زیارت من است؛ آیا شما راضی می‌شوید که اموال مرا در شهر غربت غارت کنند؟

ناگاه رعب و وحشت من از بین رفت و قلبم آرام گرفت و فراموش کردم که به آن حضرت متوسل شده‌ام. همان لحظه سیدی را که عمامه سیاهی داشت، دیدم. ایشان در سنّ چهل سالگی و در لباس اهل علم بود. نفهمیدم که از طلاب نجف اشرف است یا کربلای معلی و یا جای دیگر. او از کوچه باغها ظاهر شد و سلام کرد و فرمود: سامرا چطور است؟ گفتم: بحمد الله خوب است.

آنگاه از حال حجّة الاسلام «آقا میرزا محمد تهرانی» پرسید، گفتم: خوب است. همین طور از حال ثقة الاسلام جناب شیخ آقا بزرگ تهرانی پرسید، گفتم: در بهترین حالات است. فرمود: حال شما طلاب سامرا چطور است؟ گفتم: خوب است. فرمود: امر معیشت شما چگونه می‌گذرد؟ عرض کردم: از برکت حضرت صاحب الزّمان علیه السلام خوب است.

تعارف کردم که سوار شود، ولی ایشان ابا نمود. پیاده شدم و بر سوار شدن او اصرار نمودم. مقدار کمی سوار و زود پیاده شد و دوباره خودم سوار شدم. ناگاه خود را نزد قهوه‌خانه‌ای که در کنار «نهر حسینی» در ابتدای شهر کربلا است، دیدم. سید وداع نمود و به یکی از کوچه باغها رفت.

وقتی تشریف برد، به فکر افتادم که من الآن کنار خط آهن بودم که آفتاب غروب کرد و به فاصله پانزده دقیقه خودم را در شهر کربلا می بینم و صدای اذان بلند است؛ با اینکه مسافت از یک فرسخ بیشتر است! این سید چه کسی بود که از اهل سامرا و اوضاع آن سؤال نمود؟ و اصلاً چطور فهمید که من از آنجا هستم؟ تازه، من در هنگام ترس از تیراندازی، به چه کسی متوسل شدم؟

لذا یقین کردم که آن آقا، حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده‌اند، و آنچه یقینم را محکم می کند این است که در راه از ایشان پرسیدم: نام شما چیست؟ فرمودند: «سید مهدی!» بلافاصله برگشتم که ببینم کجا رفتند؟ اما با کمال تعجب از آن بزرگوار، اثری نبود! در حالی که در باغ یا راه دیگری غیر از مسیری که آمده بودیم، دیده نمی شد! (۱)

۱۵۶) نجات شیخ ابراهیم صاحب الزمانی از دست سربازان کافر روسی در بازگشت از مشهد

جناب آقا شیخ ابراهیم ترک روضه خوان، از اتقیا و ابرار بود و سالها پناهنده به ناحیه مقدسه در سامرا بود و علاقه خاصی به حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) داشت و دائماً به یاد آن بزرگوار بود و به همین جهت، به شیخ ابراهیم صاحب الزمانی معروف شده بود.

ایشان می گفت: من هر روز برای حضرت گریه می کنم. او در یکی از سفرهای زیارت حضرت ثامن الائمه علیهما السلام، معجزاتی از توسل به حضرت ولی عصر (عجل

الله تعالی فرجه الشریف) دیده بود. از جمله آنها این قضیه است که جناب آقا میرزا هادی بجستانی از ایشان نقل نمود:

در مراجعت از مشهد مقدّس، یکی از سادات که به همراه من از رشت به سمت ترکستان حرکت می‌کرد، یک لنگه جوال ابریشم حمل نموده بود و با هم از کنار آرس می‌رفتیم. مسیر راه در آن چند فرسخ، در خاک کشور روسیه بود. آن سیّد بسته ابریشم را به من وا گذاشت و خود پیاده از طرف خاک ایران رفت.

من از ممنوعیت ورود ابریشم به خاک روسیه غافل بودم و نمی‌دانستم که حمل ابریشم به گمرگ و مجوز احتیاج دارد. در بین راه، ناگهان چهار نفر از مأموران روسیه با اسلحه از میان درختان بیرون آمدند و صدا زدند که نگه دارید. مکاری ما که مرد ترک مؤمنی بود، به آنها گفت: این آقا آخوند است و چیز گمرکی ندارد، بگذارید برویم. یکی از آن سربازان کافر، با شنیدن این حرف، با چوب به پای آن بیچاره زد، او هم نعره‌ای کشید و بر زمین خورد و پایش شکست. بعد به سراغ من آمدند.

من با عیال جوان خود و طفل کوچکی که به همراه داشتیم، در بیابان تنها بودیم. بچه از مشاهده سربازان می‌ترسید و گریه می‌کرد. به مأمورین گفتم: چه می‌گویید و چه می‌خواهید؟ گفتند: بارها و اثاثیه را باز کن ببینیم چه دارید. بچه‌ها را باز کردم، همه لباسها و خرده‌ریزها را نگاه کردند و می‌پرسیدند: آیا ابریشم دارید؟

من چون دیدم تمام بازرسی اینها برای ابریشم است، فهمیدم که کار مشکل شد. به کناری رفتم و یقین کردم که الآن به بسته ابریشم سیّد می‌رسند و مرا خواهند برد. برای خودم نترسیدم، بلکه برای عیال و بچه که در این بیابان در چنگ این کافران چه خواهند شد، به هراس افتادم.

اشک از چشمم سرازیر شد و امیدم از همه جا قطع گردید؛ لذا قرآن مجید را به دست گرفتم و متوسل به حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) شدم و عرضه داشتم: این جا محلی است که جز شما پناهگاهی نیست. بعد به کناری ایستادم و تسلیم شدم.

آن چهار نفر خودشان همه اثاثیه را زیر و رو کردند تا به بسته ابریشم رسیدند، آن را باز کردند، دیدم هر چه ابریشم خوب و خوش رنگ بوده، سید با خود برداشته است! مأموران کلافهای ابریشم را یکی یکی بیرون می کشیدند و نگاه می کردند و به یکدیگر نشان می دادند و می گفتند: این چیست؟ و آن را می انداختند تا به آخر رسیدند، اما هیچ کدام از کلافها را نگفتند که ابریشم است، یعنی متوجه آن نمی شدند! تا آنکه از همه گذشتند و به کناری رفتند. بعد گفتند: «آخوند! بار کن و برو، چیزی نبود!»

اثاثیه را بستم اما دیدم نمی توانم آنها را بار کنم. سراغ مُکاری آمدم، دیدم پایش آن قدر باد کرده است که بیچاره نزدیک به مرگ رسیده است، صدایش زدم و گفتم: برخیز. گفت: پایم شکسته است و الآن می میرم. فریاد زدم: «بگو: یا صاحب الزمان و برخیز» و اشکم جاری و سرازیر شد. گفت: محال است، نمی توانم برخیزم. دست او را گرفتم و گفتم: بگو یا صاحب الزمان. مُکاری برخاست.

مأمورین به ما نظر می کردند تا ببینند چه می کنیم. مُکاری کم کم پا بر زمین گذاشت و راه افتاد و همان طور که پایش باد کرده بود بارها را سوار نمودیم و به راه افتادیم.

چند قدمی که راه رفتیم، پای او گویا مَشکی بود که سرش را باز کرده اند! زیرا ورم پایش به سرعت خوابید. پرسیدم: پایت چطور است؟ آن را نشان داد که اصلا نه دردی و نه نشانی از درد داشت و در کمال آرامش و راحتی، بقیة مسیر را طی نمودیم. آن مُکاری بعد از آن، اعتقاد عجیبی به من پیدا نمود.

پس از دو ساعت از خاک روسیّه خارج شدیم، ایرانیان ما را دیدند و خیلی تعجب کردند که چطور ابریشم را از آن راه آوردید! زیرا اگر شما را به این جرم می گرفتند، ده سال زندان و فلان مقدار جریمه نقدی می نمودند.^(۱)

۱۵۷) نجات مرحوم آقا نجفی اصفهانی از گشته شدن در خارج شهر مکه

مرحوم آقا نجفی اصفهانی قدس سره فرمودند:

در سفر حج، روزی به خارج شهر مکه رفتم و مشغول عبادت بودم. در بین نماز که آن را با کمال شرایط و آداب بجا می‌آوردم، یکی از اعراب و اشقیای از بالای کوه مرا دید و آتش بغض در سینه پُر کینه‌اش سرشار گردید. دست به خنجر برد و به سویم دوید؛ چون بیابان خالی از مردم و فارغ از ازدحام بود. یقین نمودم که الآن آن نابکار کار را تمام خواهد ساخت. در همان حال نماز و توجه، دست تو سُل به دامان ملجأ کَلِّ، حضرت ولی عصر علیّه السلام زدم. فوراً پای آن خبیث به سنگی گرفت و واژگون گردید. گویا کسی دستی بر قفایش زد و او را از بالای کوه به زمین افکند و همان دم به جهنم فرستاد. (۱)

۱۵۸) نجات حاج ملا عباسعلی اصفهانی از گشته شدن، در راه مکه

عابد زاهد، حاج ملا عباسعلی جور تانی اصفهانی رحمته الله علیه می‌فرماید:

در سفر به مکه معظمه، با اهل قافله بر قطار شتران سوار بودیم. شتر من در آخر قرار داشت. ناگاه از تشنگی و ضعف خوابید. با توقف حیوان، بند قطار گسیخته شد و مقداری از قافله عقب ماندم. ناگاه خنجری بر سر و پیشانیم خورد و به زمین افتادم. سپس احساس کردم کسی بر پشت من آمده است، تا سرم را از تن جدا کند. در این لحظه چون زبان نداشتم، در دل متوسل به حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) شدم و گفتم: «یا حجة الله، ادرکنی!» فوراً دیدم بیابان روشن شد و پشتم سبک گردید و آن ظالم هم دفع شد! (و معلوم نیست کارش به کجا انجامید.)

بعد از این قضیه، بیهوش شدم و همان جا افتاده بودم، تا روز بعد قبل از ظهر که همراهان به سراغم آمدند و مرا بردند و چون زخم عمیقی برداشته بودم، طبیب به

آنها گفت: «این مجروح از بین خواهد رفت.» وقتی به مدینه طیبه رسیدم، با کمال ضعف به حرم مقدس رفتم و به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله پناهنده شدم. پس از این توسل، آن زخم عمیق با آنکه احتیاج به بخیه داشت، درمان شد. (۱)

۱۵۹) نجات شیخ محمد انصاری از گشته شدن به دست اهل تسنن در سرداب مقدس سامرا

شیخ محمد انصاری، ساکن سرکوه داراب که شخصی ورع و متقی است فرمود: در سفر به سامرا چون خواستم به سرداب مقدس مشرف شوم، مغرب گذشته بود و من هنوز نماز واجب را نخوانده بودم. در مسجدی که متصل به در سرداب است، دیدم که نماز جماعت برقرار است و نمی دانستم که این مسجد به تصرف اهل تسنن است و اکنون مشغول نماز عشاء هستند.

پس به اتفاق فرزندم وارد شبستان شدم و در گوشه‌ای از شبستان به نماز و سجده بر تربت امام حسین علیه السلام مشغول شدم. چون آنها از نماز جماعت فارغ شدند، جمعیت از جلوی من می‌گذشتند و به حالت غضب به من نظر می‌کردند و ناسزا می‌گفتند! در آن هنگام دانستم که اشتباه کردم که تقیه نکردم.

چون همه رفتند، ناگاه تمام چراغهای شبستان را خاموش کردند و در را به روی من بستند و هر چه استغاثه کردم و فریاد زدم که من غریب و زوارم! به من اعتنایی نکردند. در آن وقت، حالت وحشت و اضطراب عجیبی در من و فرزندم پیدا شد و می‌گفتم: خیال کشتن ما را دارند. پس گریان و نالان، با حالت اضطراب به حضرت حجت بن الحسن علیه السلام متوسل و از پروردگار به وسیله آن بزرگوار، نجات خود را خواستیم.

ناگاه فرزندم که نزدیک دیوار بود و ناله می‌کرد، گفت: «پدرا! بیا که راه پیدا شد و ستونی که جزء دیوار و نزدیک به در شبستان است بالا رفته است!» چون نظر کردم،

دیدم ستون تقریباً به مقدار دو سه وجب، از زمین بالا رفته است به طوری که به آسانی از زیر آن می توان خارج شد. من و فرزندم از زیر آن خارج شدیم و چون بیرون آمدیم، ستون به حالت اولیه خود برگشت و راه مسدود شد. پس شکر خدا را به جا آوردم. فردای آن شب آمدم و همان جا را ملاحظه کردم، هیچ اثر و نشانه ای از حرکت ستون دیده نمی شد و به اندازه سر سوزنی شکاف در دیوار نمایان نبود! (۱)

۱۶۰) نجات حاج آقا رضا هرندی اصفهانی رحمته الله علیه از گشته شدن به دست بهائی ها

جناب مستطاب و سرور گرامی، آقای سید هرندی - که از طلاب و بزرگ زادگان اصفهانی هستند و ابوی معظم ایشان جناب آقای حاج آقا رضا هرندی رحمته الله علیه از علمای بزرگ و خطبای جلیل اصفهان بودند - از پدر معظمش نقل نمود که فرمودند:

من در ایام جوانی که هنوز در حجره مدرسه بسر می بردم، بنا به دعوت جمعی، قرار شد که در محله ای منبر بروم. البته به من گفتند که در همسایگی منزلی که قرار است منبر بروم، چند خانواده بهائی - خذلهم الله - سکونت دارند و باید فکر آنها را هم بکنی.... با همه سفارشات و خیرخواهی مردم، چون ما جوان بودیم با یک شور و خلوصی، این امر را تقبل کردیم.

بعد از ده شب که پایان جلسات بود، یک مجلس مهمانی تشکیل شد و پس از صرف شام، ما عازم مدرسه شدیم. ناگفته نماند: در این ده شب، درباره پوچ بودن بساط بهایی گری داد سخن داده و بطلان اساس این فرقه را آشکار و برملا ساخته بودم.

در راه مدرسه ناگهان چند نفر را مشاهده کردم که پیدا بود قصد مرا دارند. وقتی نزدیک شدند، خیلی از من تشکر و قدردانی کردند. یکی دست مرا می بوسید، دیگری به عبای من تبرک می جست و می گفت: آقا! حقاً شما چشم ما را روشن

کردید....

بعد پرسیدند که قصد کجا را دارید؟ من گفتم که می‌خواهم به مدرسه بروم. آنها گفتند: خواهش می‌کنیم امشب را به مدرسه نروید و به منزل ما بیایید. مقداری که راه آمدیم به دری بزرگ و محکم رسیدیم. در را باز کردند و وارد شدیم. سپس در را از پشت، از پایین و از وسط و بالا بستند. وقتی وارد اتاق شدیم، ناگهان چندین نفر دیگر را دیدم که همه ناراحت و خشمگین نشسته بودند و هیچ توجهی به آمدن من نشان ندادند و جواب سلام هم نگفتند! من پیش خود بر این حمل کردم که شاید بین خودشان ناراحتی دارند. بعد که ما نشستیم، یکی از آنها به تندی به من خطاب کرد و گفت:

«سید! ... اینها چه حرفهایی است که بالای منبر می‌گویی؟!» (این عتاب همراه با تهدید بود) من رو کردم به یکی از آنها و گفتم: چرا این آقا این گونه حرف می‌زند؟! همگی گفتند: «بلی، درست می‌گوید!» چاقو و دشنه آماده شد و گفتند: «امشب، شب آخر توست و تو را خواهیم کشت.»

من گفتم: خوب، چه عجله‌ای دارید؟ شب، خیلی بلند است و من یک نفر هستم و در دست شما آدمهای مسلح قرار گرفته‌ام. کشتن که کاری ندارد، ولی توجه کنید که سخنی بگویم. با تأمل و مشورت و بگو مگو مهلت دادند که من سخنی بگویم. گفتم: من پدر و مادر پیری در هرند (قریه ایشان) دارم که مرا به زحمت به شهر فرستاده‌اند تا درس بخوانم و به مقامی برسم و کاری بکنم. اکنون خبر مرگ من برای آنها خیلی گران است. شما به خاطر آنها دست از کشتن من بردارید. جواب ایشان تندی و تلخی بود و می‌گفتند: «چه حرفهایی می‌گوید، یا الله! راحتش کنید!»

دوباره گفتم که شب بلند است و عجله‌ای ندارید! ولی حرف دیگری هم دارم. گفتند: که حرف آخرینت باشد، بگو. گفتم: شما با این کار، یک امام‌زاده واجب‌التعظیمی را پدید می‌آورید که مردم بر مرقده من ضریحی درست خواهند کرد و سالهای سال به زیارت من خواهند آمد و برای من طلب رحمت و ادای احترام و

برای قاتلین من که شما باشید، نفرین و لعن خواهند کرد پس بیایید برای خاطر خودتان، از این کار منصرف شوید. باز همچنان سر و صدای «بکشید! و خلاصش کنید! و اینها چه حرفهایی است؟» بلند شد.

من دوباره گفتم: پس اکنون که شما برای کشتن من عزم جزم دارید، رسم ما این است که در دم مرگ، وضویی بسازیم و توبه‌ای و نمازی بجا آوریم. با اصرار، این پیشنهاد را قبول کردند و برای اینکه احتمال می‌دادند شاید من مسأله وضو را بهانه کرده‌ام برای اینکه در حیاط فریاد کنم و به همسایه‌ها خبر دهم، مرا در حلقه‌ای از دشنه و خنجر به دستان، برای انجام وضو به حیاط آوردند. من بعد از وضو، نماز را شروع کردم و قصد کردم که در سجده آخر، هفت مرتبه بگویم: «المستغاث بک یا صاحب الزمان». با حضور قلب، مشغول نماز شدم.

در اثنای نماز بود که در خانه را زدند. اینها مردّد بودند که در را باز کنند یا نه؟ ناگهان در باز شد و سواری وارد شد و پهلوی من آمد و منتظر ماند که من نماز را تمام کنم. پس از اتمام نماز، دست مرا گرفت و به قصد بیرون رفتن از خانه به راه افتادیم. این بیست نفری که لحظه‌ای پیش، همه دست به دشنه بودند که مرا بکشند، گویی همه مجسمه بودند که بر دیوار نصبند، دم هم برنیاوردند و ما از خانه بیرون رفتیم. شب گذشته بود و در مدرسه، بسته بود. به دم در که رسیدیم، در مدرسه باز شد و ما داخل مدرسه شدیم!

من به آن آقای بزرگوار عرض کردم: به حجره کوچک ما تشریف فرما شوید تا خدمتی کنیم. جواب فرمودند: من باید بروم و شاید هم فرمودند که مثل شما نیز هست که من باید به دادشان برسم (تردید از راوی است). من از ایشان جدا شدم و وارد حجره شدم. دنبال کبریت بودم که چراغ را روشن کنم، ناگهان به خود آمدم که این چه داستانی است؟! من کجا بودم؟! چه شد؟! چگونه آمدم و اکنون کجایم؟! به دنبال آن بزرگوار روانه شدم، ولی اثری از او نیافتم.

صبح، خادم با طلبه‌ها دعوا داشت که چرا در مدرسه را باز گذاشته‌اند و اصلا

چرا بعد از گذشتن وقت آمده‌اند؟! همه طلاب اظهار بی اطلاعی می‌کردند تا اینکه سراغ ما آمدند و گفتند که چه کسی برای شما در را باز کرد؟ من گفتم: ما که آمدیم در باز بود و جریان را کتمان کردم.

صبح همان شب، همان بیست نفر آمدند سراغ ما را گرفتند و به حجره ما وارد شدند و همگی اظهار داشتند که شما را قسم می‌دهیم به جان آن کسی که دیشب شما را از مرگ و ما را از گمراهی و ضلالت نجات داد، راز ما را فاش نکن و همگی شهادتین گفتند و مسلمان شدند.

ما همچنان این راز را در دل داشتیم و به احدی نمی‌گفتیم، تا مدتی بسیار بعد از آن، اشخاصی از تهران به منزل ما آمده بودند و گفتند: جریان آن شب را بازگو کنید. معلوم شد که آن بیست نفر قضیه را به رفقایشان گفته بودند و آنها هم مسلمان شده بودند.

بعد از آن، وعظ اصفهان، پیوسته این قضیه را روی منابر می‌گفتند و مردم را متوجه وجود با برکت و نورانی ولی عصر عليه السلام می‌کردند. (۱)

۱۶۱) نجات مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی رحمته الله از قهوه‌خانه قماربازان

مرحوم آیه الله حاج شیخ محمد تقی بافقی رحمته الله فرموده‌اند: قصد داشتم از نجف اشرف با پای پیاده، به مشهد مقدس برای زیارت حضرت علی بن موسی الرضا عليه السلام بروم. فصل زمستان بود که از نجف حرکت کردم و وارد ایران شدم، کوه‌ها و دره‌های عظیمی سر راهم بود و برف بسیاری نیز باریده بود. یک روز نزدیک غروب آفتاب که هوا سرد بود و سراسر دشت را برف پوشانده بود، به قهوه‌خانه‌ای رسیدم که نزدیک گردنه‌ای بود. با خود گفتم: امشب در این قهوه‌خانه می‌مانم و صبح به راه ادامه می‌دهم. وارد قهوه‌خانه شدم و دیدم جمعی

از کردنهای یزیدی در میان قهوه‌خانه نشسته و مشغول لهو و لعب و قمار هستند. با خود گفتم: خدایا! چه کنم؟ اینها را که نمی‌شود نهی از منکر کرد، من هم که نمی‌توانم با آنها مجالست نمایم، هوای بیرون هم فوق العاده سرد است.

همین طور که بیرون قهوه‌خانه ایستاده بودم و فکر می‌کردم و هوا تاریک می‌شد، صدایی شنیدم که می‌گفت: «محمد تقی! بیا اینجا». به طرف آن صدا رفتم، دیدم شخصی با عظمت زیر درخت سبز و خرمی نشسته است و مرا به طرف خود می‌طلبد! نزدیک او رفتم. او سلام کرد و فرمود: «محمد تقی! آنجا جای تو نیست.» پس زیر آن درخت رفتم. دیدم در حریم این درخت، هوا ملایم است و کاملاً می‌توان برای استراحت در آنجا ماند. حتی زمین زیر درخت نیز خشک و بدون رطوبت است، ولی بقیه صحرا پر از برف است و سرمای کشنده‌ای دارد!

به هر حال شب را خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام (که با قرائتی متوجه شدم او حضرت بقیه الله علیه السلام است) بیتوته کردم و آنچه لیاقت داشتم، از آن وجود مقدس استفاده کردم.

صبح که طالع شد و نماز صبح را با آن حضرت خواندم، آقا فرمودند: «هوا روشن شده، برویم.» من گفتم: «اجازه بفرمایید من همیشه در خدمتتان باشم و با شما بیایم.» فرمود: «تو نمی‌توانی با من بیایی.» گفتم: «پس بعد از این کجا خدمتتان برسیم؟» فرمود: در این سفر، دو بار تو را خواهیم دید و من نزد تو می‌آیم: بار اول، "قم" خواهد بود و مرتبه دوم نزدیک "سبزوار" تو را ملاقات می‌کنم. سپس ناگهان از نظرم غائب شد!

من به شوق دیدار آن حضرت، تا قم سرازیر پا نشناختم و به راه ادامه دادم تا آنکه پس از چند روز وارد قم شدم. سه روز برای زیارت حضرت معصومه علیها السلام و وعده تشرّف به محضر آن حضرت، در قم ماندم ولی خدمت آن حضرت نرسیدم!! از قم حرکت کردم و فوق العاده از این بی‌توفیقی و کم سعادتگی، متأثر بودم تا آنکه پس از یک ماه به نزدیک شهر سبزوار رسیدم؛ همین که شهر سبزوار از دور

معلوم شد با خود گفتم: چرا خُلف وعده شد؟! من که در قم آن حضرت را ندیدم، این هم شهر سبزوار است، باز هم خدمتش نرسیدم.

در همین فکرها بودم که صدای پای اسبی شنیدم. برگشتم، دیدم حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) سوار بر اسبی هستند و به طرف من تشریف می آورند. به مجرد آنکه چشمم به ایشان افتاد، ایستادند و به من سلام کردند و من به ایشان عرض ارادت و ادب نمودم.

گفتم: «آقا جان! وعده فرموده بودید که در قم هم خدمتتان برسیم ولی موفق نشدم؟» فرمود: «محمد تقی! ما در فلان ساعت و فلان شب نزد تو آمدیم، تو از حرم عمه ام حضرت معصومه علیها السلام بیرون آمده بودی، زنی از اهل تهران از تو مسأله ای می پرسید، تو سرت را پایین انداخته بودی و جواب او را می دادی، من در کنارت ایستاده بودم و تو به من توجه نکردی، من هم رفتم!»^(۱)

۱۶۲) حل مشکل سربازی، برای حضرت آیه الله آقای سید حسین کرمانی در زمان رضا خان

عالم بزرگوار و فقیه عظیم الشأن حضرت آیت الله آقای سید حسین کرمانی - که از علمای معروف قم و از چهره های برجسته علم و عمل و دارای تألیفات ارزنده ای می باشند - جریان عنایتی را که صاحب العصر و الزمان (ارواحنا فداه) در اوایل طلبگی به ایشان داشته و او را از بلیّه و ناراحتی بزرگ نجات داده اند، چنین شرح داده اند:

من از اول عمر خود بحمد الله توفیق یافتم که به تحصیل علوم اسلامی از مقدمات تا سطوح عالیّه فقه آل محمد (صلوات الله علیهم اجمعین) اشتغال داشته باشم و تا سن نوزده سالگی در موطن اصلی خود، کرمان بودم...

۱- ملاقات با امام زمان علیه السلام ج ۱ ص ۱۶۶ - کرامات علما ص ۱۴۸ به نقل از آثار الحجة ج ۱ ص ۳۲ و کرامات

در سال ۱۳۱۹ شمسی، مشمول نظام وظیفه شدم. چون محصل علوم دینیّه بودم، می‌بایست به خاطر تحصیل از خدمت سربازی معاف باشم؛ لکن به دستور پهلوی در سال ۱۳۱۸ در تمام شهرستانها امتحان گرفتن از طلاب را لغو کردند و فقط شهر مقدس قم باقی مانده بود که آن هم در سال ۱۳۱۹ لغو شد.

بنده ناچار شدم که از کرمان به قم بیایم، اما برای آمدن به شهر دیگر هم باید جواز عبور از اداره نظام وظیفه داشته باشم و الا حق عبور نداشتم و دستور سرّی داده بودند که هر کجا مأمورین، طلاب را دیدند آنها را بگیرند و تحویل سربازخانه بدهند. به همین جهت، بنده بیش از یک ماه در خانه اقوام و خویشان پنهان بودم و از صبح تا شب مأموری در خانه ما ایستاده بود که مرا ببرد و چنان در فشار و سختی بودم که جدّاً مضطرب و بیچاره شده بودم.

شبها خواب نداشتم و با حال تضرّع، خدا را به حقّ محمد و آل محمد (صلوات الله علیهم اجمعین) قسم می‌دادم که این مشکل را برطرف کنند و مرا از نوکری و شاگردی حضرت صاحب الامر علیه السلام که افتخار من است، محروم نفرماید.

مرتب به حضرت، توسّل داشتم؛ تا اینکه شبی در همان حال تضرّع و توسّل، به قلبم افتاد که تاکی این وضع ادامه داشته باشد؟ و خلاصه باید وضع روشن شود و کاریک طرفه شود. فردا می‌روم و خودم را معرفی می‌نمایم، هر چه بادا، باد، یا مرا به سربازی می‌برند و یا احیاناً مدرکی به من می‌دهند.

خلاصه؛ شب را صبح کردم و ساعت هفت صبح بدون اینکه به کسی اطلاع دهم و حتی پدرم را با خبر کنم، لبّاده پوشیدم و بدون عمامه، با چند قطعه عکس، با ترس و وحشت از خانه بیرون رفتم و از کوچه پس کوچه‌ها که خلوت بود، خودم را به اداره نظام وظیفه رساندم، اما هیچ کس را ندیدم و اداره را تعطیل یافتم.

تعجب کردم که چطور می‌شود اداره تعطیل باشد؟! امروز که روز تعطیلی نیست، بعلاوه دائماً چند نفر دژیان و سرباز اینجا هستند و بیست و چهار ساعت کشیک می‌دهند!! بهت زده شدم. به طرف سالن، آمدم دیدم در سالن باز است، وارد شدم،

تمام در اتاقها بسته بود و هیچ کس آنجا نبود.

ناگاه در یکی از اتاقها باز شد و شخصی با لباس نظامی وارد سالن شد. سلام کردم و با ترس و وحشت به سمت او رفتم. خیلی خوش اخلاق و خوش برخورد، جواب مرا داد. دلم آرام گرفت ولی گویا سقف دور سر من می چرخید. فرمود: کیستی و برای چه کار آمده‌ای؟ گفتم: طلبه و سیّد هستم و دوست ندارم که از شغل روحانیت دست بردارم. چون دستور آمده که در قم امتحان بدهیم، می‌خواهم به قم بروم. دیدم دست در جیب کرد و یک دسته کلید بیرون آورد. در اتاقی را باز کرد و به من فرمود: بیا.

از ادب و طرز برخورد او تعجب کردم، در این گونه اداره‌ها مخصوصاً اداره نظام وظیفه حتی جواب سلام ما را هم نمی‌دهند، این کیست که اینطور مهربان و دلسوز است و تنها اینجا مانده است! دنبالش وارد اتاق شدم. با همان دسته کلید، کمد های اطراف را باز کرد، سه چهار دفتر بزرگ بیرون آورد، روی میز جلویش گذاشت و به من فرمود: بنشین روی صندلی. سپس از من عکس خواست، عکسها را دادم.

تعجب کردم که این شخص اسمی از ضامن نبرد (چون برای صدور جواز، محتاج سه ضامن معتبر از تجّار بود که هر کدام پنجاه هزار تومان آن وقت را باید متعهد شوند، هر زمانی که اداره نظام وظیفه مرا خواست آنها باید ظرف چهل و هشت ساعت مرا حاضر کنند و الا از عهده ضمانت برآیند) و بدون ضامن محال بود که جواز بدهند.

از داخل کشوی میز، ورقه‌ای بیرون آورد و روی میز نهاد. نگاه کردم، بالای ورقه نوشته بود: جواز عبور مشمولین نظام وظیفه، (چنان خوشحالی به من دست داد که در قالب لفظ نمی‌گنجد.) نام و فامیل و تمام خصوصیات مرا نوشت و سپس عکس مرا به آن چسبانید و مهر اداره را بیرون آورد و پای ورقه و روی عکس زد، سه عکس هم به ترتیب در دفاتر چسباند و مهر زد. بعد ورقه جواز را به من داد و من تشکر کردم. فرمود: «برو به سلامت».

من نمی دانستم چه بگویم و چگونه تشکر کنم. فرمود: «برو به سلامت، فقط وقتی به قم رسیدی، بالای سر حضرت فاطمه معصومه علیها السلام زیارتی به نیابت من بخوان.» عرض کردم: من تا آخر عمر، این احسان و محبت شما را فراموش نمی کنم. جواز را گرفتم و از اداره بیرون آمدم. از خوشحالی نمی فهمیدم روی زمین راه می روم یا در هوا و همه اش در فکر بودم که این چه قضیه ای بود؟! این شخص که بود؟! و به چه راحتی مشکل مرا حل کرد، اما این امر عادی نبود. (البته در حال تشرّف، مصلحت نیست که شخص متوجه شود، بعداً که تصرّف برداشته می شود به خود می آید و هنگامی می فهمد که دیگر کسی نیست!) برگشتم دیدم خبری نیست!

وقتی به منزل آمدم و مطلب را بیان کردم، همه تعجب کردند؛ مخصوصاً از این جهت که بدون ضامن، ورقه داده شده است.

وسائل آمدنم به قم هم به طور غیر عادی فراهم شد. در قم، قضیه را به هر یک از علما که گفتم، متعجب شدند و قضاوت همه این بود: غیر از توجه و عنایت حضرت صاحب الامر (عجل الله تعالی فرجه الشریف و روحی لتراب مقدمه الفداء) چیز دیگری نبوده است. (۱)

۱۶۳) حلّ مشکل سربازی برای حاج شیخ عبدالله مهرجردی در زمان رضاخان

این قضیه را حضرت آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ نقل کرده اند که جناب آقای حاج شیخ عبدالله مهرجردی که از وعاظ مشهور خراسان است و متجاوز از چهل سال است که ایشان را به خوبی می شناسم و آدم فاضل و درست و با محبتی است، گفت:

در زمان رضاشاه پهلوی در اواخر سلطنت او، که خیلی بر اهل علم خصوصاً

نسبت به علمای مشهد مقدّس سخت گرفته بود و تقریباً معافیت طلبگی نیز منسوخ شده بود...؛ وضع محصلین علوم دینی، بسیار بد بود و کاملاً در مضیقه بودند. امر سربازی من پیش آمد و خیلی ناراحت شدم و به مرحوم شیخ حسنعلی مراجعه کردم که مرا راهنمایی معنوی نماید. چون مرحوم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی (نخودکی) رحمته به دستگیری معنوی معروف بود.

ایشان فرمودند: حلّ کار شما جهت نجات از نظام وظیفه، مشروط است به این که به قم و مسجد جمکران بروی و به حضرت صاحب الامر علیه السلام توسّل پیدا کنی. با راهنمایی ایشان، به قم آمدم و به حضرت، متوسّل شدم. شب در عالم رؤیا دیدم در حیاط مسجد جمکران هستم و شخصی به من می گوید: «حضرت حجّت بن الحسن سلام الله علیه در مجاورت مسجد تشریف دارند» و بعد مرا به خدمت آن حضرت، راهنمایی نمود. پس از عرض سلام و ادب، درباره مسأله سند «شرب تثن» که بین اصولی ها و اخباری ها در حرمت و حلیّت آن اختلاف است، خدمت آقا صحبت کردم (مقصودم اظهار فضل بود که مثلاً آقا بدانند که من اهل فضل و تحصیل هستم، مثل اینکه آقا خیلی این اصل مُثَبِت را تحویل نگرفت! به هر حال یادم نیست) خود آقا یا من، صحبت سربازی و معافیت نظام وظیفه را پیش کشیدیم. فرمود: «ما آن را درست کردیم.» سپس من از خواب بیدار شدم.

پیش از آن نیز یک معافیت یک ساله به عنوان مرض یا عذر دیگر داشتم که وقت آن گذشته بود. بعد از این جریان، هر وقت نیاز بود، همان ورقه موقت را نشان می دادم و با اینکه مدتها قبل، وقت آن تمام شده بود، ایراد و اشکالی به من نمی گرفتند! تا اینکه بعد از مدتی مشمول بخشودگی قرار گرفتم و خاطر جمع شد. (۱)

بخش بیست و دوم

نجات از مرگ به برکت حضرت بقیّة اللّٰه (ارواحنا فداه)

نجات حاج شیخ علی یزدی حائری (صاحب کتاب الزام الناصب) و خانواده‌اش از مرگ حتمی

آقای «شیخ علی یزدی حائری» در کتاب الزام الناصب فرموده‌اند: در سال معروف به «غریقیه» - که نزدیک به پانصد نفر از زوآر امیرالمؤمنین علیه السلام که در مسیر کربلا به نجف اشرف، برای درک زیارت روز مبعث آمده بودند در شط کوفه غرق شدند - من هم با عیال و اثاثیه زیادی به همراه عموی خود به نام «حاج عبدالحسین» از کربلای معلی خارج شدیم و تا نزدیکی سدّی که به دستور مرحوم «حاج عبدالحسین شیخ العراقین رحمته» بنا شده بود، رفتیم.

ناگاه هوا دگرگون شد و بادهای سخت و شدیدی وزیدن گرفت. گرد و خاکی ایجاد شد و ابرهای قطعه قطعه در هوا نمایان گشتند و سپس متراکم شدند. رفته رفته نم‌نم باران، باریدن گرفت تا آن که باران شدید شد و به تگرگ مبدّل گردید. هر دانه تگرگی که از آسمان می آمد به اندازه نارنج کوچک یا گردوی بزرگی بود! وضعیت ما وخیم و دنیا بر ما تنگ شد و بلا نازل گردید. یقین کردیم که هلاک خواهیم شد. بسیاری از چهارپایان از آن تگرگ، دستخوش هلاکت گردیدند و مردم همه مضطرب شدند. بعضی از آن تگرگها که بر سر افراد می خورد، آنها را به هلاکت می رساند. بعضی از مردم هم منتظر بودند که چه وقت تگرگ به سرشان اصابت می کند. عده‌ای هم مثل دیوانگان از این طرف به آن طرف می دویدند، به امید آن که

از این مهلکه جان سالم بدر برند.

سرما به حدی شدید شد که دست و پای همگی مثل چوب خشک گردید و چهارپایان از حرکت باز ماندند. به عمویم گفتم: کاری کن که به مرکز «سلیمانیه» برسی. به جایی که قایقها توقف می کنند برو و صاحبان آنها را خبر کن، شاید بیایند و ما را ببرند و از هلاکت رها شویم.

عمویم - حاج عبدالحسین - به هر کیفیتی بود خود را به «سلیمانیه» رسانید اما در آنجا قایق و قایق رانی ندیده بود. بنابراین همان جا ناامید مانده بود و حتی قادر بر مراجعت نبود که خود را به ما برساند و از کیفیت ماجرا خبر دهد.

به هر حال؛ بال‌های مرگ بالای سر ما پهن شده و چنگال خود را به ما نشان می داد. در این اثناء به حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) متوسل شدم، ناگاه دیدم قایقی در آب و نزدیک ما ظاهر شد. سیدی میان آن بود، به گمانم رسید که از اهالی کربلا باشد. ایشان با صدای بلند و به فارسی صدا زد: این حاج شیخ خودمان است. بعد هم با ما تعارف نمود و دستور فرمود که من و عیالات وارد قایق شویم.

دستور آن سید جلیل را اطاعت نمودم و هر طور بود خود را با اثاثیه و عیال و اطفال به او رساندم. ایشان هم حرکت کردند تا این که ما را به سلیمانیه رسانیدند و گذشت بر زوار آنچه که گذشت؛ یعنی حدود پانصد نفر از آنها به سبب آن تگرگها از دار دنیا رفتند. من هم متوجه توسل و استغاثه خود نشدم، مگر بعد از مدّت مدیدی که از این قضیه گذشته بود؛ و دانستم که آن سید، همان بزرگوار (ارواح العالمین له الفداء) بوده است. (۱)

۱۶۵) نجات عالم فاضل، سید محمد علی تبریزی از غرق شدن در راه کربلا

این قضیه را جناب آقا میرزا هادی بجستانی از عالم فاضل سید محمد علی تبریزی نقل می‌کند:

در سال تشرّف به عتبات عالیات، بین تبریز و کرمانشاه در یکی از منازل بین راه نهری بود. من از قافله عقب ماندم. وقتی خواستم از نهر عبور کنم، پیاده شدم که قضای حاجت کنم. قاطرم متوجه آب شد و پایش لغزید و در آب فرو رفت و چون اثاثیه من روی حیوان بود، خود را در نهر انداختم که او را بیرون آورم؛ اما نمی‌دانستم که آنجا گود است. از قضا نهر بیشتر از قامت یک شتر عمق داشت. من هم در آب فرو رفتم و آب مرا به همراه مرکب می‌برد. گاهی پایم به زمین می‌رسید و گاهی سرم در آب فرو می‌رفت.

تقریباً چهار ساعت به این حالت همراه آب می‌رفتم تا اینکه شکمم مملوّ از آب شد و مشرف به هلاکت شدم. در آن هنگام به حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) متوسّل گردیدم. ناگاه در حال بیهوشی، سیدی را کنار نهر دیدم. دست جلو آوردند و من و آن حیوان را از آب بیرون کشیدند. چشمم می‌دید لکن زبان و سایر اعضایم حسّ و حرکتی نداشت. کنار نهر بر زمین افتادم و از هوش رفتم. مدتی گذشت و هوا تاریک شده بود. صدای چاووش و سایر رفقای اهل قافله را شنیدم. وقتی به من رسیدند، مدتی مرا معلق نگاه داشتند تا آنها از درونم خارج شد و اندکی به حال آمدم. بعد مرا به منزلی بردند که تقریباً در سه فرسخی آنجا بود. دو شب در آنجا ماندیم تا حال من بجا آمد.

دیگر آن سید را ندیدم و احتمال نمی‌رفت که اهل آن محل باشد؛ چون تمام اهالی آن دیار، گردِ ناصبی و سنّی متعصّب هستند و به خون زوّار تشنه‌اند. از برکت دست مبارک آن سرور و به یمن قدوم آن بزرگوار، از همان جا تا نجف اشرف،

همیشه مهمان زوّار و دیگران بودم و کمال خوشی و آسایش برای من فراهم بود. (۱)

۱۶۶) نجات مرحوم حجة الاسلام و المسلمین حاج شیخ محمد باقر ملبویی از مرگ، بر اثر فشار جمعیت در منی

این قضیه به قلم مرحوم آقای ملبویی قدس سره نوشته شده است:

در سال ۱۳۵۳ هجری قمری که به مکه مشرف بودم، در منی به اتفاق یکی از رفقا به نام سید باقر، عازم جَمَرَات بودیم. در هنگام بازگشت، فشار جمعیت چنان زیاد شد که نزدیک بود زیر دست و پا از بین برویم و خفه شویم. در این هنگام به مقام ولایت عظمی متوسّل شدم و به آقای سید باقر گفتم: بگو: «یا ابا صالح المهدی ادرکنا». یک باره دیدم دستی ما را برداشت و به جای آرامی گذاشت. به لطف غیاث المضطر المستکین نجات یافتیم و در همان مکان ماندیم تا از کاروان به سراغ ما آمدند و ما را به چادر راهنمایی کردند. (۲)

۱۶۷) نجات حضرت حجة الاسلام حاج شیخ حسین کاشانی از مرگ در منی

این قضیه توسط حاج شیخ حسین کاشانی نوشته شده است:

یکی از کارهای بسیار خطرناک در مراسم حج، آن است که غالباً عربها در معابر پُر جمعیت آن مراسم، برای باز شدن راه، فشار می دهند و گاهی هم افرادی قربانی این عمل می شوند.

در یکی از سفرهای حج، در منی در وسط چهار راه «سوق العرب» دچار این حادثه و گرفتاری شدم، به طوری که جمعیت زیادی برای باز کردن راه از طرف جلو و عقب فشار می دادند. هر چه مقاومت کردم، نتیجه نداشت. نزدیک بود هلاک

۱- برکات حضرت ولی عصر ص ۱۸۸ - العبقری الحسان ج ۱ ص ۱۰۱

۲- شیفتگان حضرت مهدی ج ۱ ص ۱۸۶

شوم و فشار جمعیت هر لحظه بیشتر می شد به حدی که مُشرف به مرگ بودم. در این حال گفتم: خدایا! مرگ، حق است اما من نمی خواهم این چنین بمیرم و فقط گفتم: «یا صاحب الزمان!».

بعد از این استغاثه دیدم هیچ کس در چهار راه نیست و چهارراه کاملاً خالی از مردم است! خیلی راحت به طرف پیاده رو رفتم و از فرط خستگی به دیوار تکیه کردم ولی با نهایت تعجب دیدم پرده برگشت! چهارراه مملو از جمعیت شد و از هر طرف به یکدیگر فشار می آوردند و به همان صورت قبل شده بود! (۱)

۱۶۸) نجات حجة الاسلام حاج سید هاشم موسوی احسائی در بازگشت از مکه

حجة الاسلام آقای سید هاشم موسوی فرزند سید محمد اهل «احساء» از توابع حجاز و ساکن قم می نویسد:

در ماه جمادی الاولی سال ۱۴۰۵ هجری قمری، من و چهار نفر از رفقایم جهت عمره به مکه مشرف شدیم و بعد از زیارت قبر پیامبر عظیم الشأن اسلام صلی الله علیه و آله، از مدینه عازم احساء - که وطن من است - شدیم. فاصله شهر مدینه تا احساء ۱۳۵۰ کیلومتر است.

وقت بازگشت از احساء چرخ عقب ماشین از سمت چپ بیرون آمد و ماشین با سه چرخ با سرعت می رفت که ناگاه چپ کرد و شروع به غلطیدن کرد. من بی اختیار صدا زدم: «یا صاحب الزمان ادرکنی!»

وقتی ماشین توقف کرد، من به جای راننده بودم و راننده به عقب ماشین پرت شده و ماشین واژگون شده بود (چرخها بالا و سقف پایین بود) یکی از آن سه تن همانجا جان داد و دو نفر دیگر هم یکی مُشرف به مرگ و دیگری تمام اعضا و استخوانهایش خرد شده بود و به سختی مجروح گردید. تنها من هیچ صدمه ای

ندیدم و یقین دارم که این به برکت نام مقدّس آقا امام عصر (ارواحنا فداه) و توسّل به آن بزرگوار بود و بس.

خداوند فرج آن حضرت را نزدیک و چشمان همه را به جمالش روشن فرماید. (۱)

بخش بیست و سوم

عیادت از علما و طلاب

عیادت حضرت بقیة الله (ارواحنا فداء) از عالم بزرگوار حاج میر سید علی سدهی اصفهانی

عالم جلیل و عابد زاهد حاج میر سید علی سدهی رحمته فرمود:
 در مسافرت بودم و به مشهد مقدس رضوی علیه السلام می رفتم و دعا می کردم که به
 محضر مقدس امام عصر (ارواحنا فداء) شرفیاب شوم. همان وقتها یک صدای غیبی
 به گوشم رسید که وعده تشرّف به محضر حضرت را در «لیلة التسمیة» قرار دادند.
 در مراجعت از مشهد، در منزل «خاتون آباد» مریض شدم. احساس کردم
 شخصی به عیادتم آمده و مدّتی با من صحبت فرمود که از سخنش لذّت بردم. از
 حال پرسید و در نهایت، به من وعده شفا داد. پس از رفتنش سراغ او را از اطرافیان
 گرفتم، آنها گفتند: کسی به اینجا نیامده است! باز صدای غیبی را شنیدم که فرمود:
 «مگر لیلة التسمیة وعده ملاقات نبود؟ امشب هم همان شب است.»^(۱)

۱۷۰) عیادت حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) از مرحوم

حاج سید عبدالله رفیعی علویجه‌ای اصفهانی رحمته

این قضیه توسط همسر مرحوم حاج آقا رفیعی رحمته نقل شده است:
 حاج آقا سید عبدالله رفیعی در اواخر عمرشان مریض شده بودند و دیگر نمی‌توانستند از خانه خارج شوند و تمام کارهای شخصی ایشان را من که همسر و محریشان بودم، انجام می‌دادم.
 شبی شام حاج آقا را دادم و رختخواب ایشان را پهن کردم و ایشان را در رختخوابشان خوابانیدم. ناگهان صدای مردی را شنیدم که می‌فرمود: یا الله! یا الله!
 (در آن ایام، این شهرستان هنوز از نعمت برق سراسری برخوردار نبود.) داخل حیاط آمدم و در تاریکی، آقای را دیدم که به هیئت علما بودند؛ عمامه سیاه و پیراهن سفید و نعلین زرد ایشان را به خوبی به یاد دارم. من عرض کردم: آقا! تشریف بیاورید داخل اتاق. (خیال کردم که یکی از علمای قم یا اصفهان هستند که به عیادت حاج آقا رفیعی آمده‌اند.) ایشان هم نعلین زردشان را از پای مبارکشان خارج کردند و داخل اتاق شدند و بالای سر حاج آقا رفیعی نشستند و مشغول احوالپرسی شدند.

در این هنگام، مشغول دم کردن چای شدم و به گفتگوی آنها گوش می‌دادم ولی از گفتارشان هیچ نمی‌فهمیدم و کلماتشان برایم مفهوم نبود. دانستم به زبان عربی تکلم می‌کنند. چای که آماده شد، یک استکان چای ریختم و در مقابل حضرتش گذاشتم. فرمود: «نه! ما از اینها نمی‌نوشیم!» عرض کردم: پس دعایی بخوانید تا به عنوان شفا به آقا بدهم. ایشان تبسمی کردند و استکان را تا نزدیک دهانشان بردند و مشغول دعا خواندن شدند، سپس استکان را سر جایش گذاشتند و بعد از خداحافظی با حاج آقا رفیعی، از جایشان بلند شدند.

وقتی نزدیک در اتاق رسیدند، روی مبارکشان را به طرف من کردند و راجع به حاج آقا رفیعی سفارشات کردند و من در جواب می‌گفتم: چشم! چشم! در ضمن

کلامشان و سفارش‌هایشان یک مطلبی را فرمودند که کسی از آن خبر نداشت! ولی در آن وقت من اصلاً متوجه نمی‌شدم.

سپس خدا حافظی کردند و از اتاق خارج شدند. با خود گفتم: خوب است ایشان را تا در حیاط بدرقه کنم. پشت سرشان به راه افتادم، هنوز از خانه خارج نشده بودند که از مقابل دیدگانم ناپدید شدند! وحشت و حیرت مرا گرفت. دوان دوان از خانه خارج شدم که شاید ایشان را یک بار دیگر ببینم اما جز یک زن که همسایه ما بود، کسی در کوچه نبود. به آن زن گفتم: یک آقایی را با این خصوصیات که همین الآن از خانه ما خارج شدند، ندیدید به کدام طرف رفتند؟ آن زن با تعجب گفت: هیچ کس را ندیدم که از خانه شما خارج شود، شاید خواب دیده‌ای! من دانستم آن آقا وجود مقدس حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) بودند که برای تفقد و عیادت حاج آقا رفیعی به منزل ما آمده بودند.^(۱)

۱۷۱) عیادت حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) از مرحوم حاج ملاعباس تربتی رحمته الله علیه (یک هفته قبل از مرگ ایشان)

خطیب نامدار، شیخ حسینعلی راشد رحمته الله علیه در باره پدر بزرگوارشان، عارف فرزانه و کم نظیر حاج ملاعباس تربتی رحمته الله علیه می‌نویسند:

از جمله چیزهایی که ما (افراد خانواده) از او دیدیم و همچنان برای ما مبهم ماند، یکی این است که پدرم در روز یکشنبه ۲۴ مهرماه سال ۱۳۲۲ هجری شمسی مطابق با ۱۷ شوال سال ۱۳۶۲ هجری قمری در حدود دو ساعت از آفتاب گذشته، درگذشت، در حالی که نماز صبحش را همچنان که خوابیده بود خواند و حالت احتضار بر او دست داد و پایش را به سوی قبله کردند و تا آخرین لحظه هوشیار بود

۱- ملاقات با امام عصر علیه السلام ص ۱۲۴ (و در صفحه ۱۲۷ همان کتاب، عیادت دیگری نیز از مرحوم حاج آقا رفیعی نقل شده است.)

و آهسته کلماتی می‌گفت، مثل اینکه متوجه جان دادن خودش بود و آخرین پرتو روح با کلمه «لا اله الا الله» از لبانش برخاست.

درست در روز یکشنبه هفته پیش از آن، بعد از نماز صبح رو به قبله خوابید و عبايش را بر روی چهره‌اش کشید، ناگهان مانند آفتابی که از روزنی بر جایی بتابد یا نورافکنی را متوجه جایی گردانند، روی پیکرش از سر تا پا روشن شد و رنگ چهره‌اش که به سبب بیماری، زرد گشته بود، متألّی و شفاف گردید چنانکه از زیر عباي نازک که بر رُخ کشیده بود، دیده می‌شد و تکانی خورد و گفت:

«سلام علیکم یا رسول الله! شما به دیدن این بنده بی مقدار آمده‌اید؟!» پس از آن درست مانند این که کسانی یک‌یک به دیدنش می‌آیند بر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و یک‌یک ائمه علیهم السلام تا امام دوازدهم (ارواحنا فداه) سلام می‌کرد و از آن آمدن، اظهار تشکر می‌کرد. پس بر حضرت فاطمه زهراء علیها السلام سلام کرد، سپس بر حضرت زینب علیها السلام سلام کرد و در اینجا خیلی گریست و گفت: «بی‌بی! من برای شما خیلی گریه کرده‌ام.» سپس بر مادر خودش سلام کرد و گفت: «مادرا از تو ممنونم، به من شیر پاکی دادی.» و این حالت تا دو ساعت از آفتاب برآمده دوام داشت.

سپس آن روشنی که بر پیکرش می‌تابید، از بین رفت و به حال عادی برگشت و باز رنگ چهره به همان حالت زردی بیماری عود کرد و درست در یکشنبه دیگر در همان دو ساعت، حالت احتضار را گذرانید و به آرامی تسلیم گشت.

در یکی از روزهای هفته، مابین این دو روز، من به ایشان گفتم که ما از پیغمبران و بزرگان چیزهایی به روایت می‌شنویم و آرزو می‌کنیم که ای کاش خود ما می‌بودیم و می‌فهمیدیم، اکنون بر شما که نزدیکترین کس من هستید، چنین حالتی دیده شد، من دلم می‌خواهد بفهمم که این حالت چه بود؟ سکوت کرد و چیزی نگفت. دوباره و سه باره با عبارتهای دیگر تکرار کردم، باز سکوت کرد. بار چهارم یا پنجم بود که گفت: «اذیتم نکن حسینعلی!» گفتم: قصد من این بود که چیزی فهمیده باشم. گفت:

«من نمی توانم به تو بفهمانم، خودت برو بفهم!»

این حالت برای من و مادر و برادر و خواهرم و عمه‌ام همچنان مبهم باقی ماند و تا کنون هم که این مطلب را می نویسم ... (۱۳۹۵ قمری) چیزی از این موضوع نمی دانم، فقط می گویم که چنین حالتی دیده شد. (۱)

۱۷۲) تشریف فرمایی حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) در هنگام احتضار آقا شیخ حسن کاظمینی علیه السلام

این قضیه توسط سید محمد تقی فرزند مرحوم سید محمد مهدی بحر العلوم علیه السلام بیان شده است:

جناب آقا شیخ حسن کاظمینی علیه السلام فرمود: سال ۱۲۲۴ در کاظمین، طالب تشریف به خدمت حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بودم و به اندازه‌ای این عشق و علاقه شدید شد، که از تحصیل بازماندم و ناچار یک دکان عطاری و سمساری باز کردم.

روزهای جمعه بعد از غسل جمعه، لباس احرام می پوشیدم و شمشیر حمایل می کردم و مشغول ذکر می شدم. (این شمشیر همیشه بالای دکان ایشان آویزان بود) در این روز، خرید و فروش نمی کردم و منتظر ظهور امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بودم.

یکی از جمعه‌ها مشغول به ذکر بودم، که سه نفر سید جلوی چشمم ظاهر و به دکان تشریف فرما شدند. دو نفر از آنها میانسال بودند و یکی از آنها جوانی در حدود بیست و چهار ساله بود که در وسط آن دو آقا قرار داشت و فوق العاده صورت مبارکشان نورانی بود. بحدی توجه مرا جلب نمودند که از ذکر بازماندم و محو جمال ایشان شدم و آرزو می کردم که داخل دکان من بیایند.

آرام آرام با نهایت وقار آمدند تا به در دکان من رسیدند. سلام کردم. جواب دادند و فرمودند: آقا شیخ حسن! گل گاوزبان داری؟ (و اسم داروی دیگری را بردند که ته دکان بود و الآن اسمش در نظرم نیست.) فوراً عرض کردم: بلی دارم، حال آنکه روز جمعه من خرید و فروش نمی‌کردم و به کسی هم جواب نمی‌دادم. فرمودند: بیاور. عرض کردم: چشم! و به ته دکان برای آوردن آن دارویی که ایشان فرمودند رفتم و آن را آوردم. وقتی برگشتم، دیدم کسی در دکان نیست ولی عصایی روی میز جلوی دکان قرار دارد. آن عصا، عصایی بود که در دست آن آقای وسطی دیده بودم. عصا را بوسیدم و عقب دکان گذاشتم و بیرون آمدم. سپس از اشخاصی که آن اطراف بودند، سؤال کردم: «این سه نفر سیدی که در دکان من بودند، کجا رفتند؟» گفتند: ما کسی را ندیدیم!

دیوانه شدم. به دکان برگشتم و خیلی متفکر و مهموم بودم که بعد از این همه اشتیاق، به زیارت مولایم شرفیاب شدم ولی ایشان را نشناختم. در این اثنا، مریض مجروحی را دیدم که او را میان پنبه گذاشته‌اند و به حرم مطهر حضرت موسی بن جعفر علیه السلام می‌برند. آنها را برگردانیدم و گفتم: بیاید، من مریض شما را خوب می‌کنم.

مریض را برگردانیدند و به دکان آوردند. او را رو به قبله روی تختی که عقب دکان بود و روزها روی آن می‌خوابیدم، خواباندم. دو رکعت نماز حاجت خواندم و با این که یقین داشتم مولای من حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) به دکان من تشریف آورده‌اند ولی خواستم اطمینان خاطر پیدا کنم. در قلبم خطور دادم که اگر آن آقا، حضرت ولی عصر علیه السلام بوده است، این عصا را بر روی این مریض می‌کشم، وقتی از روی او رد شد، بلافاصله شفا برای او حاصل شود و جراحات بدنش به کلی رفع شود؛ لذا عصا را از سر تا پایش کشیدم. فی الفور شفا یافت و به کلی جراحات بدن او برطرف شد و زیر عصا گوشت تازه رویید.

آن مریض یک لیره جلوی دکان من گذاشت، ولی من قبول نکردم. او گمان کرد که

آن وجه، کم است که قبول نمی‌کنم. از دکان به پایین جست و از شوق بنای رفتن گذاشت. به دنبال او دویدم و گفتم: «من پول نمی‌خواهم» او گمان می‌کرد که می‌گویم: کم است. به او رسیدم و پول را رد کردم و به دکان برگشتم و اشک می‌ریختم که چرا آن حضرت را زیارت کردم و نشناختم؟!

وقتی به دکان برگشتم، دیدم عصا نیست. از کثرت هموم و غمومی که از نشناختن آن حضرت و نبودن عصا به من روی داد فریاد زدم: ای مردم! هر کس مولایم حضرت ولی عصر علیه السلام را دوست دارد، بیاید و تصدق سر آن حضرت هر چه می‌خواهد از دکان من ببرد.

مردم می‌گفتند: باز دیوانه شده‌ای؟! گفتم: اگر نیاید ببرید، همه اجناس را در بازار می‌ریزم. فقط بیست و چهار اشرفی را که قبلاً جمع کرده بودم، برداشتم و دکان را رها کردم و به خانه آمدم. عیال و اولاد را جمع کردم و گفتم: من عازم مشهد مقدس هستم. هر کدام از شما میل دارد، با من بیاید. همه آنها همراه من آمدند مگر پسر بزرگم «محمد امین» که نیامد.

به آستان بوسی حضرت رضا علیه السلام مشرف شدم و قدری از آن اشرفی‌ها که مانده بود را سرمایه کردم و روی سگوی در صحن مقدس به تسبیح و مهر فروشی مشغول شدم. هر سیدی که می‌گذشت و از چهره او خوشم می‌آمد، می‌نشاندم، به او سیگار می‌دادم و برایش چای می‌آوردم. وقتی چای می‌آوردم، دامنم را به دامن او گره می‌زدم و او را به حضرت رضا علیه السلام قسم می‌دادم که آیا شما امام زمان نیستی؟!

خجالت می‌کشید و می‌گفت: من خاک قدم ایشان هم نیستم. تا این که روزی به حرم مشرف شدم و دیدم که سیدی به ضریح مقدس چسبیده است و بسیار می‌گریه. دست به شانهاش زدم و گفتم: آقا جان! برای چه گریه می‌کنید؟ گفت: چطور گریه نکنم و حال آنکه حتی یک درهم برای خرجی در جیبم نیست؟! گفتم: فعلاً این پنج قران را بگیر و امورت را اداره کن، بعد به اینجا برگرد چون با تو قصد معامله‌ای دارم. سید اصرار کرد: با من چه معامله‌ای می‌خواهی انجام دهی؟ من که

چیزی ندارم؟ گفتم: عقیده من این است که هر سیدی یک خانه در بهشت دارد، آیا آن خانه‌ای که در بهشت داری را به من می‌فروشی؟!

گفت: بلی، می‌فروشم؛ ولی من خانه‌ای برای خود در بهشت نمی‌شناسم. اما چون شما می‌خواهید بخرید، می‌فروشم. ضمناً من چهل و یک اشرفی جمع کرده بودم که برای اهل بیت یک خانه بخرم، همین وجه را آوردم و از آن سید، خانه را برای آخرتم خریدم. سید رفت و سپس برگشت و کاغذ و دوات و قلم آورد و این چنین نوشت: فروختم در حضور شاهد عادل حضرت رضا علیه السلام، خانه‌ای را که این شخص عقیده دارد من در بهشت دارم به مبلغ چهل و یک اشرفی که از پولهای دنیاست و پول را تحویل گرفتم.

به سید گفتم: بگو: بعث (فروختم)، گفت: بعث. سپس گفتم: اِشْتَرَيْتُ (خریدم) و وجه را تسلیم کردم. سید وجه را گرفت و پی کار خود رفت، من هم ورقه را گرفتم و به خانه صبیّهام مراجعت کردم.

دخترم گفت: پدر جان! چه کردی؟ گفتم: خانه‌ای برای شما خریداری کردم که آبهای جاری و درختهای سبز و خرّم دارد و همه نوع میوه‌جات در آن باغ، موجود است. خیال کردند که چنین خانه‌ای در دنیا برایشان خریده‌ام، خیلی مسرور شدند. دخترم گفت: شما که این خانه را خریدید، می‌بایست ما را ببرید که اول آن را ببینیم و بدانیم که همسایه‌های این خانه چه کسانی هستند.

گفتم: خواهید آمد و خواهید دید. بعد گفتم: یک طرف این خانه به خانه حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و یک طرف به خانه امیرالمؤمنین علیه السلام و یک طرف به خانه حضرت امام حسن علیه السلام و یک طرف به خانه حضرت سیدالشهدا علیه السلام محدود است. این است حدود چهارگانه این خانه. آن وقت فهمیدند که من چه کرده‌ام. گفتند: شیخ چه کرده‌ای؟! گفتم: خانه‌ای خریده‌ام که هرگز خراب نمی‌شود.

از این قضیه مدتی گذشت. روزی با خانواده‌ام نشسته بودم، دیدم که در روبرویمان آقای موقری تشریف آوردند. من سلام کردم. ایشان جواب دادند. بعد

مرا به اسم خطاب نمودند و فرمودند: شیخ حسن! مولای تو امام زمان علیه السلام می فرمایند: چرا اینقدر فرزند پیغمبر را اذیت می کنی و ایشان را خجالت می دهی؟ به امام زمان علیه السلام چه حاجتی داری و از آن حضرت چه می خواهی؟ به دامن ایشان چسبیدم و عرض کردم: قربانتان شوم آیا شما خودتان امام زمان علیه السلام هستید؟

فرمودند: من امام زمان نیستم بلکه فرستاده ایشان می باشم. می خواهم ببینم چه حاجتی داری؟ و دستم را گرفتند و به گوشه صحن مطهر بردند و برای اطمینان قلب من، چند علامت و نشانی که کسی اطلاع نداشت، برای من بیان نمودند. از جمله فرمودند: شیخ حسن! تو آن کس نیستی که در "دجله" روی قفّه (جای نسبتاً بلند) نشسته بودی، همان وقت، کشتی رسید و آب را حرکت داد و غرق شدی؟ در آن موقع متوسل به چه کسی شدی؟ و کی تو را نجات داد؟ من متمسک به ایشان شدم و عرض کردم: آقا جان! شما خودتان هستید؟ فرمودند: نه، من نیستم. اینها علامتهایی است که مولای تو برای من بیان نموده است.

بعد فرمودند: تو آن کس نیستی که در کاظمین دکان عطاری داشتی؟ و قضیه عصا (که گذشت) را نقل فرمودند و گفتند: آورنده عصا و برنده آن را شناختی؟ ایشان مولای تو امام عصر علیه السلام بودند. حال چه حاجتی داری؟ حوائج را بگو.

من عرض کردم: حوائجم بیش از سه حاجت نیست؛ اول این که می خواهم بدانم با ایمان از دنیا خواهم رفت یا نه؟ دوم اینکه می خواهم بدانم آیا از یاوران امام عصر علیه السلام هستم و معامله ای که با سید کرده ام درست است یا نه؟ سوم اینکه می خواهم بدانم چه وقت از دنیا می روم.

آن آقای موقر خدا حافظی کردند و تشریف بردند و به قدر یک قدم که برداشتند از نظرم غایب شدند و دیگر ایشان را ندیدم. چند روزی از این قضیه گذشت. پیوسته منتظر خبر بودم.

روزی در موقع عصر مجدداً چشمم به جمال ایشان روشن شد. دست مرا گرفتند و باز گوشه صحن مطهر به جای خلوتی بردند و فرمودند: سلام تو را به

مولایت ابلاغ کردم، ایشان هم به تو سلام رساندند و فرمودند: خاطرت جمع باشد که با ایمان از دنیا خواهی رفت و از یاوران ما هم هستی و اسم تو در زمره یاوران ما ثبت شده است و معامله‌ای که با سید کرده‌ای درست است. اما هر وقت زمان فوت تو برسد علامتش این است که بین هفته، در عالم خواب خواهی دید که دو ورقه از عالم بالا به سوی تو نازل می‌شود، که در یکی نوشته شده است: «لا اله الا الله محمد رسول الله» و در ورقه دیگر نوشته شده است: «علی ولی الله حقاً حقاً» و طلوع فجر جمعه آن هفته به رحمت خدا واصل خواهی شد. به مجرد گفتن این کلمه یعنی "به رحمت خدا واصل خواهی شد"، از نظرم غایب گشت. من هم منتظر وعده بودم.

سید محمد تقی فرزند علامه بحر العلوم قدس سره که ناقل جریان است می‌گوید: یک روز دیدم شیخ حسن در نهایت مسرت و خوشحالی از حرم حضرت رضا علیه السلام به طرف منزل برمی‌گشت. سؤال کردم: آقا شیخ حسن! امروز شما را خیلی مسرور می‌بینم؟ گفت: «من همین یک هفته، بیشتر مهمان شما نیستم، هر طور می‌توانید مهمان‌نوازی کنید.» شبهای این هفته، به کلی خواب نداشت مگر روزها که خواب قیلوله می‌رفت و مضطرب بیدار می‌شد. پیوسته در حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام و در منزل، مشغول دعا خواندن بود، تا روز پنجشنبه همان هفته که حنا گرفت و پاکیزه‌ترین لباسهای خود را برداشت و به حمام رفت، خود را کاملاً شستشو داد و محاسن و دست و پا را خضاب نمود و خیلی دیر از حمام بیرون آمد. آن روز و شب را غذا نخورد چون در این هفته کلاً روزه بود. بعد از خارج شدن از حمام به حرم حضرت رضا علیه السلام مشرف شد. نزدیک دو ساعت و نیم از شب جمعه گذشته بود که از حرم بیرون آمد و به طرف منزل روانه گردید و به من فرمود: تمام اهل بیت و بچه‌ها را جمع کن. همه را حاضر نمودم، قدری با آنها صحبت کرد و مزاح نمود و فرمود: مرا حلال کنید. صحبت من با شما همین است، دیگر مرا نخواهید دید و اینک با شما خدا حافظی می‌کنم. بچه‌ها و اهل بیت را مرخص نمود

و فرمود: همگی را به خدا می سپارم. تمامی بچه‌ها از اتاق بیرون رفتند.
بعد به من فرمود: سید تقی! شما امشب مرا تنها نگذارید. ساعتی استراحت کنید اما به شرط این که زودتر برخیزید. بنده (سید تقی) خوابم نبرد و ایشان نیز دائماً مشغول دعا خواندن بودند.

چون خوابم نبرد برخاستم و گفتم: شما چرا استراحت نمی‌کنید؟ این قدر خیالات نداشته باشید. شما که حالی ندارید، اقلأ قدری استراحت کنید.

به صورت من تبسمی کرد و فرمود: نزدیک است که استراحت کنم و اگرچه من وصیت کرده‌ام باز هم وصیت می‌کنم: اشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمداً رسول الله ﷺ و أشهد أن علياً و اولاده المعصومين حُجَجُ الله. بدان که مرگ حق است و سؤال نکیرین حق است و أَنَّ اللهَ يَبْعَثُ مَنْ فِي الْقُبُورِ (خدای تعالی هر که را در قبرها باشد زنده می‌کند و برمی‌انگیزاند) و عقیده دارم که معاد حق است و صراط و میزان حق است.

اما بعد؛ حتی یک درهم قرض ندارم و یک رکعت از نمازهای واجب من در هیچ حالی قضا نشده است و یک روز روزه‌ام را قضا نکرده‌ام و یک درهم از مظالم بندگان خدا به گردن من نیست و چیزی برای شما باقی نگذاشته‌ام مگر دو لیره که در جیب جلیقه من است، آن هم برای غسل و حق دفن من است و برای مختصر مجلس ترحیم که برای من تشکیل می‌دهید و همه شما را به خدا می‌سپارم و السلام. و دیگر از حالا به بعد با من صحبت نکنید و آنچه در کفنم هست با من دفن کنید و ورقه‌ای را که از آن سید گرفته‌ام، در کفن من بگذارید. و السلام علی من اتبع الهدی.

پس به اذکاری که داشت مشغول شد و به عادت هر شب، نماز شب را خواند. بعد از نماز شب، روی سجاده‌ای که داشت نشست و گویا منتظر مرگ بود. یک مرتبه دیدم از جا بلند شد و در نهایت خضوع و خشوع، کسی را تعارف کرد و شمردم سیزده مرتبه بلند شد و در نهایت ادب، تعارف کرد. یک مرتبه دیدم مثل مرغی که بال بزند خود را به سمت درِ اتاق پرتاب کرد و از دل نعره زد که «یا مولای!

یا صاحب الزمان! و صورت خود را چند دقیقه بر آستان در گذاشت.

من بلند شدم و زیر بغل او را گرفتم، در حالی که او گریه می کرد. بعد گفتم: شما را چه می شود؟! این چه حالی است که دارید؟! گفتم: اُسْكُتْ (ساکت باش) و به عربی فرمود: چهارده نور مبارک علیه السلام همگی اینجا تشریف دارند.

من با خود گفتم: از بس عاشق چهارده معصوم علیهم السلام است، این طور به نظرش می آید. فکر نمی کردم که این حالت سَکَرَات باشد و آنها واقعاً تشریف داشته باشند؛ چون حالش خوب بود و هیچ گونه درد و مرضی نداشت و هر چه می گفتم، صحیح می گفت و حالش هم پریشان نبود.

فاصله ای نشد که دیدم تبسمی نمود و از جا حرکت کرد و سه مرتبه گفت: خوش آمدید ای قَابُضُ الْأَرْوَاحِ! و آن وقت صورت را اطراف حجره برگردانید و در حالتی که دستهایش را بر روی سینه گذاشته بود، عرض کرد: السلام علیک یا رسول الله! اجازه می فرمایید؟ و بعد عرض کرد: السلام علیک یا امیرالمؤمنین! اجازه می فرمایید؟ و همین طور تمام چهارده نور مطهر را سلام عرض نمود و اجازه طلبید و عرض کرد: دستم به دامنانتان.

آن وقت رو به قبله خوابید و سه مرتبه عرض کرد: «یا الله! به این چهارده نور مقدّس.» بعد ملافه را روی صورت خود کشید و دستها را پهلویش گذاشت. چون ملافه را کنار زدم دیدم از دنیا رفته است. سپس بچه ها را برای نماز صبح بیدار کردم و گریه می کردم و آنها از گریه من، مطلب را فهمیدند.

هنگام صبح جنازه ایشان را با تشییع کنندگان زیادی برداشتیم و در غَسَّالْخَانَهُ «قتلگاه» غسل دادیم و بدن مطهرش را در هنگام شب در دارالسَّعَادَةُ حضرت رضا علیه السلام دفن کردیم. رحمة الله علیه. (۱)

بخش بیست و چهارم

شرکت حضرت بقیة الله علیه السلام در سوگواری و تشییع جنازه

مرثیه سرایی حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) در سوگ شیخ مفید رحمته

عالم شهید، مرحوم قاضی نورالله شوشتری رحمته و علمای دیگر هم در کتابهای خود آورده‌اند که چند بیت در عزای شیخ مفید رحمته مشهور است و منسوب به حضرت صاحب الامر (ارواحنا فداه) می‌باشد که در مرثیه آن عالم بزرگوار گفته‌اند و مردم دیدند که این اشعار بر قبر او نوشته شده است. و اینک آن اشعار:

لا صَوْتُ النَّاعِي بِفَقْدِكَ أَنَّهُ يَوْمٌ عَلَى آلِ الرَّسُولِ عَظِيمٌ
 ان كنتَ قد غُيِّبْتَ فِي جَدَثِ الثَّرِيِّ فَالْعِلْمُ وَ التَّوْحِيدُ فَيْكَ مَقِيمٌ
 وَ الْقَائِمُ الْمَهْدِيُّ يَفْرَحُ كُلَّمَا تَلَيْتَ عَلَيْكَ مِنَ الدَّرُوسِ عِلْمٌ

مبادا آنکه ناعی (کسی که خبر ناگوار می‌آورد) فقدان تو را خبر دهد! زیرا روز مرگ تو بر آل پیامبر صلی الله علیه و آله، روزی بس بزرگ و سنگین است. اگر تو (ای شیخ مفید!) در میان خاک پنهان شدی؛ در حالی است که علم و توحید در تو مقیم و متمرکز است. هرگاه که علوم از درسها بر تو قرائت می‌شد، مهدی قائم علیه السلام شادمان و فرحناک می‌گردید. (۱)

۱- عنایات حضرت مهدی موعود ص ۵۱ به نقل از مجالس المؤمنین ج ۱ ص ۴۷۷ و مقابیس الانوار ص ۷ -

۱۷۴) حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) در تشییع جنازه مرحوم آیت الله العظمی گلپایگانی رحمته

حضرت آیت الله امامی کاشانی در جلسه سوم مجلس ختمی که در «مسجد اعظم قم»، از طرف اساتید حوزه علمیه قم برگزار شده بود، در سخنرانی خود فرمودند: یکی از افرادی که مورد وثوق است و گاهی اخباری را در دسترس قرار می دهد، گفت: به منظور شرکت در تشییع جنازه حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی رحمته از تهران به قم رفتم و به مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام رسیدم. در آنجا به دو نفر از اصحاب حضرت حجت (ارواحنا فداه) برخورد کردم. آنها به من گفتند: «امام زمان علیه السلام در مسجد امام حسن عسکری علیه السلام تشریف دارند، برو آقا را ملاقات کن.» با عجله خودم را به مسجد امام حسن عسکری علیه السلام رساندم و وارد مسجد شدم. در آن هنگام اذان ظهر را گفته بودند. من متوجه شدم که حضرت با سی نفر از اصحاب، مشغول نماز هستند. اقتدا کردم و بعد از نماز، حضرت فرمودند: «ما از همین جا تشییع می کنیم» و از مسجد خارج شدیم و دنبال جمعیت با آقا رفتیم تا به صحن رسیدیم. (۱)

۱۷۵) حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) در تشییع جنازه مرحوم سید هادی صدر رحمته

زیده الاخبار و الابرار آقای مشهدی اسماعیل تبریزی متخلص به «تائب» و صاحب تألیفات متعدده، از مرحوم آیه الله سید حسن صدر کاظمینی نقل کرد که ایشان فرمود:

وقتی پدرم مرحوم «آقا سید هادی صدر رحمته» به رحمت الهی پیوست؛ به شخصی گفتم که بالای گلدسته برو و فوت ایشان را اعلام نماید. بعضی گفتند: لزومی ندارد چون همه مردم می دانند و مغازه ها نیز تعطیل شده است. ولی چون من در روایات دیده بودم که هرگاه مؤمنی از دنیا برود و منادی فوت او را اعلام

نماید، اول کسی که حاضر می شود، وجود اقدس امام زمان (ارواحنا فداه) است، اصرار کردم که حتماً کسی برای اعلان، بالای گلدسته برود تا همگان با خبر شوند. به هر حال؛ منادی بالای گلدسته رفت و صدایش بلند شد. در دلم این مطلب آمد که خدایا! این داعی حق است و سزاوارترین مردم به اجابت دعوت منادی، حضرت حجّت (ارواحنا فداه) است. خدایا! من میل دارم که حضرت به تشییع جنازه پدرم بیاید و من حضرتش را ملاقات نمایم.

بالاخره مراسم غسل و کفن پدرم تمام شد و جنازه را به طرف قبرستان حرکت دادند. همین که خواستند جنازه را وارد قبر نمایند، من خودم جلو رفتم که جنازه را در قبر بگذارم، نگذاشتند و گفتند: تو طاقت نداری، افراد دیگر باید این کار را انجام دهند. آمدم در گوشه ای ایستادم. نزد من، سالک فی الله و انسان وارسته - که باطن را می دید و صاحب مقامات عالیه و از اوتاد زمان بود - یعنی حاج ملا زمان ایستاده بود. بی اختیار خود را به من چسباند و مرتب می گفت: آقا سید حسن! حضرت حجّت علیه اینجاست، حضرت حجّت علیه اینجاست، و با دست به سمت قبر اشاره می کرد و می گفت: بوی (۱) حضرت را استشمام می کنم. (۲)

۱- یقیناً مسائل معنوی نیز دارای رائحة دلپذیری است که فقط شامه های خاصی آنها را درک می کند. یعقوب علیه بوی بوسفش را استشمام می کند و در قرآن می فرماید: «إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُون» (سوره یوسف آیه ۹۴) و حضرت امیرالمؤمنین و دو فرزندش علیه بوی حضرت خاتم الانبیاء علیه را استشمام می کنند، آنچنان که در حدیث شریف کساء می فرمایند: «إِنِّي أَشَمُّ عِنْدَكَ رَائِحَةَ طَيْبَةٍ كَأَنَّهَا رَائِحَةُ جَدِّي رَسُولِ اللَّهِ ... و حضرت خاتم الانبیاء علیه بوی اویس قرنی علیه را استشمام می کنند. در بسیاری از تشریفات به خدمت حضرت بقیة الله الاعظم علیه نیز بوی خاصی استشمام شده است.

۱۷۶) حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) در تشییع جنازه حضرت آیه الله العظمی میلانی قدس سره

عالم متقی حضرت آقای حاج سید حسن ابطحی مدّ ظلّه می فرمایند:
 هنگامی که حضرت آیه الله العظمی حاج سید محمد هادی میلانی قدس سره در مشهد مقدّس وفات کردند، سریعاً به منزل ایشان رفتم. فرزندان ایشان که به پیروی از پدر بزرگوارشان به من لطف خاصّی داشتند؛ مرا به اتاقی که جنازه در آن گذاشته شده بود، راهنمایی کردند. چند دقیقه‌ای کنار آن بدن پاک نشستم و فاتحه‌ای خواندم.
 در این بین، شخصی داخل اتاق شد و گفت: علمای بزرگ مشهد همه جمعند و می‌گویند: جنازه را حرکت دهید. آقا زاده بزرگ مرحوم آیه الله میلانی با صدای بلند گفت: تا وجود مقدس حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) تشریف نیاورند؛ من نمی‌گذارم جنازه پدرم را حرکت دهید!

او این کلام را به قدری با حرارت و پر شور و با توجه می‌گفت، که من خیلی امیدوار شدم و تقریباً قطع پیدا کردم که امروز خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام خواهم رسید. لحظاتی بعد، جمعی از سادات که من در آن موقع مطمئن بودم که از فرزندان و یا نوه‌های مرحوم آیه الله میلانی هستند وارد اتاق شدند. در این موقع، بوی عطر عجیبی فضای اتاق را پر کرد، شاید یکی از آنها عطر زده بود. باز همان شخص قبلی آمد و گفت: چرا جنازه را بلند نمی‌کنید؟! این دفعه آقا زاده بزرگ مرحوم آیه الله میلانی چیزی نگفت و جنازه را بلند کردند.

من وقتی این جریان را به یکی از علمای بزرگ که در تشییع جنازه حاضر بود و چشم باز و قلب آگاهی داشت عرض کردم و به فرزند بزرگشان نیز گفتم، آنها گفتند: از کجا فهمیدید که آقا نیامدند؟ مگر آن بوی عطر مست کننده را استشمام نکردید؟! و مطالب دیگری نیز گفتند که مقتضی نیست آنها نقل شود؛ ولی من از کلمات آنها یقین کردم که آقا تشریف آورده بودند و من لیاقت زیارتشان را با معرفت نداشته‌ام. (۱)

۱۷۷) حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) در کنار جنازه بانوی محبّه، در تشرّف آیت الله سید محمد باقر سیستانی رحمته

مرحوم آیت الله سید محمد باقر مجتهد سیستانی - پدر آیت الله العظمی حاج سید علی سیستانی دامت برکاته - در مشهد مقدس برای آنکه به محضر امام زمان علیه السلام شرفیاب شود، ختم زیارت عاشورا را چهل جمعه، هر هفته در مسجدی از مساجد شهر آغاز می کند.

ایشان می فرمود: در یکی از جمعه های آخر، ناگهان شعاع نوری را مشاهده کردم که از خانه ای نزدیک به آن مسجدی که من در آن مشغول به زیارت عاشورا بودم، می تابید. حال عجیبی به من دست داد و از جای برخاستم و به دنبال آن نور به در آن خانه رفتم. خانه کوچک و فقیرانه ای بود که از درون آن، نور عجیبی می تابید. در زدم، وقتی در را باز کردند، مشاهده کردم که حضرت ولی عصر امام زمان علیه السلام در یکی از اتاقهای آن خانه تشریف دارند و در آن اتاق، جنازه ای را مشاهده کردم که پارچه ای سفید روی آن کشیده بودند.

وقتی که من وارد شدم و اشک ریزان سلام کردم، حضرت به من فرمودند: چرا این گونه به دنبال من می گردی و این رنجها را متحمل می شوی؟! مثل این باشید (اشاره به آن جنازه کردند) تا من به دنبال شما بیایم! بعد فرمود: این بانویی است که در دوره بی حجابی (دوران رضاخان پهلوی)، هفت سال از خانه بیرون نیامد؛ تا مبادا نامحرم او را ببیند!!^(۱)

۱۷۸) رفتن حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) سر قبر حاج سید علی مفسر علیه السلام، به نیابت از حاج شیخ مرتضی زاهد

حضرت حجّة الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ مهدی معزّی فرمودند: مرحوم حاج شیخ مرتضی زاهد علیه السلام که از پاکان علمای تهران بود فرمود: مرحوم سید عبدالکریم محمودی علیه السلام شبهای جمعه به خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام می رسید. او می گفت: شب جمعه ای در صحن مطهر حضرت عبدالعظیم علیه السلام (در شهرری) خدمت حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) رسیدم، به من فرمودند: سید کریم! بیا با هم به زیارت جدّم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام برویم. گفتم: در خدمتم. چند قدمی در خدمت آن حضرت برداشتم که دیدم به در صحن حضرت رضا رسیده ام. من با آن حضرت زیارت کردم و باز به همان نحو برگشتیم و به تهران آمدم.

باز حضرت ولی عصر علیه السلام فرمودند: بیا با هم به زیارت قبر حاج سید علی مفسر برویم، (این قبر در صحن امام زاده عبدالله است.) وقتی در خدمتشان به آنجا رفتم، دیدم روح آن مرحوم کنار قبرش ایستاده است و به آن حضرت، اظهار ارادت می کند. بعد سید علی به من گفت: سید کریم! به حاج شیخ مرتضی زاهد سلام مرا برسان و بگو: چرا حق رفاقت و دوستی را رعایت نمی کنی و به دیدن ما نمی آیی و ما را فراموش کرده ای؟

حضرت ولی عصر علیه السلام به سید علی فرمودند: حاج شیخ مرتضی گرفتار و معذور است، من به جای او خواهم آمد. (۱)

۱- ملاقات با امام زمان ج ۱ ص ۱۷۲، چقدر مناسب است که نوکران این مولای مهربان نیز اینگونه به یاد حضرت باشند و مستحبات خود را به نیابت از مولایشان انجام دهند.

۱۷۹) انجام حج توسط حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) به نیابت از سید روحانی روضه خوان

این قضیه توسط حضرت آیت الله العظمی میلانی رحمته الله نقل شده است: دو برادر سید تبریزی بودند که یکی از آن دو، روحانی و دیگری بازاری بود. هر دو مستطیع شدند و امکان تشرّف به مکه برایشان فراهم شد. برادر بازاری گفت: «به خواست خدا امسال باید برویم و خانه خدا را زیارت کنیم.» اما دیگری گفت: «من امسال آمادگی و فرصت ندارم، از سوی دیگر محرم نزدیک است و من به مجالس متعددی دعوت شده‌ام، شما بروان شاء الله من هم سال آینده می‌روم.» برادر کاسب اصرار کرد، آیه و حدیث خواند اما اثری نبخشید، به همین جهت خودش رفت و برادر روحانی او پس از چند ماه از دنیا رفت و حج به گردنش ماند. برادر کاسب نسبت به او بسیار تأسف خورد و همواره در این اندیشه بود که آیا او گرفتار عذاب است یا مورد بخشایش قرار گرفته است؟

یک شب او را در خواب دید که در باغ زیبایی با وضعیت مطلوب و پسندیده‌ای زندگی می‌کند و به برادرش گفت: «نگران من نباش، زیرا من از نجات یافتگان هستم.» پرسید: «چطور مورد لطف قرار گرفتی؟» پاسخ داد: «پس از مرگ، مرا پای حساب بردند و به جرم ترک فریضه حج در یک نقطه تاریک و وحشتناک و بدبو زندانی ساختند و دچار کیفر کردم.»

زیر فشار عذاب طاقت فرسا، دست توّسل به سوی مادرم حضرت فاطمه زهرا علیها السلام گشودم و گفتم: مادر جان! درست است که من فریضه‌ای را ترک نموده‌ام، اما من عمری از حسین عزیزت سخن گفته‌ام، شما مرا نجات دهید. و پس از این توّسل خالصانه، در زندانم گشوده شد و گفتند: مادرت فاطمه علیها السلام تو را خواسته است. مرا نزد مادرم بردند و او از امیر مؤمنان علیه السلام درخواست کرد که مرا ببخشاید و نجاتم را از خدا بخواهد اما امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: دختر گرامی پیامبر! ایشان بارها روی منبر به مردم گفته است که اگر کسی فریضه حج را در صورت امکان و توان ترک کند، به هنگام مرگ به او گفته می‌شود: یهودی یا نصرانی یا مجوسی بمیر!

اکنون او خودش ترک کرده است! من چه کنم!؟

مادرم فرمود: «راهی برای نجات او بیابید.» امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: «تنها یک راه به نظر می‌رسد که خدا او را ببخشد. و آن این است که از فرزندت مهدی علیه السلام بخواهی امسال به نیابت او حج کند، و مادرم چنین کرد و فرزندش مهدی علیه السلام پذیرفت و من نجات یافتم، و آنگاه مرا به این باغ زیبا و پرطراوت آوردند.»^(۱)

بخش بیست و پنجم

زیارت جمال حضرت بقیة الله ارواحنا فداه

تشریح علامه بحر العلوم رحمته در حال نماز در حرم عسکریین علیهم السلام

عالم ربّانی، آخوند ملازین العابدین سلماسی رحمته این قضیه را نقل نموده است: در حرم عسکریین علیهم السلام با جناب سید بحر العلوم رحمته نماز می خواندیم. وقتی ایشان خواست بعد از تشهد رکعت دوم برخیزد، حالتی برایش پیش آمد که اندکی توقف کرد و بعد برخاست. همه ما از این کار تعجب کرده بودیم و علت آن توقف را نمی دانستیم و کسی هم جرأت نمی کرد سؤال کند؛ تا آنکه به منزل برگشتیم و سفره غذا را انداختند.

یکی از سادات حاضر در مجلس به من اشاره کرد که علت توقف سید در نماز را سؤال کنم. گفتم: نه، تو از ما نزدیک تری. در اینجا جناب سید رحمته متوجه من شد و فرمود: چه می گوید؟ من که از همه جسارتم زیادتر بود، گفتم: آقایان می خواهند سر آن حالت را که در نماز برای شما پیش آمد، بدانند. فرمودند: حضرت بقیة الله علیه السلام برای سلام کردن به پدر بزرگوارشان داخل حرم مطهر شدند؛ لذا از مشاهده جمال نورانی ایشان، حالتی که دیدید به من دست داد، تا آنکه از آنجا خارج شدند. (۱)

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۴۰. العبقری الحسان ج ۲ ص ۶۸. النجم الثاقب ص ۶۱۴. ملاقات با امام زمان ج ۱ ص ۷۱. عنایات حضرت مهدی موعود ص ۶۸ به نقل از جنة المأوی حکایت ۱۱. کرامات علما

۱۸۱) تشرّف علامه بحر العلوم رحمته الله در هنگامی که حضرت بقیة الله علیه السلام

در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام قرآن تلاوت می‌کردند

عالم ربانی ملا زین العابدین سلماسی رحمته الله فرمود:

روزی جناب سیّد بحر العلوم رحمته الله وارد حرم امیرالمؤمنین علیه السلام شد. در آنجا این بیت را با خود می‌خواند: «چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن!» از سیّد سؤال کردم: علّت خواندن این بیت چیست؟ فرمود: همین که وارد حرم امیرالمؤمنین علیه السلام شدم، مولایمان حضرت ولیّ عصر علیه السلام را دیدم که در بالای سر مطهر، با صدای بلند، قرآن تلاوت می‌فرمود. وقتی صدای آن بزرگوار را شنیدم، این بیت را خواندم و همین که داخل حرم شدم، حضرت قرائت قرآن را ترک نمودند و از حرم، تشریف بردند. (۱)

۱۸۲) تشرّف شیخ محمد تقی قزوینی در وادی السلام نجف

شیخ جلیل، میرزا عبدالجواد محلاتی - که از اهل تقوا و مجاورین نجف اشرف بود - فرمود: «شیخ محمد تقی قزوینی» که در مدرسه صدر منزل داشت و از نظر علم و عمل و تقوا و زهد بی نظیر بود، دائماً می‌گفت: حاجتی که من از خدا دارم و در حرم مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام همیشه خواسته‌ام، این است که خدمت ولیّ عصر، حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) مشرّف شدم و پاهای مبارک آن حضرت را ببوسم و در کمال عجز و با دلی شکسته می‌گویم: اللهم ارنی الطلعة الرشيدة والغرة الحميدة. ایشان مدت هیجده سال در جوار حرم مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام موفق به تحصیل

ص ۳۲ به نقل از الفوائد الرضویه ص ۶۸۰

۱- برکات حضرت ولیّ عصر علیه السلام ص ۴۳ - العبقری الحسان ج ۲ ص ۶۸ - ملاقات با امام زمان ج ۱ ص ۲۰۱ -

النجم الثاقب ص ۶۱۸ - عنایات حضرت مهدی موعود ص ۷۰ به نقل از جنة المأوی حکایت ۵۴ - کرامات علما

ص ۳۲ به نقل از الفوائد الرضویه ص ۶۸۰

علم بود.

بالاخره روزی ایشان مبتلا به مرض سل شد و با اینکه فقیر و نیازمند بود، نهایت عزت نفس را داشت و حال خود را پنهان می کرد. مرض او طول کشید و همیشه سرفه می کرد و در وقت سرفه از سینه اش خون خارج می شد و به همین سبب از حجره اش به انبار مدرسه منتقل شد، تا اطراف حجره به خونی که از سینه اش دفع می شد، آلوده نشود.

مدتی در آن مکان بود و خون از سینه اش دفع می شد تا اینکه همه از او ناامید شدند و کسی گمان نمی کرد که از این مرض شفا پیدا کند. ولی چند روزی گذشت و او را در کمال صحت و سلامتی یافتند! همگی از آن حالت، شگفت زده شدند زیرا بیماری او بسیار شدید بود و اکنون سلامتی خود را باز یافته بود. به هر حال برای همه این سؤال مطرح بود که چگونه ناگهان سلامت خود را باز یافت؟ همه می گفتند: شفای او با یک واسطه غیبی انجام شده است؛ لذا از سبب شفای او پرسیدند.

شیخ محمد تقی گفت: شبی از شبها حال من خیلی وخیم شد، به طوری که هیچ حس و حرکت و شعوری برایم باقی نماند. در اوایل فجر، ناگاه دیدم سقف انبار شکافته شد و شخصی که یک صندلی همراهش بود، فرود آمد و آن را در مقابل من گذاشت. بعد از او شخص دیگری فرود آمد و بر آن صندلی نشست. در همان حالت، مثل اینکه به من گفتند: این شخص امیرالمؤمنین علیه السلام است. حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام توجهی به من فرمود و از حال من جويا شد. عرض کردم: ای سید و مولای من! حاجت مهم من، شفای از این مرض و رفع فقر می باشد. فرمود: «اما مرض؛ که از آن شفا یافتی.»

عرض کردم: آن آرزوی بلندی که دارم و همیشه در حرم مطهر دعا می کنم و از خدا می خواهم که مستجاب شود چطور؟ فرمود: فردا قبل از طلوع آفتاب به بالای بلندی «وادی السلام» می روی و در حالی که متوجه به جاّه و راه کربلا باشی،

می‌نشینی، آنگاه فرزندم صاحب العصر و الزمان از کربلا می‌آید. دو نفر از اصحاب او همراهش هستند. به ایشان سلام کن و هر جا می‌روند، همراهشان باش.

در این هنگام حواسم برگشت و به هوش آمدم و هیچ کس را ندیدم. با خود گفتم: این جریان از خیالات مالیخولیایی بود! اما پس از ساعاتی که گذشت، سرفه نکردم و دیدم به بهترین وجه شفا یافته‌ام. تعجب کردم و در عین حال باور نمی‌کردم که شفا یافته باشم؛ تا اینکه شب شد و اصلاً سرفه‌ای به من دست نداد.

با خود گفتم: اگر آنچه وعده فرموده‌اند که فردا صبح واقع شود، صورت بگیرد و به زیارت مولایم حضرت صاحب الزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) مشرف شدم بدون هیچ شک و شبهه‌ای به بزرگترین سعادت‌ها رسیده‌ام.

صبح شد. وقت طلوع آفتاب، به محلی که امر فرموده بودند رفتم و آنجا نشستم و رو به جاده کربلا نمودم. ناگاه سه نفر را دیدم که یکی از آنها جلوتر و با کمال وقار و آرامش بود و دو نفر دیگر پشت سر او مثل مجسمه متحرک پیش می‌آمدند. آن دو نفر لباسشان از پشم و به پایشان گیوه بود.

در اینجا هیبت و شوکت آن بزرگوار مرا گرفت! به طوری که چون نزد من رسید، جز سلام کردن قادر به هیچ کاری نبودم. ایشان جواب سلام مرا دادند و از آن بلندی که روی آن نشسته بودم، بالا آمدند و از پشت دیوار شهر، به جاده‌ای که به سوی مقام حضرت مهدی علیه السلام است وارد شدند. حضرت در اتاقی که در آن مقام است نشستند و آن دو نفر کنار درِ اتاق ایستادند. من هم نزدیک آنها ایستادم. آن دو نفر ساکت بودند و اصلاً صحبت نمی‌کردند و به همین حال، روز بلند شد و آفتاب بالا آمد و صبر من هم تمام شد.

با خود گفتم: داخل اتاق می‌شوم و به بوسیدن پای مبارک مولای خود مشرف می‌گردم. چون پا در فضای آن اتاق گذاردم، هیچ کس را ندیدم. اینجا دنیا در نظرم تاریک شد و تا شب در کنار دریای قدیم نجف، خود را به خاک و گِل می‌زدم و فریاد می‌کشیدم. تصمیم داشتم که خود را از نهایت غصه‌ای که پیدا کرده بودم، هلاک

کنم! اما فکر کردم و دیدم که دعای من همین بود: اللهم ارني الطلعة الرشيدة والغرة الحميدة؛ یعنی خدایا! آن حضرت را به من نشان بده و این دعا هم که مستجاب شد. پس دلیلی ندارد که خود را از بین ببرم، لذا به محلّ خود برگشتم و تا به حال هم این قضیه را به کسی نگفته بودم. (۱)

۱۸۳) تشرف شیخ مرتضی انصاری رحمته الله در سرداب سامرا و در جای دیگر

عالم ربانی آقا میرزا حسن آشتیانی رحمته الله - که از جمله شاگردان فاضل شیخ انصاری رحمته الله است - فرمود: روزی با عده‌ای از طلاب در خدمت شیخ انصاری رحمته الله به حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شدیم. بعد از دخول به حرم مطهر، شخصی به ما برخورد و بر شیخ انصاری سلام کرد و برای مصافحه و بوسیدن دست ایشان جلو آمد.

بعضی از همراهان برای معرفی آن شخص به شیخ عرض کردند: ایشان نامش فلان است و در علم جفر و زمل ماهر است و ضمیر اشخاص را هم می‌گوید. شیخ چون این مطلب را شنید، متبسم شد، و برای امتحان، به آن شخص فرمود: من چیزی در ضمیرم گذراندم؛ اگر می‌توانی بگو چیست. آن شخص بعد از کمی تأمل، عرض کرد: تو در ذهن خود گذرانده‌ای که آیا حضرت صاحب الامر علیه السلام را زیارت کرده‌ای یا نه. وقتی شیخ انصاری رحمته الله این را شنید، حالت تعجب در ایشان ظاهر گشت؛ اگر چه صریحاً او را تصدیق نفرمود.

آن شخص عرض کرد: آیا ضمیر شما همین است که گفتم؟ شیخ ساکت شد و جوابی نفرمود. آن شخص اصرار کرد که درست گفتم یا نه؟ شیخ اقرار کرد و فرمود: خوب، بگو ببینم که دیده‌ام یا نه؟ آن شخص عرض کرد: آری، دو مرتبه به خدمت آن حضرت شرفیاب شده‌ای: یک مرتبه در سرداب مطهر و بار دوم در جای دیگر.

شیخ چون این سخن را از او شنید، مثل کسی که نخواهد این مطلب بیشتر از این ظاهر شود، به راه افتاد. (۱)

۱۸۴) دو تشرّف مرحوم شیخ محمد تقی نجفی اصفهانی رحمته الله

مرحوم حجّة الاسلام آقا نجفی اصفهانی در کتاب خود مرقوم فرموده است: مرتبه اول که به محضر مولایم مشرف شدم، این بود که در کشتی نشسته بودم، دیدم شخصی آهسته بر روی آب راه می‌رود و امواج دریا را همچون زمین هموار می‌پیماید. در اثناء مشاهده این امر عجیب، به خاطر رسید که شاید این بزرگوار، حضرت بقیّة الله (عجل الله تعالی فرجه الشریف) باشند. به مجردّ خطور این مطلب به ذهنم، آن بزرگوار ناپدید شدند.

مرتبه بعدی تشرّفم این بود که شبی بعد از اداء فریضه و نوافل، از مسجد الحرام به سمت منزل می‌رفتم. در بین راه که خالی از رفت و آمد بود، بزرگواری خود را به من نشان دادند و فرمودند: شیخ محمد تقی! انت فقیه اصفهان (توفقیه و عالم اصفهانی‌ها هستی). از استماع این سخن روح افزا، جانم تازه و شادیم بی اندازه گشت؛ ولی در حیرت ماندم که در این شب تار، چه کسی این غریب از شهر و دیار را می‌شناسد و چه کسی نام و حال مرا می‌داند؟! و متعجب بودم که ایشان از کجا علم و موقعیت مرا می‌داند! در دل خیال کردم که شاید حضرت ولی عصر و ناموس دهر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده باشند، چون نظر کردم هیچ کس را ندیدم. پس دانستم که بیش از این، قابلیت تشرّف به خدمت آن سرور را نداشته‌ام. (۲)

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۱۳۲. العبقری الحسان ج ۲ ص ۷۳. شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۵۹ به نقل از زندگینامه آیه الله العظمی اراکی ص ۶۰۰. عنایات حضرت مهدی موعود ص ۸۶ به نقل از دار السلام ص ۲۹۰

۲- برکات ولی عصر علیه السلام ص ۱۳۳. العبقری الحسان ج ۱ ص ۱۰۹

۱۸۵) تشرف مرحوم سید محمد قطیفی رحمته در مسجد کوفه

عالم عامل، «سید محمد قطیفی رحمته» فرمود:

شب جمعه‌ای قصد کردم به «مسجد کوفه» بروم. در آن زمان، راه مسجد کوفه مخوف و تردد در آن بسیار کم بود، مگر آن که کسی با جمعی که مستعد باشند که بتوانند خود را از شر دزدان و قطاع‌الطریق رها کنند، به آنجا برود. به همراه من، فقط یک نفر از طلاب بود.

وقتی وارد مسجد شدیم، کسی غیر از یک مرد صالح در آنجا نبود. ما هم شروع به انجام اعمال و آداب مسجد کردیم تا آنکه نزدیک غروب آفتاب شد. در این وقت، در مسجد را بستیم و پشت آن به قدری سنگ و کلوخ و آجر ریختیم که مطمئن شدیم دیگر نمی‌شود آن را باز کرد، بعد هم به جای خود برگشتیم و مشغول بقیة اعمال شدیم.

پس از اتمام عبادات، من و رفیقم در دکه القضاء (محلی که امیرالمؤمنین علیه السلام در آنجا بین مردم قضاوت می‌کرده‌اند) رو به قبله نشستیم. آن مرد صالح در دهلیز مسجد، نزدیک «باب الفیل» با صدای حزن‌آوری، مشغول خواندن دعای کمیل بود. آن شب، هوا صاف و مهتابی بود. من به طرف آسمان نگاه کردم، ناگاه احساس کردم که بوی خوشی در هوا پیچید و فضا را پر کرد؛ عطری بود که از بوی مشک و عنبر خوشبوتر بود. بعد هم شعاع نوری را دیدم که مثل شعله آتش در خلال شعاع نور ماه ظاهر شده است. این نور بر نور ماه غالب شد! در این حال، صدای آن مؤمن که به خواندن دعا بلند بود، خاموش شد. ناگاه شخص جلیلی را دیدم که از طرف در بسته مسجد وارد شد. او در لباس اهل «حجاز» و برکتف شریفش سجاده‌ای بود، همان طوری که بین اهل حرمین (مکه و مدینه) معمول است.

آن بزرگوار در نهایت آرامش و وقار و هیبت و جلال راه می‌رفت و متوجه آن دری که به سمت مقبره جناب مسلم علیه السلام باز می‌شود، بود. در اینجا برای ما از حواس، چیزی جز چشم خیره شده، باقی نماند و دل‌هایمان هم از جا کنده شده بود. وقتی

مقابل ما رسید، سلام کرد. رفیقم به طور کلی مدهوش شده و توانایی جواب سلام برایش نمانده بود؛ ولی من خیلی سعی کردم تا به زحمت جواب سلام را دادم. وقتی وارد صحن «جناب مسلم» علیه السلام شد، به حال طبیعی خود برگشتیم و گفتیم: این شخص چه کسی بود و از کجا وارد شد؟! به طرف آن شخصی که مشغول دعا خواندن بود رفتیم دیدیم جامه خود را دریده است و مانند مصیبت زدگان گریه می‌کند. سؤال کردیم: جریان چیست؟

گفت: من چهل شب جمعه به نیت ملاقات با امام زمان علیه السلام به این مسجد آمده‌ام و امشب شب جمعه چهارم است و نتیجه زحماتم به دست نیامد جز آن که در اینجا همان طوری که دیدید به خواندن دعا مشغول بودم، ناگاه دیدم که آن حضرت بالای سر من ایستاده‌اند. به طرف ایشان متوجه شدم، فرمودند: چه می‌کنی؟ (یا چه می‌خوانی؟) من نتوانستم جوابی بدهم. ایشان هم همان طور که دیدید؛ تشریف بردند.

در اینجا سه نفری به طرف در مسجد رفتیم ولی با کمال تعجب دیدیم به همان شکل که آن را بسته بودیم، بسته است. با افسوس و شکرگذاری مراجعت نمودیم. (۱)

۱۸۶) تشرّف شیخ علی اکبر روضه‌خوان در مسجد کوفه و در حرم امام رضا علیه السلام

شیخ جلیل فاضل، «شیخ علی اکبر روضه‌خوان» فرمود: من دو مرتبه خدمت حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) مشرف شدم: مرتبه اول آن که شبی در مسجد کوفه در مقام حضرت صادق علیه السلام خسته شده بودم و از شدت گریه، پوستی بر صورت انداخته و به دیوار مسجد سمت حرم حضرت مسلم علیه السلام تکیه داده بودم. ناگاه به اطراف خود نظر انداختم، در آن دل

شب چند قدم دورتر از مقام حضرت صادق علیه السلام، در فضای مسجد شبیح شخص بزرگواری ظاهر شد که نور بر زمین افکنده بود و گویا چراغی در زیر عبا دارد! هر چه نظر را بالاتر می بردم، به همین شکل نور می دیدم. گویا سرپوشی بر روی او گذارده اند که وی را پوشانده است، لکن روشنی او نیز نمایان بود و تمام قامت ایشان به طور کامل و به صورت شبیحی نورانی مشخص بود.

از مشاهده آن شبیح، محو تماشا شدم و ابدأ خیالی در ذهنم خطور نمی کرد. نفهمیدم که آیا ایشان مشغول عبادتند یا فقط ایستاده اند.

مدتی بدین منوال گذشت تا آنکه حرکت کردند و از روبروی من به طرف پشت سرم رفتند؛ چون برگشتم کسی را ندیدم. برخاستم و به سمت صحن حضرت مسلم علیه السلام دویدم، اما اثری از ایشان ندیدم. بلافاصله به سمت حرم جناب هانی رضی الله عنه دویدم ولی باز اثری ندیدم. دوباره به سمت مسجد مراجعت نمودم و از شدت ناله و افسوس از درون فریاد کشیدم. پدرم از حجره بیرون آمد و به من فرمود: تو را چه می شود؟ آن هنگام حکایت را برای ایشان بیان نمودم.

مرتبه دوم آن که، در حرم مطهر حضرت ثامن الحجج علیه السلام در طرف پایین پا، متحیرانه ایستاده بودم و انتظار جایی خالی را می کشیدم، ناگاه دیدم بزرگواری عمامه سیاهی بر سر دارد و ردای عزت بر تن نموده است و در نهایت جلالت و بزرگی و رشادت، از محل خود حرکت فرمود و به من خطاب کرد که بیا اینجا.

من از اشتیاقی که به جای خالی داشتم و این که مبادا کس دیگری سبقت بگیرد و آن مکان را اشغال کند، متوجه آن بزرگوار نشدم و با آن که از پهلوی من گذشت و شاید لباس آن سرور هم با من تماس گرفت، باز هم به ایشان التفات نکردم و این تشرف را غنیمت نشمردم؛ یعنی با خود گفتم: خودم را به جای خالی برسانم، بعداً به آن بزرگوار نظر کنم! همین که در جای خود قرار گرفتم، نظر کردم ولی او را ندیدم. آن وقت متوجه شدم و با سرعت به دنبال آن سرور از این طرف به آن طرف می دویدم و واله و حیران به این و آن تنه می زدم، اما اصلاً و ابدأ کسی را که

شبهاتی به آن سرور داشته باشد، نیافتم و آن شب را به تحیر و سرگردانی و ناامیدی گذراندم. (۱)

۱۸۷) تشرّف یکی از طلاب مدرسه خان مروی در تهران

عالم متقی «حاج سیّد خلیل تهرانی» فرمود:

در ایامی که در مدرسه «خان مروی» در تهران مشغول به تحصیل بودم، یکی از طلاب آن مدرسه، اعمالی را برای شرفیابی محضر حضرت ولیّ عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) به مدّت چهل شب انجام می داد. شب چهارم، نصف شب برای کاری از حجره اش بیرون می آید. زمانی که به حوض وسط مدرسه می رسد، شخصی را می بیند که در آنجا ایستاده است. آن شخص همان طوری که ایستاده بود، از خانه های اطراف و صاحبان آنها خبر می داد و می گفت: این خانه، ملک فلان و فلان است و تا چند نسل قبل را می گفت. آن طلبه می گوید: با خود گفتم: این دزد است و می خواهد مرا مشغول کند و بعد دزدی کند. به همین دلیل سراغ خادم که پشت درِ مدرسه می خوابید، رفتم و او را بیدار کردم و جریان و آنچه را گمان کرده بودم به او گفتم. خادم گفت: درِ مدرسه و درِ پشت بام بسته است. دزد از کجا می تواند داخل شود؟! با هم به آن محلی که آن شخص را دیده بودم آمدیم، اما احدی را ندیدیم. یقین کردم که آن شخص، حضرت ولیّ عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده است. (۲)

۱- برکات حضرت ولیّ عصر علیه السلام ص ۱۷۶ - العبقری الحسان ج ۱ ص ۱۰۹

۲- برکات حضرت ولیّ عصر علیه السلام ص ۲۳۱ - العبقری الحسان ج ۱ ص ۱۲۲

۱۸۸ دیدار شیخ محمد کوفی شوشتری در مسجد کوفه در شب قدر

حاج شیخ محمد کوفی شوشتری فرمود:

حدود سال ۱۳۳۵، در شب هیجدهم ماه مبارک رمضان، قصد کردم به «مسجد کوفه» مشرف شوم و شب نوزدهم یعنی شب ضربت خوردن حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و شب بیست و یکم که شهادت ایشان است را در آنجا بیتوته کنم و در این مسأله و حادثه بزرگ تفکر نمایم و عزاداری کنم.

نماز مغرب و عشا را در مقام مشهور به «مقام امیرالمؤمنین علیه السلام» به جا آوردم و برخاستم تا به گوشه‌ای از اطراف مسجد بروم و افطار کنم. افطارم در آن شب، نان و خیار بود. به طرف شرق مسجد به راه افتادم، وقتی از طاق اول گذشتم و به طاق دوم رسیدم، دیدم فرش گسترده شده است و شخصی عبا به خود پیچیده، بر آن فرش خوابیده است و شخص معممی در لباس اهل علم، نزد او نشسته است. به او سلام کردم، جواب سلامم را داد و گفت: «بنشین»، روی فرش نشستم. سپس از حال تک تک علما و فضلا سؤال نمود و من در جواب می‌گفتم: به خیر و عافیت است. شخصی که خوابیده بود کلمه‌ای به او گفت که من نفهمیدم و او هم دیگر سؤالی نکرد.

پرسیدم: این شخص کیست که خوابیده است؟ گفت: «ایشان سید عالم است.» (سرور تمام مخلوقات است). جمله او را سنگین دانستم و گمان کردم که می‌خواهد این شخص را بدون جهت، بزرگ شمارد. با خود گفتم: سید عالم، آن حجّت منتظر علیه السلام است، لذا گفتم: این سید، عالم است (این آقا شخص دانشمندی است). گفت: «نه، ایشان سید عالم است.»

ساکت شدم و از کلام او متحیر گشتم. از اینکه می‌دیدم در آن شب تاریک، نور بر دیوارها ساطع است، مثل اینکه چراغهایی روشن باشد، در حیرت بودم؛ ولی با وجود این نور خیره کننده و همچنین با وجود کلام آن شخص که می‌گفت: ایشان سید عالم است، باز ملتفت نشدم!

در این هنگام، شخصی که خوابیده بود آب خواست. دیدم مردی در حالی که در دستش کاسه‌ی آبی بود، ظاهر شد و به طرف ما آمد، ظرف آب را به او داد و ایشان آشامید و بقیه‌اش را به من داد. گفتم: تشنه نیستم. آن شخص کاسه را گرفت و همین که چند قدمی رفت، غایب شد. من هم برای نماز خواندن در مقام و تفکر در مصیبت عظمای امیرالمؤمنین علیه السلام برخاستم که بروم. آن شخص از قصد من سؤال کرد، من هم جوابش را دادم. او مرا تشویق و اکرام نمود و برایم دعا کرد. به مقام آمدم و چند رکعت نماز خواندم، اما کسالت و خواب بر من غالب شد. لذا خوابیدم و وقتی بیدار شدم دیدم هوا روشن است. خود را به خاطر فوت شدن عبادت سرزنش نمودم و می‌گفتم: امشب که باید در مصیبت امیرالمؤمنین علیه السلام محزون باشم، چرا خوابیدم؟ آن هم خوابیدن در چنین جایی! او در حالی که تمام بهره‌ی من در بیداری و بیتوته در این مقام بود. ولی در آنجا دیدم جمعی دو صف ترتیب داده‌اند و نماز می‌خواندند و یک نفر هم امام جماعت ایشان بود. یکی از آن جمع گفت: این جوان را ببرید. امام جماعت فرمود: او دو امتحان در پیش داد: یکی در سال چهل و دیگری در سال هفتاد. در این هنگام، من برای گرفتن وضو به خارج مسجد رفتم و وقتی برگشتم، دیدم هوا تاریک است و اثری از آن جماعت نیست. تازه متوجه شدم که آن سیدی که خوابیده بود، همان حجّت منتظر، امام عصر (روحی فداه) بوده است. و نوری که بر دیوارها ساطع می‌شد، نور امامت بود. و حضرت بقیة الله علیه السلام، امام جماعت آن عده بوده‌اند و هوا هم به خاطر آن نور، روشن شده بود. و باز معلوم شد که آن جمعیت، خواص حضرت بوده‌اند و آب آوردن و برگشتن آن شخص نیز، از معجزات حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) بوده است. (۱)

۱۸۹) دیدار حاج میرزا مقیم قزوینی در سرداب مقدس

عالم ربّانی و عارف صمدانی، «حاج میرزا مقیم قزوینی» فرمود:
 قصد کردم چله‌ای در سرداب غیبت باشم و در اوقات خلوت خود، به آنجا
 مشرف می‌شدم. نزدیک تمام شدن چله، روزی به سبب بعضی از عوارض، کدورتی
 پیدا کردم. با دلی گرفته و قلبی شکسته به آنجا مشرف گشتم و مشغول نماز و اوراد
 مخصوص شدم.

ناگهان بین خواب و بیداری دیدم که سرداب مطهر مملوّ از بوی عطر و عنبر
 گردید. چشم باز نمودم، دیدم سید جلیلی با عمامه سبز از سرداب شش ضلعی که
 قبل از خود سرداب مقدس است، وارد شد و آرام آرام قدم برداشت تا داخل صّفه
 گردید.

من چنان بی خود شدم که قادر بر حرکت دادن هیچ عضوی از اعضای خود
 نبودم. جز آن که چشمم باز بود و جمال آن منبع انوار را مشاهده می‌نمودم. پس از
 مدتی با همان وقار و سکینه‌ای که وارد محل مذکور شد، نماز خواند و بعد از نماز با
 همان حالت اطمینان و آرامش روانه گردید و من به همان شکل از خود بی خبر
 بودم!

وقتی از سرداب اصلی داخل سرداب اوّلی شدند، به خود آمدم. برخاستم و
 گفتم: یقیناً هنوز بالا نرفته‌اند. با کمال سرعت دویدم ولی کسی را ندیدم. از پله‌ها بالا
 رفتم، ابدأ اثری نبود. گفتم: حتماً اشتباه کرده‌ام و هنوز در سرداب تشریف دارند؛
 دویدم و همه جا حتی مسجد زنهارا جستجو کردم ولی چیزی ندیدم، ضمن اینکه
 به مجرد غایب شدن ایشان، آن بوی مشک و عنبر هم از مشامم محو گردید. با کمال
 گرفتگی و زاری نشستم و به نفس بی قابلیت خود عتاب و خطاب زیادی کردم. و
 لکن چه سود با این بی لیاقتی؟! (۱)

۱۹۰ دیدار ملا عبدالحمید قزوینی رحمته الله در مسجد سهله و در بازگشت به نجف

ملا محمود عراقی رحمته الله می فرماید: ملا عبدالحمید قزوینی، ساکن نجف اشرف با من مانوس بود. خیلی وقتها روزهای پنجشنبه برای حضور در مجلس روضه امام حسین علیه السلام به منزل ما می آمد. ایشان از اشخاصی بود که برای زیارات مخصوصه امام حسین علیه السلام پیاده به کربلا می رفت و بلکه سر حلقه زائرینی بود که پیاده از نجف به کربلا می رفتند؛ چون آنها را در مسیر کربلا راهنمایی می کرد و این به خاطر آن بود که این راه را زیاد رفته بود و کاملاً با آن آشنا بود.

ایشان ابتدا در مدرسه کوچکی که در صحن مطهر واقع است، منزل داشت و بعدها که ازدواج کرد، خانه ای تهیه کرد و به آنجا منتقل شد و گویا فوت او در سال ۱۲۹۴ هجری باشد. او از کسانی بود که به حضور حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) رسیده اند.

من مدتی شبهای چهارشنبه به «مسجد سهله» می رفتم و بعد از تمام شدن اعمال مسجد سهله، گاهی در همان جا بیتوته می کردم و صبح به «مسجد کوفه» می رفتم و یا آن که به نجف مراجعت می کردم. هر وقت به مسجد سهله می رفتم، «ملا عبد الحمید» را هم در آنجا یا بین راه می دیدم که به مسجد می رود؛ به طوری که متوجه شدم، او هم از جمله کسانی است که بر بیتوته سهله، مداومت دارند.

اتفاقاً شبی با دو نفر از اشراف «تهران» که به تازگی با قصد مجاورت به نجف اشرف آمده؛ ولی هنوز کاملاً این کار را نکرده بودند، در مسجد سهله بیتوته کردیم و صبح به مسجد کوفه رفتیم. چون هوا گرم بود، در طاق بزرگ مسجد نزدیک محرابی که مقتل امیرالمؤمنین علیه السلام است، منزل نمودیم. ناگاه «ملا عبدالحمید» با کوزه آبی در دست و سفره نانی که زیر بغل داشت، وارد طاق بزرگ گردید. وقتی نگاهش به همراهان من افتاد که در لباس دیوانیان بودند، راه خود را به طرف دیگر کج کرد. در اینجا من او را با اصرار به سمت خود خواندم و نزد خود نشانیدم و به او فهماندم که همراهان من اگر چه در لباس بیگانه اند، اما در باطن، با ما یگانه اند. وقتی این را

شنید، مطمئن شد و محرمانه با من صحبت می‌کرد.

در اثنای صحبت به او گفتم: فکر می‌کنم که بر بیتوته مسجد سهله مداومت داری؛ چه چیزی باعث این کار شده است و از آن چه اثراتی دیده‌ای؟ ملا عبدالحمید رضی الله عنه ساکت شد و فهمیدم که همراهان مرا رازدار نمی‌داند. به او گفتم: ایشان هم چنانکه عرض کردم اهل حالند و از این نوع مطالب وحشتی ندارند بلکه خریدار آن هستند. بعد از اطلاع از حال آنها فرمود:

سبب اول این کار، آن بود که بدهی داشتم و از لحاظ ظاهر از اداء آن مأیوس و ناامید بودم و به همین جهت متفکر و غمگین بودم. اتفاقاً شبی خوابیده بودم و مردی جلیل را در عالم رؤیا دیدم که به نزد من آمد و از اندوه من پرسید. گفتم: بدهی دارم که فکر آن مرا راحت نمی‌گذارد. ایشان به من دستور داد که به مسجد سهله بروم. به همین جهت بنا را بر آن گذاشتم که مدتی شبهای چهارشنبه به آنجا بروم. مدتی رفتم و بالاخره بدهی‌ام با وسایل غیر عادی پرداخت شد. وقتی این اثر را در رفتن به مسجد سهله دیدم، تصمیم گرفتم که مثل مجاورین نجف اشرف، چهل شب چهارشنبه به آنجا بروم، شاید به شرفیابی حضور حضرت قائم علیه السلام - همان طوری که معروف است - برسم.

این کار را شروع کردم تا آن که سی و نه شب چهارشنبه را موفق شدم. اتفاقاً شب چهارشنبه چهارم مصادف با یکی از زیارتهای مخصوصه امام حسین علیه السلام شد، به طوری که هر کدام را انجام می‌دادم دیگری از دست می‌رفت و از طرفی به زیارت هم مداومت داشتم ولی به هر حال بعد از تأمل با خود حساب کردم که تجدید اعمال مسجد سهله و از سرگرفتن شبهای چهارشنبه مشکل است. ناگزیر بیتوته در مسجد را ترجیح دادم و شب چهارشنبه به مسجد سهله رفتم.

برنامه‌ام این بود که بعد از اتمام اعمال مسجد، برای خواب بر بام مقامی که در گوشه غربی مسجد، در سمت قبله واقع است، بالا می‌رفتم و آخر شب برمی‌خاستم و مشغول نماز شب می‌شدم. اتفاقاً در آن شب چون اکثر مجاورین برای زیارت

مخصوصه به کربلا رفته بودند، مسجد خلوت بود و آن عده‌ای هم که برای اعمال مسجد در اول شب آمده بودند؛ به مسجد کوفه رفتند.

مسجد سهله در آن زمانها مخروبه بود و نان و آب در آن پیدا نمی‌شد. از طرفی بعضی از زوآر از ترس دستبرد اعراب بیابان، جرأت ماندن نداشتند و رفتند. من چون چیزی با خود نداشتم و آب و نان به مقدار نیاز به همراهم بود و از طرفی مقصودم اتمام عمل بود، در آنجا تنها ماندم.

بعد از نماز مغرب و عشا و اتمام اعمالی که در مسجد سهله وارد است، به بام مقام رفتم، غذا خوردم و خوابیدم تا آنکه بیشتر شب گذشت. ناگاه دیدم کسی با دست خود مرا حرکت می‌دهد. وقتی چشم باز کردم، شخصی بر بالین من نشسته بود و مرا می‌جنباند. او گفت: شاهزاده تشریف دارد؛ اگر دوست داری او را ملاقات کنی، بیا و شرفیاب شو. من جواب دادم: من به شاهزاده کاری ندارم! وقتی این سخن را شنید برخاست و رفت.

بعد من با خود گفتم: اول شب که کسی غیر از من در مسجد نبود، این شاهزاده کیست و چه وقت آمده است؟ لذا برخاستم و نشستم و به صحن مسجد نگاهی انداختم. دیدم فضای مسجد روشن است و بین جایی که من بر بام آن بودم و مقام روبرویش، عده‌ای حلقه‌وار ایستاده‌اند و در وسط آنها شخصی بزرگ و با مهابت ایستاده است و نماز می‌خواند.

خیال کردم که یکی از شاهزادگان عجم در نجف اشرف بوده و امشب برای بیتوته به مسجد آمده و بعد از خوابیدن من رسیده است! با این فکر، دوباره دراز کشیدم ولی در همین لحظه متوجه شدم که روشنایی مسجد بدون شمع و مشعل بود و این طور عبادت کردن به شاهزادگان نمی‌خورد؛ لذا دوباره نشستم و به صحن مسجد نظر انداختم. با کمال تعجب، این بار مسجد را خلوت و تاریک دیدم و از آن جمع اصلاً اثری نبود! دانستم که این شاهزاده، مولا و آقای من بوده‌اند؛ اما من سعادت صحبت با حضرتش را نداشته‌ام، لذا پشت دست خود را به دندان حسرت

گزیدم.

در هنگام صبح، گریان و نالان به نجف اشرف بازگشتم و با خود می‌گفتم که از فیض زیارت حضرت سیدالشهدا علیه السلام باز ماندم و به مقصود و مطلوب خود هم نرسیدم؛ اما از مداومت بر بیتوته شبهای چهارشنبه در مسجد سهله دست برنداشتم. تا آنکه مدتی گذشت. اتفاقاً شبی در مسجد ماندم و بعد از طلوع فجر، نماز را در آنجا خواندم و بعد هم بین الطلوعین به سوی نجف اشرف روانه شدم تا به درس صبح چهارشنبه در نجف برسم. غالباً در ایام تحصیل همین کار را می‌کردم؛ یعنی عصر سه‌شنبه از آنجا به مسجد سهله می‌رفتم و شب را می‌ماندم و بعد از نماز صبح برمی‌گشتم. از طرفی در بین الطلوعین، غالباً راه مسجد سهله خلوت است؛ زیرا از سمت نجف، بستن دروازه مانع از خروج مردم می‌باشد و از سمت مسجد هم در آن وقت، کمتر به نجف می‌روند.

در بین راه مرد عربی را دیدم که پیاده از پشت سر به من ملحق شد. پس از سلام، گفت: ملا عبدالحمید! می‌خواهی حضرت صاحب الامر علیه السلام را ببینی؟ من از سؤال او و اینکه اسمم را می‌دانست تعجب کردم با آنکه هر قدر دقت کردم او را نشناختم و هیچ وقت هم او را ندیده بودم. لذا در جواب گفتم: این سعادت کجا و من کجا؟ گفت: «ایشان حضرت بقیة الله علیه السلام هستند که به سوی نجف می‌روند. اگر می‌خواهی برو با ایشان بیعت کن.» و به پشت سر اشاره نمود. تا این را شنیدم متوجه پشت سر شدم، شخصی را دیدم که در لباس بزفروشان بود و دو رأس بز هم در جلو داشت. از دیدن این شخص، در تکلیف خود متحیر ماندم که اگر بیعت کنم، شاید آن حضرت نباشد؛ و اگر بیعت نکنم، شاید حضرت باشند. بنا گذاشتم که می‌روم و ودایع انبیا را (آنچه که از انبیاء گذشته نزد حضرت ولی عصر علیه السلام هست) که دلیل صدق ایشان است می‌خواهم؛ ولی باز با خود گفتم: چرا من این کار را بکنم؟ این شخص که به نجف می‌رود و ادعای خود را اعلام می‌کند، بعد از اظهار این ادعا، علمای نجف مثل شیخ مهدی و شیخ راضی و شیخ مرتضی و غیرهم در

مقام تحقیق برمی آیند و اینها هم در تحقیق از من وارد ترند، پس بهتر آن است که تا ورود به نجف صبر کنم و در تحقیق و بیعت شتاب نکنم.

تصمیم خودم را گرفتم، اما در همین لحظه، به اطراف و پشت سر خود نگاه کردم، ولی کسی را ندیدم و از بزاها هم خبری نبود. آن مرد که با من همراه بود و به من گفته بود: ایشان امام زمان علیه السلام است هم ناپدید شد. از آرزوی رسیدن به این نعمت مأیوس شدم و دانستم که من بیشتر از آنچه که دیده‌ام نخواهم دید و از این خیال منصرف گشتم.^(۱)

۱۹۱ ملاقات مرحوم حاج شیخ محمد حسن مولوی قندهاری رحمته الله در سخن امام حسین علیه السلام

این قضیه توسط مرحوم حاج آقا مولوی قندهاری رحمته الله نقل شده است:

در اوایل جوانی که در نجف اشرف ساکن بودم، دوستی به نام سید جعفر داشتم که در بعضی از شبهای زمستان مجلس فضائل و مصائب اهل بیت علیهم السلام را اقامه می کرد.

چون منزل ایشان دور بود، هیچ یک از وعاظ و اهل منبر به مجلس ایشان نمی رفتند. من اولاً به خاطر سیادت ایشان و ثانیاً برای احترام به مجلس ذکر اهل بیت علیهم السلام، هر طوری بود خود رابه مجلس «سید جعفر» می رساندم و مجلس را اداره می کردم.

در این راه مشقات زیادی کشیدم چون در حالی که هوا بسیار سرد بود و احیاناً باران می بارید، یک فانوس به دست می گرفتم و به راه می افتادم، که در اثر شدت سرما و بارندگی پاهایم آلوده به گل و لای و بی حس می شد، تا اینکه به منزل سید جعفر می رسیدم و اقامه شعائر می کردم.

از طرفی در کتابی خوانده بودم که هر کس مسبّحات سته^(۱) را بخواند، یا در خواب و یا در بیداری به خدمت امام زمان (ارواحنا فداه) مشرف می شود. قصد کردم تا چهل شب مسبّحات سته را بخوانم. شب اول و دوم این شش سوره را خواندم و در عالم رؤیا دیدم که در منزل «سید جعفر» هستم و حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) همراه جماعتی که پشت سرشان بودند، وارد منزل شدند. من سلام کردم و حضرت جواب سلام مرا دادند و الطافی به من نمودند و مطالبی را نیز بیان می فرمودند که من در این بین به عنوان تبرک جستن، دست به بدن مقدّسشان کشیدم و از خواب بیدار شدم.

به خاطر لطفی که به من شده بود، شکر خداوند را بجای آوردم و دانستم آن مجلسی را که در منزل سید جعفر می رفتم از من قبول کرده اند. بعد از این خواب، دائماً به یاد حضرتش بودم و حسرت دیدارشان را می کشیدم تا اینکه برای زیارت مرقد منور سیدالشهداء علیه السلام به کربلا مشرف شدم. ضریح مطهر حضرت اباعبدالله علیه السلام را در بغل گرفتم و مشغول زیارت خواندن شدم که ناگهان در آن لحظات ذکر «الحمد لله، الحمد لله» از طرف قبر مقدّس به دلم القا می شد و لذتی غیر قابل وصف می بردم.

بعد از اتمام زیارت و اعمال مستحب، در حالی که قلبم روشن شده بود و یک صفا و معنویتی پیدا کرده بودم از حرم مطهر خارج شدم. وسط صحن مقدس که رسیدم، جمال نورانی حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) را زیارت کردم که به طرف حرم مطهر می رفتند.

در من تصرّفی شد که قدرت حرکت و حرف زدن نداشتم، فقط مبهوت جمال حضرتش شده بودم. دیدم نوری از پشت سر مقدّسشان از طرف پاشنه پای مبارکشان ساطع بود که به آسمان کشیده شده بود.

۱- مسبّحات سته یعنی: شش سوره ای که آیه اول آن «سُبْح» دارد که عبارتند از ۱- سوره حدید ۲- سوره حشر ۳- سوره صف ۴- سوره جمعه ۵- سوره تغابن ۶- سوره اعلی.

وقتی که حضرت تشریف بردند و از مقابل چشمانم ناپدید شدند، به حالت اولیه خود برگشتم و در حالی که منقلب شده بودم و روح و قلب و تمام وجودم متوجه حضرتش بود، شروع کردم به اشک ریختن و در فراق آن محبوب عالم گریه می کردم. (۱)

۱۹۲) آمدن حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) به دیدار مرحوم میرزا محمد رازی رحمته الله در هنگام بازگشت از مشهد مقدس

مرحوم عراقی رحمته الله در کتاب «دارالسلام» از ثقة جلیل، حاج میرزا محمد رازی رحمته الله که اصل او از شهرری بوده است و ساکن نجف اشرف می باشد و خانه او متصل به صحن مقدس است و مواظب طاعات و زیارات است و حالت انزوا دارد و خدمت قلب عالم امکان (ارواحنا فداه) مشرف شده است - این قضیه را نقل کرده است:

روزی در خانه حاج میرزا محمد رازی بودم، اتفاقاً کلام در احوال امام عصر علیه السلام و ذکر کسانی که به شرف ملاقات آن حضرت نائل شده اند، بود و هر یک در این باب سخنی گفتیم، تا آنکه در اثنای کلام، حاج میرزا گفت: من بسیار شوق لقای آن بزرگوار را داشتم و با خود می گفتم: اگر من هم در شمار شیعیان (راستین) آن حضرت بودم، البته به شرف ملاقات آن حضرت یا در بیداری و یا در خواب فائز می شدم، پس باید شایسته آن نباشم و نقصی در من باشد. به این جهت، ترس و اضطراب داشتم تا آنکه موفق به زیارت قبله هفتم و امام هشتم حضرت رضا علیه السلام گردیدم.

پس از زیارت، به نجف اشرف مراجعت کردم و چند روزی از مراجعتم گذشت، یک شب در خواب دیدم که شخصی به من گفت: امام عصر علیه السلام به نجف تشریف

۱- ملاقات با امام عصر ص ۳۳۳ - در صفحه ۳۳۷ کتاب مذکور، ملاقات دیگری در سرداب مقدس از مرحوم مولوی قندهاری نقل شده است.

آورده‌اند. پرسیدم: در کجا هستند؟ گفت: در مسجد هندی (که از مساجد معتبر آن شهر است.) چون این کلام را شنیدم، مسرور شدم و با سرعت و تعجیل تمام برای زیارت و دریافت شرف حضور آن بزرگوار، به سوی آن مسجد روانه شدم. وقتی داخل مسجد شدم، آن بزرگوار را دیدم که در انتهای مسجد ایستاده‌اند و اجتماع خلق در مسجد به حدی است که راه عبور به آن طرف را بسته‌اند و نمی‌توانم نزدیک شوم. مایوسانه ایستادم و با خود گفتم که مردم در همه امور، پیش دستی می‌کنند و دیگری را راه نمی‌دهند!

ناگهان دیدم که آن بزرگوار سر مبارکش را بلند کردند و نظری به طرف جماعت مردم انداختند؛ چشم مبارکش را به من افتاد و با اشاره دست مرا به سوی خود خواندند. چون مردم آن ملاطفت را دیدند، برایم راه باز کردند و من نزد آن حضرت رفتم. آن بزرگوار به من اظهار رأفت و مرحمت نمودند. سپس فرمودند: آن وقتی که از مشهد مراجعت کرده بودی، ما به دیدن تو آمدیم و در آن بالاخانه نشستیم، لکن تو نشناختی!

چون این کلام حضرت را شنیدم، دانستم که آن بزرگوار در ایام مراجعت من از مشهد مقدس، که در بالاخانه بیرونی برای آمدن مردم نشسته بودم، تشریف آورده‌اند و من ملتفت نشده‌ام که این آقای من و دیگران، بلکه آقای اهل زمین و آسمان است.

من از این کلام حضرت منفعل گشتم و از خواب بیدار شدم و دریافتم که من خدمت آن سرور در بیداری و خواب رسیده‌ام. بسیار مسرور شدم و به شکرانه این نعمت عظمی که از اهل آن درگاه شمرده شده‌ام، به سجده شکر افتادم.^(۱)

۱۹۳) گریه امام زمان (ارواحنا فداه) در هنگام زیارتنامه خواندن

حاج آقا مینو در حرم امام حسین علیه السلام

این قضیه توسط «حاج آقا مینو» برای جناب آقای محمد حسن رمزی از علما و مدرسین حوزه علمیه مشهد مقدس نقل شده است:

در یکی از سفرها که تنها به کربلا مشرف شده بودم، تصمیم گرفتم بالای سر مطهر امام حسین علیه السلام که دعا مستجاب است، دعا کنم تا خدمت امام زمان (ارواحنا فداه) برسم و به همین جهت خواستم یک زیارت کامل و با توجهی انجام دهم.

اول رفتم در باغات کربلا کنار نهر علقمه لباسهایم را شستم و بدنم را نیز شستشو دادم و سپس غسل کردم، لباسهایم را پوشیدم و به طرف حرم سیدالشهدا علیه السلام حرکت کردم.

مقید بودم که قدمهایم را کوتاه بردارم تا صواب و فضیلت بیشتری را درک کنم. در طول راه، بسیار خوشحال بودم که می خواهم دعا کنم تا به خدمت امام زمان (ارواحنا فداه) برسم، ولی ناگهان به خود گفتم: تو را چه به امام زمان علیه السلام؟! به محض این فکر، مدتی ایستادم و مأیوس شدم ولی بعداً با خود گفتم: لطف امام زمان علیه السلام بسیار زیاد است. تا اینکه به صحن مطهر سیدالشهدا علیه السلام رسیدم و وارد ایوان طلا شدم. با خود گفتم: خدا کند کسی مزاحم کار من نشود، چون بعضی از عربها می آیند و تقاضا می کنند که زیارت بلندتر خوانده شود تا آنها هم استفاده کنند.

تصمیم داشتم بعد از اذن دخول، «زیارت جامعه کبیره» را بخوانم که زیارت کاملی است؛ ولی به محض اینکه به در حرم رسیدم و خواستم اذن دخول را بخوانم، عربی آمد و طرف راست من ایستاد و گفت: حاجی! *أَسْئَلُكُمْ الدُّعَاءَ*. این طور فهمیدم که منظورش این است که زیارت را بلندتر بخوانید، تا من هم استفاده کنم.

قدری ناراحت شدم چون می خواستم زیارت را تنها و با توجه و حال بیشتری

بخوانم. به هر حال گفتم: یک اذن دخول با یک زیارت مختصر برای این عرب می خوانم تا زائر امام حسین علیه السلام را ردّ نکرده باشم و بعد برمی گردم و یک زیارت دیگر با توجه کامل می خوانم.

اذن دخول را خواندم و داخل حرم مطهر شدم و روبروی ضریح مطهر ایستادم. رو کردم به آن شخص عرب که پرسم: کدام زیارت را برایتان بخوانم، لذا به عربی گفتم: «ای زیارة؟» به عربی گفتند: «زیارة الوارث».

من هم به خواندن زیارت وارث مشغول شدم. هنگامی که جمله اول را خواندم و گفتم: «السلام علیک یا وارث آدم صفة الله»، آن عرب بنا کرد به گریه کردن و همین طور هر جمله ای را که می خواندم، گریه ایشان شدیدتر می شد، تا رسیدم به جمله «السلام علیک یا ثارالله و ابن ثاره!» دیدم این عرب چنان به خود می پیچد و گریه می کند که مرا هم منقلب کرد و نمی توانستم زیارت را ادامه دهم.

دائماً یک جمله را می خواندم و باز می ایستادم و گریه شدیدی می کردم و دوباره فقرات بعدی زیارت را می خواندم. با خود گفتم: من می خواستم کسی مزاحم نشود ولی این عرب، مرا به حال و توجه آورد! در بین خواندن زیارت، نورهایی به رنگ سفید و سبز و غیره می دیدم، که تمام فضای حرم را فرامی گیرد! گفتم: شاید این اشکهای من باشد که جلوی چشمم را می گیرد و من این نورها را خیال می کنم. هر طور بود، زیارت را تمام کردم و با هم رفتیم بالای سر مطهر تا نماز زیارت را بخوانیم. من دو رکعت نماز را خواندم و برگشتم که به ایشان بگویم: بعد از نماز، دعایی هم دارد که باید خوانده شود، دیدم شخص عرب نیست!

گفتم: شاید رفته دور ضریح مطهر طواف می کند، من هم رفتم یک طوافی کردم که شاید ایشان را ببینم ولی ندیدم. دفعه دوم طواف کردم و باز ایشان را ندیدم.

با خود گفتم: شاید از حرم بیرون رفته باشد، به ایوان طلا رفتم و باز ایشان را ندیدم. به کفشداری گفتم: یک عربی با من داخل حرم آمد، ایشان را ندیدید؟ گفت: من همراه شما کسی را ندیدم!

فهمیدم به من توجهی شده است و اضطراب عجیبی مرا گرفت. رفتم داخل صحن که شاید یک بار دیگر ایشان را زیارت کنم ولی اثری از ایشان نبود. بنا کردم به دویدن و دیوانه وار وارد حرم مطهر شدم و بالای سر مطهر رفتم، ضریح را گرفتم و دست به دعا بلند کردم و با تضرع و زاری و اصرار تمام، از خدا و امام زمان (ارواحنا فداه) می خواستم تا دوباره به خدمتشان برسم.

عرض می کردم: این جور نمی خواستم خدمتتان مشرف شوم، بلکه می خواستم شما را بشناسم و اگر آرزوی مرا برآورده نکنید، ضریح را رها نخواهم کرد. ناگهان از پشت سر، دستی آمد و انگشتان دستی را که به دعا بلند کرده بودم گرفت و فشار داد و دوباره فرمود: «حاجی! آسئَلُکُمُ الدُّعَاء!»

زود برگشتم ولی هیچ کسی را ندیدم اما با این جمله ایشان، یک آرامش عجیبی در خود احساس کردم، مثل اینکه آب سردی رویم بریزند آتش و التهابم به سردی گرایید؛ یعنی به حال عادی خود برگشتم و دانستم که لیاقت و قابلیت بیشتر از این را نداشتم. (۱)

۱۹۴) گریه حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) در هنگام شعر خواندن

شیخ عبدالزهرا کعبی رحمته الله در حرم امام حسین علیه السلام

خطیب بزرگ شیعه مرحوم شیخ عبدالزهراء کعبی رحمته الله می گوید: یک روز بعد از ظهر، وارد صحن مطهر امام حسین شدم؛ شخصی در مقابل یکی از حجره های صحن شریف، کتابهای مذهبی می فروخت و من با وی سابقه آشنایی داشتم، چون مرا دید گفت: کتابی دارم که شاید برای شما نافع باشد و در آن اشعاری وجود دارد که زبیده شما می باشد و قیمت آن این است که یک بار آن را برایم بخوانی.

مرحوم شیخ عبدالزهرامی گوید: آن اشعار، - قصیده ابن عرندس جلی (۱) - گمشده من بود و مدتها در جستجوی آن بودم. آن را گرفتم و هنگامی که به خواندن آن مشغول بودم، ناگهان سیدی از بزرگان عرب را دیدم که در برابرم ایستاده است و به اشعارم گوش می دهد و گریه می کند.

چون به این بیت رسیدم:

أَيُّقْتُلُ ظَمَانًا حُسَيْنٍ بِكَرْبَلَا
وَفِي كُلِّ عَضْوٍ مِنْ أَنَامِلِهِ بَحْرٌ

گریه آن بزرگوار شدید شد و رو به ضریح امام حسین علیه السلام کرد و این بیت را تکرار می نمود و همچون زن جوان مرده می گریست. همین که اشعار را به پایان رساندم، دیگر آن بزرگوار را ندیدم. برای دیدن ایشان، از صحن خارج شدم تا شاید آن جناب را بیابم ولی ایشان را ندیدم. به هر کجا رو نمودم، اثری نیافتم. گویا از برابر چشمم غایب شده است. به یقین دانستم او حضرت حجّت و امام منتظر علیه السلام بوده است. (۲)

۱۹۵) ملاقات حضرت آیه الله حاج شیخ محمد علی سیبویه رحمته الله در حرم امام حسین علیه السلام

حضرت آیت الله حاج میرزا احمد سیبویه از قول عمویشان حضرت آیت الله مرحوم شیخ محمد علی سیبویه رحمته الله که از علمای کربلا بودند و در صحن مقدس حضرت ابا الفضل علیه السلام نماز و منبر داشتند، این قضیه را نقل فرمود:

چون معروف است که هر کس بخواهد خدمت حضرت ولی عصر سلام الله علیه برسد، یک راهش رفتن چهل شب جمعه به حرم مطهر امام حسین علیه السلام است؛ لذا تصمیم گرفتم چهل شب جمعه در حرم امام حسین علیه السلام بیتوته کنم.

۱- علامه امینی در کتاب القدر ج ۷ ص ۱۴ این قصیده را ذکر نموده است و می فرماید: در میان اصحاب ما معروف است که در هر مجلسی این قصیده خوانده شود، موجب تشریف فرمایی سرور عالم امکان به آن مجلس می شود.

۲- شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۱۷۲ - ملاقات با امام عصر ص ۳۱۵

شب جمعه آخر بود که به نماز ایستادم، ناگهان متوجه شدم که در جلوی من شخصی نورانی ایستاده است و چنان حمد و سوره می خواند که تا حال، چنین صوتی نشنیده بودم. به نحوی مجذوب شدم که با خود گفتم: زودتر نماز را تمام می کنم و این آقا را زیارت خواهم کرد. وقتی سر از سجده آخر برداشتم، کسی را ندیدم. یقین کردم که به خدمت ولی عصر (ارواحنا فداه) رسیده ام. (۱)

۱۹۶) مرحوم حاج میرزا تقی زرگری تبریزی رحمته الله همراه با امام زمان علیه السلام در راه جمکران

سابقاً راه قم به «مسجد جمکران» از طرف مرقد حضرت علی بن جعفر علیه السلام بود. در خارج شهر، آسیابی بود که اطرافش چند درخت وجود داشت و جای نسبتاً با صفایی بود. آنجا میعادگاه عشاق حضرت بقیة الله علیه السلام بود. صبح پنجشنبه هر هفته، جمعی از دوستان مرحوم «حاج ملا آقا جان زنجانی» رحمته الله در آنجا جمع می شدند؛ تا به اتفاق هم به مسجد جمکران بروند.

یک روز صبح پنجشنبه، اولین کسی که به میعادگاه می رسد، مرحوم حجة الاسلام و المسلمین آقای میرزا تقی تبریزی زرگری رحمته الله بوده است. وقتی می بیند حال توجه خوبی دارد، با خود می گوید: اگر بمانم تا رفقا برسند، شاید نتوانم حال تو جهم را حفظ کنم، لذا تنها به طرف مسجد حرکت می کند. آنقدر توجه و حالش خوب بوده است، که جمعی از طلاب که پس از زیارت مسجد جمکران به قم برمی گشتند، با او برخورد می کنند ولی او متوجه نمی شود!

رفقای ایشان که بعد به آسیا می آیند، گمان می کنند آقای میرزا تقی نیامده است. از طلابی که از مسجد جمکران مراجعت می کنند، می پرسند: شما آقای میرزا تقی را ندیدید؟ آنها می گویند: چرا، او با یک سید بزرگواری به طرف مسجد جمکران می رفت و آنها چنان گرم صحبت بودند که به ما توجه نکردند!

رفقای ایشان به طرف مسجد جمکران می‌روند، وقتی وارد مسجد می‌شوند، می‌بینند او در مقابل محراب افتاده و بیهوش است. او را به هوش می‌آورند و از او سؤال می‌کنند: چرا بیهوش افتاده بودی؟! آن سیدی که همراهت بود چه شد؟ می‌گوید: من وقتی به آسیا رسیدم، دیدم حال خوشی دارم لذا تنها به راه افتادم و با حضرت بقیة الله (ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء) صحبت می‌کردم و مناجات می‌نمودم؛ تا به مقابل محراب رسیدم در حالی که این اشعار را می‌خواندم و اشک می‌ریختم:

با خداجویان بی حاصل مها تا کی نشینم؟ باش یک ساعت خدا را، تا خدا را با تو ببینم
تا به این بیت رسیدم:

ای نسیم کوی جانان بر سر خاکم گذر کن آب چشم اشکبارم بین و آه آتشینم
ناگهان صدایی از طرف محراب بلند شد و پاسخ مرا داد. من طاقت نیاوردم و از هوش رفتم.

معلوم شد که تمام راه را در خدمت حضرت بقیة الله علیه السلام بوده است. ولی کسی که وقتی صدای آن حضرت را می‌شنود، از هوش می‌رود، چگونه طاقت دارد که خود آن حضرت را ببیند؟ لذا مردمی که آقا را نمی‌شناختند، حضرت را همراه با او در راه می‌دیدند، ولی خود او تنها از لذت مناجات با حضرت حجة ابن الحسن علیه السلام برخوردار بود. (۱)

۱۹۷: تشریف فرمایی حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) در بیت مرحوم آیت الله سیستانی رحمته الله

مرحوم حاج سید محمد تقی مشیر مشهدی رحمته الله فرمودند:
زمانی که افتخار خدمتگزاری در بیت حضرت آیه الله حاج سید علی مجتهد سیستانی رحمته الله را داشتم، روزی برایشان قلیان آماده کرده و آوردم تا حضورشان

بگذارم ناگهان دیدم سید بزرگواری که قبلاً زیارتشان نکرده بودم، تشریف دارند و آقای سیستانی با آن هیبت و صولت و شوکت، در برابرشان چون عبد ذلیل و خادم مخلصی مؤدبانه نشسته است.

من قلیان را به آبدارخانه بردم و متحیر ماندم که این آقا کیست و از کجا آمد که من نفهمیدم؟ و چه اندازه عظیم الشان و والامقام هستند که آقای سیستانی با آن حشمت، در برابر ایشان این گونه خاشع، خاضع و مؤدب نشسته است! پس از ساعتی که آهسته با هم صحبت می کردند، آن سید بزرگوار برخاستند که بروند. آقای سیستانی هم برخاستند و مانند نوکر و غلامی، ایشان را تا در منزل بدرقه و مشایعت کردند و به اطاقشان برگشتند.

قلیان را خدمتشان گذاردم و عرض کردم: «آقا جان! این آقا چه کسی بود که تا کنون او را ندیده‌ام و چرا شما اینگونه نسبت به او احترام و تواضع داشتید؟!» فرمود: «سید محمد تقی! به شرط اینکه تا زنده‌ام به کسی بازگو نکنی.» گفتم: «عهد می‌کنم که تا شما زنده هستید برای کسی نگویم.» فرمودند: «آقایم حضرت مهدی، حجة ابن الحسن (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بودند.»^(۱)

۱۹۸) خبر دادن امیرالمؤمنین علیه السلام در رؤیا، به تشریف شیخ اسدالله به معاصر حضرت مهدی علیه السلام

مرحوم محدث متبوع آیه الله حاج شیخ علی نمازی شاهرودی رحمته الله در کتاب «اثبات ولایت» از حضرت آیه الله سید محمود شاهرودی رحمته الله نقل می‌کنند که فرمودند:

مرحوم «شیخ اسدالله» از تلامذه مرحوم «آیه الله میرزای رشتی» فرمودند که من در صحیح مضمون روایتی که بر حضور امیرالمؤمنین علیه السلام در چهل مکان در ساعت و در آن واحد، دلالت دارد، از نظر اینکه وجود مقدس حضرت علی علیه السلام چهل جا

دعوت شده بودند، شک کردم.

شبی در عالم رؤیا، حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را دیدم که فرمودند: «در امکان حضور من در آن واحد در چهل مکان شک داری؟» عرض کردم: بلی یا امیرالمؤمنین! فرمودند: به اطراف خود نگاه کن. من به اطراف نگاه کردم، دیدم هر چه چشم کار می کند، انسان می بینم و تمام آنها وجود مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام بودند. بعد آن حضرت به من خطاب کردند: «شگت زایل شد؟» عرض کردم: بلی. بعد عرض کردم: «یا امیرالمؤمنین! آیا در مدت عمرم، موفق به زیارت مولا و سید و امام زمانم شده ام یا نه؟» حضرت جواب دادند: بلی. عرض کردم: کجا؟

حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند: در فلان وقت و فلان ساعت به حرم من مشرف شدی، کنار قبر و پایین پای من آمدی که نماز بخوانی دیدی سیدی جلوتر نماز می خواند و قرائت او بسیار توجّهت را جلب کرد و تصمیم گرفتی نصف پولی را که در جیب داری، پس از اتمام نماز، به او بدهی. به قرائت او گوش دادی و بیشتر جذبیت کرد، تصمیم گرفتی تمام پولت را به او بدهی. ایشان بعد از نماز، روی خود را به جانب تو برگرداند و فرمود: «تو فردا نیاز به آن خرجی داری، لازم نیست به من پول بدهی!» آن سید امام زمانت بود. (۱)

۱۹۹) ملاقات حضرت آیت الله بافق ره در دامنه کوه خضر علیه السلام

این قضیه توسط جناب آقای «حاج سید مرتضی ساعت ساز» نقل شده است: یک بار در خدمت آیت الله حاج شیخ محمد تقی بافق ره به مسجد جمکران قم مشرف شدیم. پس از انجام آداب و دعاهاى وارده، من در حال سجده و میان خواب و بیداری بودم که کسی گفت: «حاج شیخ محمد تقی! بیا که حضرت ولی عصر علیه السلام شما را خواسته است.»

من سر بلند کردم دیدم حاج شیخ حرکت کرد و به سوی کوه خضر که نزدیک مسجد است شتافت. با دیدگان جستجوگر خویش، او را زیر نظر داشتم که دیدم در دامنه کوه با سه نفر که منتظرش بودند، به گفتگو پرداخت و پس از گفتگو، بازگشت. از او پرسیدم: «آنان که بودند؟» فرمود: «یکی از آنها سید و سالارم امام عصر (روحی له الفداء) بود.»^(۱)

۲۰۰) ملاقات یکی از طلاب در «مدرسه خیرات خان» مشهد

این قضیه توسط دانشمند محترم حضرت حجة الاسلام آقای سید محمد باقر موسوی نقل شده است:

در سال ۱۳۳۷ یا ۱۳۳۸ شمسی، در مشهد مقدس کنار قبر حضرت رضا علیه السلام با شخصی برخورد نمودم که در زنی اهل علم بود و حدود پنجاه سال از عمرش گذشته بود. با یکدیگر مشغول صحبت شدیم. او را انسانی تواضع، ساده و دور از دروغ و ریا یافتم و یک چشمش معیوب بود. وقتی که از علتش پرسیدم، او داستان زیر را برایم تعریف کرد:

فرمود: من رفیقی داشتم که در مدرسه خیرات خان حجره داشت. شب جمعه‌ای بود که این دوست من به آبادی خودش مسافرت کرد، قبل از رفتن به من گفت: «شب بیا در حجره من بخواب که حجره تنها نباشد» و من قبول کردم.

اوایل شب به حرم حضرت رضا علیه السلام مشرف شدم و مشغول زیارت و قرائت قرآن و خواندن دعا شدم. این اعمال، خیلی طول کشید تا اینکه از حرم بیرون آمدم. وقتی بیرون آمدم، تازه یادم آمد که قول داده‌ام امشب در حجره دوستم بخوابم و فراموش کرده‌ام و الآن هم خیلی از شب گذشته و حتماً در مدرسه بسته است.

مأیوسانه به طرف مدرسه رفتم، وقتی به آنجا رسیدم و به در دست گذاشتم، در

باز شد! خوشحال شدم و تعجب کردم که سابقه ندارد در این موقع شب، در مدرسه باز باشد. وارد شدم و با خود گفتم: حتما خادم مدرسه فراموش کرده است که در را ببندد.

در نزدیکی حوض کوچک مدرسه دیدم دو نفر ایستاده‌اند؛ یکی پیرمرد و دیگری جوان بود. با خود گفتم: اینها کیستند؟ و به تماشای آنها ایستادم. متوجه شدم از محاسن آن جوان، نوری ساطع و لامع است و فضای مدرسه را که تاریک بود، روشن کرده است! بیشتر تعجب کردم. ناگهان صدای آن جوان بلند شد و مرا نام برد و فرمود: فلانی! (به اسم) چطوری؟ عرض کردم: خوبم. (حالت عجیبی به من دست داده بود). فرمود: «حاجتی داری بگو!»

چند نوبت تکرار کردند و با تبسم با من صحبت می‌کردند. من متحیر و سرگردان شدم و چنان خود را گم کرده بودم که یاد هیچ یک از حاجت‌هایم نیفتادم، عرض کردم: «کاری ندارم، ممنونم!»

قادر به حرکت نبودم و به جای خود میخ‌کوب شده بودم! بالاخره هر دو به طرف در مدرسه حرکت کردند. از راهی که در دالان مدرسه بود و دو سگ در آنجا داشت و مقداری راه ضیق بود، رفتند. اما راه برای آنها وسیع شد و به راحتی بیرون رفتند! موقعی که می‌خواستند از کنار من عبور کنند، پیرمرد به من گفت: «این آقا را شناختی؟» گفتم: «نه! خدمتشان نرسیده‌ام.» گفتم: «این آقا امام زمان علیه السلام است اگر حاجت داری بگو!» باز هم عظم کار نکرد و نتوانستم از وجود شریفش حاجتی بخواهم.

وقتی از مدرسه بیرون رفتند، عظم به جا آمد و به طرف در مدرسه دویدم. چون به در مدرسه رسیدم، دیدم در بسته و پشت در هم افتاده است! در را باز کردم و بیرون را نگاه کردم، دیدم احدی پیدا نیست. آنقدر ناراحت شدم که به مدرسه برگشتم و از فرط ناراحتی به سر و صورتم می‌زدم که چرا آقا را دیدم و نشناختم؟ تا صبح قرار نداشتم و بعداً متوجه شدم در اثر ضرباتی که به سر و صورتم وارد

آورده‌ام، یک چشمم معیوب شده است.
 من بعد از این داستان، در طول سالهای متمادی او را می‌دیدم و با او مانوس
 بودم. (۱)

۲۰۱) طواف کردن حضرت آیه الله لنگرودی پشت سر حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه)

این قضیه توسط عالم بزرگوار حضرت آیه الله سیّد محمد مهدی مرتضوی
 لنگرودی مد ظله بیان شده است:

سالها پیش که برای اولین بار به سفر حجّ مشرف شده بودم، در حال طواف هر
 چه می‌خواستم طبق دستور مذهب جعفری طواف کنم، مقدور نبود، چون
 سودانیها، اهل سنت و بعضی از عوام رعایت طواف را نمی‌کردند و حجاج را به این
 طرف و آن طرف منحرف می‌نمودند و به هیچ وجه نمی‌توانستم طبق دستور طواف
 کنم. گاهی تا پنج شوط طواف می‌کردم و در شوط ششم مرا منحرف می‌کردند.
 چندین مرتبه این کار تکرار شد. دیگر از خود بیخود شدم و به گوشه‌ای از مسجد
 الحرام رفتم و با حزن و اندوه شدید، های های گریه کردم. در حال گریه، به حضرت
 حق جلّ و علا توسّل پیدا کردم و عرض نمودم: «پروردگارا! تو را به ارواح مقدّسه
 انبیا و ائمه اطهار - علیهم افضل التحیة و الثناء - قسم می‌دهم، ولی اعظم حضرت
 حجّة بن الحسن - روحی له الفداء - را امر نما، تا مرا صدا کند و من با آن حضرت
 طواف را انجام دهم.»

چندی نگذشت که دیدم شخصی در سن چهل سالگی که یک موی سفید هم در
 سر و محاسن شریفش نبود، مرا به اسم صدا کردند و فرمودند: «می‌خواهی طواف
 کنی؟» عرض کردم: «آری!» فرمود: «بیا با ما طواف کن.» شخص پیری که محاسنش
 را با حنا خضاب کرده بود نیز با ایشان بود.

اینجانب به هیچ وجه توجه نداشتم که آن حضرت، ولی عصر و امام زمان علیه السلام می باشند؛ لذا به ایشان عرض کردم: «طواف طبق دستور، ابدأ مقدور نیست.» فرمودند: «چرا، مقدور است، بیا با ما طواف کن.» فوراً به قلبم خطور کرد که تقاضایی از ایشان بنمایم و آن اینکه «پس آقا! اجازه بدهید من لباس احرام شما را بگیرم و پشت سر شما به همان نحوی که شما طواف می کنید، طواف کنم.» فرمودند: «مانعی ندارد، احرامی مرا بگیر.»

عرض کردم: در این صورت، این پیرمرد، در پشت سر بنده قرار می گیرد، چه باید کرد؟ فرمودند: «عیبی ندارد، شما فرزند پیغمبر هستید، او راضی خواهد بود.» من لباس احرام آن سید (که شال سبزی بر روی لنگ خود بسته بودند) را گرفتم. من در وسط، و آن سید بزرگوار در جلو و آن پیرمرد در پشت سر بنده، شروع به طواف نمودیم. در حین طواف مشاهده کردم که در جلو و طرفین ما هیچ کس وجود ندارد و مثل اینکه خانه خدا را برای ما قرق کرده اند! ولی باز متوجه نشدم که این شخص بزرگوار کیست. تا اینکه فرمود: «هفت شوط تمام شد، استلام حجر کن.» عرض کردم: «آقا! مثل اینکه شش شوط شده نه هفت شوط.» یک مرتبه هر دو از نظرم غایب شدند ولی صدایی به گوشم رسید که «با امام زمان خود و حضرت خضر طواف نمودی، شک مکن و وسوسه را از خود دور نما.»

در این حال، حزن و اندوه من بیش از پیش، شدید شد و با خود گفتم: «ای کاش امام زمانم را می شناختم و با آن حضرت بودم و در کنارشان نماز طواف را انجام می دادم و با ایشان سعی بین صفا و مروه می نمودم.» بعد با خود گفتم: «تأثر، بیجاست. بیش از این نصیب تو نبوده است، چون بیش از طواف نخواسته بودی.»^(۱)

۲۰۲) ملاقات حاج شیخ وحید محبی در بازار حسین آباد قم

این قضیه توسط دانشمند محترم، جناب حجّة الاسلام آقای حاج شیخ وحید محبی نقل شده است:

سالها بود که در فراق حضرتش می سوختم و چشم به عنایت آن بزرگوار دوخته بودم تا شاید نظر لطفی کند و مرا به دیدار رویش مفتخر گرداند و سعادت زیارت او نصیب گردد.

یکی از علما که از اولیا خداست و خود به فیض دیدار و لقای صاحب الامر علیه السلام موفق شده است، ذکری به من تعلیم نمود و فرمود: «به مدّت چهل روز با مراقبت کامل به این ذکر مداومت داشته باش که ان شاء الله به نتیجه خواهی رسید.» طبق دستور او عمل نمودم و در این مدّت، کمتر با اشخاص مراوده داشتم. تا اینکه سی و چند روز گذشت، پدرم از شهرستان به قم آمدند و فرمودند: «لازم است جهت خرید لوازم ازدواج برادرت، با هم به بازار برویم.»

من ناراحت بودم که چه کنم؟ از یک طرف نمی خواستم بیرون بروم و از طرفی نمی خواستم کسی را خبر دهم که من مشغول ذکری هستم و به هر حال بخاطر اطاعت امر پدر، من و پدرم و خانواده‌ام به «بازار حسین آباد» قم رفتیم، لکن من توجهی به بازار و خرید نداشتم و به یاد مولا و آقایم بودم و مواظب بودم که مبادا این بیرون آمدن، موجب شود من از هدف بازمانم.

داخل مغازه‌ای شدیم، آنها مشغول دیدن اجناس و در حال خرید بودند، ناگاه متوجه شدم که شخصی به من می‌گوید: «بیرون را نگاه کن» وقتی بیرون مغازه را نگاه کردم، متوجه آقای شدم، سید بزرگوار و خوش سیما و چهارشانه‌ای که تقریباً چهل سال بیشتر از عمرش نگذشته بود، در چند قدمی ما بیرون مغازه ایستاده بودند و به من نظر داشتند و عمامه سیاهی بر سر و موهای مشکی و نسبتاً مجعد و بینی بلند و کشیده‌ای داشتند و متبسم بودند. در این حال به فکر افتادم که نکند محبوب و معشوق دلها همین آقا باشد که تمام خصوصیاتش همان اوصافی است که برای

حضرت خوانده‌ام.

به فکر رسید که اگر آقا امام زمان علیه السلام باشند، حتماً خال مخصوص را در گونه راست دارند و ای کاش می‌توانستم تمام صورت ایشان را ببینم، ناگاه حضرت روی مبارک را گردانید و چشمم بر خال صورت افتاد و بی اختیار گفتم: «اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن...» سلام کردم و گفتم: «السلام علیک یا حجة بن الحسن، روحی لک الفداء» دیدم لبهای حضرت حرکت کرد و جواب سلام مرا دادند.

در این لحظه که تصرف ولایتی در من شده بود و نمی‌توانستم حرف بزنم، همسرم متوجه حالت من شد و دید من بیرون مغازه را نگاه می‌کنم. برگشت و او هم جمال حضرت را ملاقات نمود و مرتب از من می‌پرسید: «این آقا با این شکل و شمایل کیست؟» و من نمی‌توانستم جواب بدهم. ناگاه حضرتش قدمی برداشت و دیگر آقا را ندیدیم. بیرون آمدم، دیدم خبری از آن آقا نیست. به همسرم گفتم: شما هم آقا را زیارت کردید؟ گفت: آری.

همسر آقای محبّی نیز این قضیه را این گونه نقل کرده‌اند:

در حالی که مشغول بودم و جنس را بررسی می‌کردم، به حاج آقا گفتم: «نظر شما چیست؟» دیدم ایشان اصلاً توجهی به ما و داخل مغازه ندارند و بیرون را تماشا می‌کنند و با حالتی منقلب و چشمانی اشک آلود، به کسی سلام می‌دهند. برگشتم و گفتم: این آقا کیست؟ دو سه بار پرسیدم، اما جوابی نشنیدم. گویا زبان ایشان بند آمده بود و فقط بسوی آن سید بزرگوار خیره شده بودند. باز برگشتم آقا را ببینم که آقا از نظر غایب شده بودند.

من تا آن وقت نفهمیدم که چه فیض بزرگی نصیبم شده است تا اینکه نیم ساعت بعد، حاج آقا به من گفتند: «شما هم امام زمان علیه السلام را ملاقات کردی؟»^(۱) الحمد لله رب العالمین.

۲۰۳) ملاقات سید حسن صدر کاظمینی و حاج ملا علی تهرانی در سرداب مقدس سامرا

این قضیه توسط عالم بزرگوار آقای سید حسن صدر کاظمینی صاحب کتاب «تأسیس الشيعة» نقل شده است:

در زمانی که در سامرا در خدمت میرزای شیرازی رحمته الله مشغول تحصیل بودم، عالم بزرگوار و وحید زمان آقای حاج ملا علی فرزند مرحوم آیه الله حاج میرزا خلیل تهرانی قدس سره به زیارت عسکرین علیهم السلام مشرف شدند و در منزل ما اقامت گزیدند. رسم ایشان این بود که هرگاه از نجف به زیارت عسکرین علیهم السلام می آمدند؛ در خانه ما وارد می شدند.

اول شب مشغول مطالعه بودیم و بعد خوابیدیم. موقع نماز شب بیدار شدم، شنیدم که حاج ملا علی دارد مرا صدا می زند و می گوید: برای نماز شب برخیز. من از روی شوخی گفتم: اول شب مطالعه کردم و دیگر احتیاج به نماز شب نیست، الآن باید استراحت کنم!

فرمود: بر این نیت برخیز که فردای قیامت وقتی جمعیت نماز شب خوانها دنبال سر جدت امیرالمؤمنین علیه السلام به راه می افتند؛ تو هم یکی از آنها باشی، چون حضرت علی علیه السلام قائد الغر المحجلین است. بلند شدم و وضو گرفتم تا با هم مشغول نماز شب شویم. اما ایشان فرمودند: خوب است امشب نماز شب را در سرداب مطهر بخوانیم، من هم قبول کردم.

حاج ملا علی جلو و من به دنبال او به راه افتادم تا در صحن مقدس رسیدیم، (در صحن را آن زمان از بیرون هم باز می نمودند) در را باز کردیم و وارد صحن شدیم تا به پله های سرداب مقدس رسیدیم. در آن شب ظلمانی، وقتی که پا به اولین پله گذاشتیم، نزدیک درگاه سرداب، قامت شخصی را که در هاله ای از نور بود، دیدیم! سیمای مبارکش را نور پوشانده بود و این نور مانع دیدن روی ماهش بود.

مرحوم حاج ملا علی که جلو بود رو به من کرد و فرمود: «تَشُوف؟» یعنی می بینی؟ گفتم: بلی. پس به همان حال متوقف شدیم و نور را تماشا می کردیم، تا

تقریباً ده دقیقه گذشت و نور در محل خود باقی ماند. سپس آن قامت نورانی حرکت کرد و داخل سرداب شد. ما هم از پله‌ها پایین رفتیم. وقتی وارد سرداب شدیم، من دیگر چیزی را ندیدم. اما حاج ملا علی را نمی‌دانم. (۱)

۲۰۴) حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) میهمان خیمه شیخ حسین نجفی

شیخ اسدالله زنجانی فرمود: این قضیه را دوازده نفر از بزرگان از شخصی که در محضر سید بحر العلوم رحمته بود نقل کردند. آن شخص می‌گوید:
 هنگامی که جناب آقای شیخ حسین نجفی از زیارت بیت الله الحرام به نجف اشرف مراجعت نمود، بزرگان دین و علما برای تبریک و تهنیت به حضور او رسیدند و در منزل ایشان جمع شدند.

سید بحر العلوم رحمته چون با جناب آقا شیخ حسین، کمال رفاقت و صمیمیت را داشت در اثناء صحبت روی مبارک خویش را به طرف او گرداند و فرمود: شیخ حسین! تو آن قدر سربلند و بزرگ گشته‌ای، که باید با حضرت صاحب الزمان علیه السلام هم کاسه و هم غذا شوی! شیخ متغیر و حالش دگرگون شد. حضار مجلس از شنیدن سخن سید بحر العلوم، اصل قضیه را از ایشان سؤال کردند.

سید فرمود: آقا شیخ حسین! آیا به یاد نداری که بعد از مراجعت از حج در فلان منزل بودی، در خیمه خود نشسته و کاسه‌ای که در آن آبگوشت بود برای نهار خود آماده کرده بودی؟ ناگاه از دامنه بیابان جوانی خوشرو و خوشبو در لباس اعراب وارد گردید و از غذای تو تناول فرمود؟ همان آقا، روح همه عوالم امکان، حضرت صاحب الامر و الزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده‌اند. (۲)

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۹۶ به نقل از زندگی‌نامه آیت الله العظمی اراکی رحمته ص ۵۰۹

۲- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۲۲۸ - العبقری الحسان ج ۱ ص ۱۱۸

بخش بیست و ششم

نجات گمشدگان توسط حضرت بقیة اللہ (ارواحنا فداہ)

نجات حاج شیخ محمد کوفی شوشتری رحمته الله و آماده ساختن او برای تشرفات دیگر

متقی صالح، حاج شیخ محمد کوفی شوشتری رحمته الله ساکن شریعه کوفه فرمود:
 در سال ۱۳۱۵ با پدر بزرگوارم «حاج شیخ محمد طاهر» به حج مشرف شدیم.
 عادت من این بود که در روز پانزدهم ذیحجه الحرام با کاروانی که به «طیاره» معروف
 بود، رجوع می کردم به خاطر آنکه آنها سریعتر برمی گشتند. تا «حائل» با آنها می آمدم
 و در آنجا از ایشان جدا می شدم و با «صُلیب» همراه می شدم و آنها مرا به نجف
 می رساندند. ولی در آن سال تا «سماره» (از شهرهای عراق) همراه ما آمدند.
 من در خدمت پدرم بودم و از جنازها (کسانی که به نجف اشرف جنازه حمل
 می کنند) برای ایشان قاطری کرایه کرده بودم تا او را به نجف اشرف برساند، خودم
 هم سوار شتر به همراهی یک جناز، مسیر را می پیمودیم.
 در این راه، نه‌های کوچکی بسیاری بود و شتر من به خاطر ضعف، کند حرکت
 می کرد، تا به نهر «عاموره» که نهری عریض است و عبور نمودن از آن دشوار است،
 رسیدیم. شتر را در نهر انداختیم و جناز کمک کرد تا از آن جا عبور کردیم. کنار نهر
 بلند و پُر شیب بود. پاهای شتر را با طناب بستیم و او را کشیدیم، اما حیوان خوابید
 و دیگر حرکت نکرد. متحیر ماندم و سینه‌ام تنگ شد. به قبله توجه نمودم و به
 حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) استغاثه و توسل کردم و عرض نمودم: یا فارس

الحِجَاز، يَا اَبَا صَالِحٍ اَذْرِكُنِي، اَفَلَا تُعَيِّنُنَا حَتَّى نَعْلَمَ اَنَّ لَنَا اِمَامًا يَرَانَا وَ يُعَيِّنُنَا؟ (آیا به فریاد ما نمی‌رسی، تا بدانیم امامی داریم که ما را همیشه مدّ نظر دارد و به فریاد ما می‌رسد؟)

ناگاه دو نفر را دیدم که نزد من ایستاده‌اند: یکی جوان و دیگری میانسال بود. به آن جوان سلام کردم. او جواب داد. خیال کردم که یکی از اهالی نجف اشرف است، که اسمش «محمد بن الحسین» و شغلش بزازی بود! فرمود: نه، من محمد بن الحسن علیه السلام هستم. عرض کردم: این شخص کیست؟ فرمود: این خضر است. و وقتی دید من محزونم به رویم تبسم نمود و بنای ملاطفت را گذاشت و از حال من جویا شد. گفتم: شتر من خوابیده است و ما در این صحرا مانده‌ایم؛ نمی‌دانم مرا به خانه می‌رساند یا نه؟

ایشان نزد شتر آمد و پایش را بر زانوهای شتر گذاشت و سر خود را نزد گوشش برد. ناگهان شتر حرکت کرد به طوری که نزدیک بود از جا بپرد. دستش را بر سر آن حیوان گذارد و حیوان آرام شد. بعد روی خود را به من کرد و سه مرتبه فرمود: نترس! تو را می‌رساند. سپس فرمود: دیگر چه می‌خواهی؟ عرض کردم: می‌خواهید کجا تشریف ببرید؟ فرمود: می‌خواهیم به «خضر» برویم (خضر، مقام معروفی در شرق سماوه است) گفتم: بعد از این شما را کجا ببینم؟ فرمود: هر جا بخواهی می‌آیم! گفتم: خانه‌ام در کوفه است. فرمود: من به مسجد سهله می‌آیم. در این هنگام چون به سوی آن دو نفر متوجّه شدم، غایب شدند!

به راه افتادیم تا آن که نزدیک غروب آفتاب، به خیمه‌های عدّه‌ای از بدوی‌ها رسیدیم و به خیمه شیخ و بزرگ آنها وارد شدیم. شیخ گفت: شما از کجا و از چه راهی آمده‌اید؟ گفتیم: ما از «سماوه» و نهر «عاموره» می‌آییم. از روی تعجب، گفت: سبحان الله! راه معمول سماوه به نجف این نیست. با این شتر و قاطرها چگونه از نهر عبور کردید؟ حال آنکه گودی اش بحدّی است که اگر کشتی در آن غرق شود، دکش هم نمایان نخواهد شد!

بالاخره؛ بعد از این قضیه، آن شتر ما را تا مقابل قبر «میثم تمّار» رضی الله عنه آورد و در آنجا روی زمین خوابید. من نزدیک گوشش رفتم و آهسته به او گفتم: بنا بود که تو مرا به منزلمان برسانی. تا این حرف را شنید، فوراً حرکت کرد و به راه افتاد تا ما را به خانه رسانید.

بعدها آن شتر صبح‌ها از منزل بیرون آمد و رو به صحرا نمود و به چرا و علف خوردن مشغول می‌شد، بدون آن که کسی از او مواظبت و نگهداری کند. غروب هم به جایگاه خود در منزل ما برمی‌گشت و مدتها بر این منوال بود.

پس از مدتی، روزی بعد از نماز نشسته و مشغول تسبیح بودم، ناگاه شنیدم که شخصی دو بار و به فارسی صدا می‌زند: شیخ محمد! اگر می‌خواهی حضرت حجت علیه السلام را ببینی به مسجد سهله برو. و سه مرتبه به عربی صدا زد: یا حاج محمد! ان کنت تُریدُ تری صاحب الزمان فامض الی السهله. (اگر می‌خواهی حضرت حجت علیه السلام را ببینی به مسجد سهله برو.) برخاستم و به سرعت به سوی مسجد سهله روانه شدم.

وقتی نزدیک مسجد رسیدم، در بسته بود. متحیر شدم و پیش خود گفتم: این ندا چه بود که مرا دعوت کرد! همان وقت دیدم مردی از طرف مسجدی که به «مسجد زید» معروف است، رو به مسجد سهله می‌آید. با هم ملاقات کردیم و آمدیم تا به درِ اوّلی که فضای قبل از مسجد است، رسیدیم. ایشان در آستانه در ایستاد و بر دیوار طرف چپ تکیه کرد. من هم مقابل او در آستانه در ایستادم و به دیوار دست راست تکیه نمودم و به او نگاه می‌کردم. ایشان سر را پایین انداخته و دستها را از زیر عبایش بیرون آورده بود؛ دیدم خنجری به کمرش بسته است. ترسیدم و به فکر فرو رفتم. دستش را بر در گذاشت و فرمود: خُضِّرَا! (تصغیر کلمه خضر است) باز کن. شخصی جواب داد: لَبیک، و در باز شد.

وارد فضای اول شد و من هم به دنبال او داخل شدم. ایشان با رفیقش ایستاد و من به آنها نگاه می‌کردم. داخل مسجد شدم و متحیر بودم که ایشان حضرت است یا

نه؟ چند مرتبه پشت سر خود را نگاه کردم، دیدم همان طور با دوستش ایستاده است.

تا مقداری از روز در آنجا بودم، بعد برخاستم که نزد خانواده‌ام برگردم. در این هنگام شیخ حسن - خادم مسجد - را ملاقات کردم. ایشان سؤال کرد: تو دیشب در مسجد بوده‌ای؟ گفتم: نه. گفت: چه وقت به مسجد آمدی؟ گفتم: صبح. گفت: چه کسی در را باز کرد؟ گفتم: چوپانهایی که در مسجد بودند! خندید و رفت. (۱)

۲۰۶) رساندن مرحوم شهید ثانی علیه السلام به کاروان

مرحوم شهید ثانی علیه السلام در ضمن خاطرات سفر خود از دمشق به مصر فرموده‌اند: در منزل «رمله» (نام محلی است)، به مسجد آنجا که معروف به «جامع ابیض» است؛ برای زیارت پیامبرانی که در غار آنجا مدفونند، رفتم. وقتی رسیدم دیدم در مسجد قفل است و احدی در آنجا نیست. دست خود را بر قفل گذاشتم و کشیدم. در باز شد و من وارد غار شدم. در آنجا مشغول نماز و دعا گردیدم و به اندازه‌ای توجه قلبی به خدای تعالی برایم پیدا شد که حرکت قافله‌ای که همراهش بودم را فراموش کردم.

مدتی در آنجا نشستم. پس از آن داخل شهر شدم و بعد هم به سوی مکان قافله رفتم، اما دیدم آنها رفته‌اند و هیچ کدام از ایشان نمانده است. در کار خویش متحیر ماندم و به فکر فرو رفتم؛ چون با پای پیاده نمی‌توانستم به قافله ملحق شوم، از طرفی اثاثیه و حیوان مرا همراه خود برده بودند. بناچار تنها و پیاده به دنبال آنها به راه افتادم تا آنکه از پیاده روی خسته شدم و به قافله هم نرسیدم. حتی از دور هم

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۲۳ - العبقری الحسان ج ۱ ص ۱۲۶ - ابن قضیه با اندکی اختلاف در کتاب ملاقات با امام زمان ج ۱ ص ۱۷۶ - ملاقات با امام عصر ص ۲۳۴ - شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۱۳۴ نقل شده است.

کاروان را نمی دیدم.

در این احوال که در تنگی و مشقت افتاده بودم، مردی را دیدم که رو به طرف من آمد. او بر استری سوار بود و وقتی به من رسید، فرمود: پشت سر من بر استر سوار شو. سوار شدم. مانند برق راه را طی کرد و طولی نکشید که به قافله ملحق شدیم. آن شخص مرا از استر پیاده کرد و فرمود: به نزد رفقای خود برو. من هم داخل قافله شدم.

شهید ثانی می فرماید: بین راه در جستجویش بودم که او را ببینم، اما اصلاً ایشان را ندیدم و قبل از آن نیز ندیده بودم.^(۱)

۲۰۷) نجات آخوند ملا محمود عراقی و جمعی از طلاب، از یابان پرفرف در اطراف بروجرد

عالم معاصر، آخوند ملا محمود عراقی رحمته الله فرمود:

من در اوایل جوانی، در بروجرد در «مدرسه شاهزاده» مشغول تحصیل علم بودم. هوای آن شهر معتدل است و در ایام نوروز، باغات و اراضی آن سبز و خرم می شود و آثار زمستان و برف و سرمای هوا از بین می رود. ولی دو فرسخ که از شهر به سمت اراک برویم، غالباً تا اول خرداد؛ زمستان ثابت و برقرار است.

اوایل فروردین هوا را معتدل دیدم و درسها هم به خاطر مراسم نوروز تعطیل بود. بنا بر این با خود گفتم: قبر امامزاده سهل بن علی عليه السلام را که در روستای «آستانه» است زیارت کنم. (آستانه از روستاهای کزاز است و کزاز از بخشهای اراک می باشد و این امامزاده در هشت فرسخی بروجرد واقع است.) جمعی از طلاب هم بعد از اطلاع از قصد من، با من همراه شدند و با لباس و کفشی که مناسب هوای بروجرد بود، پیاده بیرون آمدیم و تا پای گردنه که تقریباً در یک فرسخی شهر واقع است، راه پیمودیم.

در میان گردنه، برف دیده می شد. ولی به خاطر آن که در کوهستان تا ایام تابستان هم برف می ماند، اعتنایی نکردیم. وقتی از گردنه بالا رفتیم، صحرا را هم پر از برف دیدیم، ولی چون جاده کوبیده شده بود و آفتاب می تابید و تا رسیدن به مقصد بیش از شش فرسخ باقی نمانده بود، به راه خود ادامه دادیم. با خود حساب کردیم که دو فرسخ دیگر را در آن روز می رویم و شب را که شب چهارشنبه بود در یکی از روستاهای بین راه می خوابیم. فقط یک نفر از همراهان از همان جا برگشت.

عصر به روستایی رسیدیم و در آنجا توقف کردیم و شب را همان جا خوابیدیم. صبح وقتی برخاستیم، دیدیم برف باریده و راه را بسته و مخفی نموده است. با وجود این، وقتی نماز خواندیم و آفتاب طلوع کرد، آماده رفتن شدیم. صاحب منزل مطلع شد و ممانعت نمود و گفت: جاده‌ای نیست که از آن بروید و این برف تازه، همه راهها را بسته است. گفتیم: باکی نیست! زیرا هوا خوب است و روستاها به یکدیگر متصل هستند و می توانیم راه را پیدا کنیم لذا اعتنایی نکردیم و به راه افتادیم. آن روز را هم به سختی تمام رفتیم.

عصر، وارد روستایی شدیم که از آنجا تا مقصد تقریباً کمتر از دو فرسخ مسافت بود. شب در خانه شخصی از خوبان، به نام «حاجی مراد» خوابیدیم. صبح وقتی برخاستیم هوا به شدت سرد شده بود و برف هم بیشتر از شب گذشته باریده بود، اما ابری دیده نمی شد.

نماز صبح را خواندیم. چون مقصد نزدیک بود و شب آینده نیز شب جمعه و مناسب با زیارت و عبادت بود و در وقت خروج، هدف ما درک زیارت این شب بود، باز به راه افتادیم. انگیزه حرکت این بود که بین ما و مقصد، روستایی است که متعلق به بعضی از بستگان من می باشد، اگر هم نتوانستیم به امامزاده برسیم، می توانیم در آن روستا توقف کنیم و من صله رحم کنم.

وقتی صاحب منزل، قصد ما را فهمید، ما را از حرکت باز داشت و گفت: احتمال از بین رفتن شما وجود دارد، بنا بر این جایز نیست بروید! گفتیم: از اینجا تا روستای

بستگان ما مسافت چندانی نیست و بیشتر از یک گردنه فاصله نداریم و هوای آن طرف هم مثل این طرف نیست بنا بر این فقط یک فرسخ از راه برفی است و در یک فرسخ راه هم ترس از بین رفتن نمی باشد.

به هر حال؛ او اصرار کرد و ما انکار کردیم. بالاخره وقتی اصرار کردن را بی فایده دید، گفت: پس کمی صبر کنید تا برگردم. این را گفت و رفت و در اتاق را بست. وقتی رفت، به یکدیگر گفتیم: مصلحت در این است که تا نیامده است، برخیزیم و برویم، زیرا اگر بیاید باز هم ممانعت می کند، لذا برخاستیم تا خارج شویم، اما دیدیم در بسته است. فهمیدیم که آن مرد مؤمن برای آن که از رفتن ما جلوگیری کند، حيله‌ای به کار برده و در را بسته است! لذا مجبور شدیم همان جا بنشینیم.

در همین لحظات طفلی را میان ایوان دیدیم که کاسه‌ای در دست دارد و می خواهد از کوزه‌ای که آنجا بود، آب ببرد. به او گفتیم: در را باز کن، او هم بی خبر از موضوع، در را باز کرد. به سرعت بیرون آمدیم و به راه افتادیم. بعد از آنکه از اتاق و حیاط که بالای تلی قرار داشت خارج شدیم، صاحب منزل که برای انداختن برف به بالای بام رفته بود، ما را دید و صدا زد: آقایان عزیز! نروید که تلف می شوید. بیچاره هر قدر اصرار کرد که حالا کجا می روید؟! فایده‌ای نداشت و ما اعتنا نمی کردیم. وقتی اصرار را بی فایده دید، دوید و صدا زد: راه بسته و ناپیدا است. سپس شروع به نشان دادن مسیر نمود که از فلان مکان و فلان طرف بروید و تا جایی که صدایش می رسید، راهنمایی می کرد و ما راه می رفتیم.

مقداری که از آن روستا دور شدیم، راه را نیافتیم، و بیخود می رفتیم. گاه تا کمر یا سینه به گودال‌هایی که برف آنها را هموار کرده بود، فرو می رفتیم و گاه می افتادیم. بدتر از همه این که رشته قنات آبی در آنجا بود که برف و بوران اثر چاههای آن را بسته بود و ترس افتادن در آن چاهها را هم داشتیم. به علاوه آنکه راه نامشخص بود و برف هم غالباً از زانوهای می گذشت و کفش و لباس ما هم مناسب با هوای تابستان بود. گاهی بعضی از رفقا چنان در برف فرو می رفتند که نمی توانستند خارج بشوند،

مگر اینکه بقیّه او را بیرون بکشند. با وجود این، چون هوا آفتابی و روشن بود می‌رفتیم.

در بین راه، ناگاه ابرها به یکدیگر پیوستند و هوا تاریک شد. برف و بوران هم شروع شد و سر تا پای ما را خیس نمود. اعضای بدنمان از وزیدن بادهای سرد و وجود برف و بوران از کار افتاد. به همین جهت، همگی از زندگی ناامید شدیم و به هلاکت خود یقین کردیم. با پیش آمدن این حالت، انابه و استغفار کردیم و شروع به وصیت کردن به همدیگر نمودیم.

بعد از وصیتها و آمادگی برای مردن، من گفتم: نباید از فضل و کرم خداوند مأیوس شد. ما بزرگ و ملجأ و پناهی داریم که در هر حال و زمانی قدرت یاری و کمک به ما را دارد. بهتر آن است که به او استغاثه کنیم. دوستان گفتند: این شخصی که می‌گویی، کیست؟ گفتم: امام عصر و صاحب امر، حضرت قائم (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را می‌گویم. تا این سخن را از من شنیدند، همگی به گریه افتادند و ضجّه زدند و صداها را به «واغوثاه» و «أدرکنا یا صاحب الزمان» بلند نمودند.

ناگاه باد، آرام شد و ابرها پراکنده و آفتاب ظاهر شد. وقتی این وضع را دیدیم بسیار خوشحال و مسرور شدیم، اما همین که اطراف را نگاه کردیم، دیدیم در چهار طرف، غیر از کوه و تپه چیزی مشاهده نمی‌شود و آن راهی که باید می‌رفتیم، مشخص نبود. از ترس آن که اگر برویم شاید راه را اشتباه کنیم و طعمهٔ درندگان شویم، متحیر ماندیم.

در همین حال، ناگهان دیدیم که از طرف مقابل ما بر بالای بلندی، شخصی پیاده ظاهر شد و به طرف ما آمد. همه خوشحال شدیم و به یکدیگر گفتیم: این همان گردنه‌ای است که بین ما و منزل باقی مانده است و این شخص هم از آنجا می‌آید. او به طرف ما و ما به سمت او روانه شدیم، تا آن که به یکدیگر رسیدیم. شخصی بود به لباس مردم آن نواحی و ما تصور کردیم که از اهالی آنجاست و از او راه را پرسیدیم. گفت: راه همین است که من آمدم، و با دست خود به آنجایی که خودش

اول دیده شد، اشاره نمود و گفت: آن هم اول گردنه است. بعد از این صحبتها از ما گذشت و رفت. ما هم از محل عبور و جای پای او رفتیم تا به اول گردنه رسیدیم و نفس راحتی کشیدیم، اما اثر قدم او را از آن مکان به بعد ندیدیم! با آن که از زمان دیدن او و رسیدن ما به آنجا، هوا کاملاً صاف و آفتاب نمایان بود و برف تازه‌ای غیر از برف قبلی نباریده بود و عبور از میان گردنه هم بدون آن که قدم در برف اثر کند، ممکن نبود. ضمن این که از آن بلندی، تمام صحرا نمایان بود، و ما هر چه نگاه کردیم، آن شخص را در آن بیابان هموار ندیدیم!

تمام همراهان، از این موضوع تعجب کردند. هر قدر در اطراف نظر انداختیم تا شاید جای پای پیدا کنیم، دیده نشد. حتی از بالای گردنه تا ورود به روستای خودمان که نزدیک به نیم فرسخ بود، همت را بر آن گماشتیم که اثر پای پیدا کنیم، ولی با کمال تعجب پیدا نکردیم و ندیدیم.

پس از ورود به آن روستا پرسیدیم: امروز در اینجا و این طرف گردنه، برف تازه باریده است؟ گفتند: نه، بلکه از اول روز تا به حال، هوا همین طور صاف و آفتاب نمایان بوده است، جز آن که شب گذشته برف کمی بارید.

از دیدن این امور غیر طبیعی و آن اجابت و دستگیری بعد از استغاثه ما؛ برای من و بلکه برای همه همراهان هیچ شکی نماند که آن شخص، آقا و مولایمان حضرت ولی عصر (ارواحنا فداہ) یا مأمور خاصی از طرف ایشان بوده است.^(۱)

۱- برکات حضرت ولی عصر علیہ السلام ص ۱۳۷ - العبقري الحسان ج ۲ ص ۱۱۰ به نقل از کتاب دار السلام مرحوم

۲۰۸) نجات سیدی از علمای زاهد نجف در راه مسجد کوفه و سیراب نمودن او با خرما

عالم زاهد آقا سید محمد خلخالی فرمودند:

سیدی جلیل که صاحب ورع و تقوا و از پیرمردهای نجف اشرف بود، با من رفاقتی داشت. ایشان منزوی بود و زیاد با دیگران مخلوط نمی شد. شبی او را به منزل خود دعوت کردم تا با هم مأنوس باشیم، ایشان هم تشریف آوردند. فردای آن شب را هم نگذاشتم بروند و تا غروب که یک شبانه روز می شد، در منزل ما تشریف داشتند.

فصل تابستان و هوا فوق العاده گرم بود و قهراً انسان تشنه می شد. ما هم تشنه می شدیم و از مایعات خنک برای رفع عطش می نوشیدیم، اما آن سید جلیل بر خلاف ما اصلاً اظهار عطش نمی کرد و هر چه را به ایشان تعارف می کردیم، مقداری از روی تفضن می نوشید! به همین جهت من عرض کردم: آقا! چرا شما در این یک شبانه روز اصلاً اظهار عطش و تشنگی نمی کنید؟ فرمودند: من تشنه نشدم!

از این سخن متحیر ماندم، تا آن که ده دوازده روز بعد، با ایشان به کوفه رفتیم، دیدم آن جلیل هیچ تشنه نمی شود. روز آخر که خیال برگشتن به نجف اشرف داشتیم، اصرار زیادی کردم که چرا شما تشنه نمی شوید؟! باید بدانم که اگر دارویی برای رفع عطش پیدا نموده اید و استعمال می کنید، به من یاد بدهید تا کمتر آب بخورم. خلاصه من اصرار زیادی کردم، اما ایشان از جواب دادن، سرباز می زدند.

پس از آن همه اصرار، فرمودند: بیا کنار شط برویم و قدم بزنیم. با هم کنار شط رفتیم و در حین قدم زدن فرمودند: چهل شب چهارشنبه، همان طوری که برنامه معمول علما و صلحا و عبّاد نجف اشرف است، به نیت تشرّف به حضور حضرت ولی عصر علیه السلام به مسجد سهله می رفتم. یک اربعین تمام شد و اثری ندیدم؛ لذا مایوس شدم و بعد از آن با کمال نومیدی به صورت متفرّقه می رفتم.

شبی از شبهای چهارشنبه که به مسجد سهله مشرف شدم، هنگام برگشتن مقداری از شب گذشته بود و آبی که خادم مسجد برای زوّار تهیه می کرد، تمام شده

بود. خیلی تشنه شدم و شب هم تاریک بود. با همه اینها رو به مسجد کوفه گذاشتم. چون مرکبی هم پیدا نمی شد، تاریکی شب و وحشت از دزد و راهزن از یک طرف، و زحمت پیاده روی و پیری از طرف دیگر، دست به دست هم دادند و با تشنگی و عطش مرا از پا درآوردند؛ لذا بین راه نشستیم و به آن عین الحیاة متوسل شدم و عرضه داشتم: یا حجة بن الحسن ادرکنی.

ناگاه دیدم مرد عربی مقابل من ایستاد و سلام کرد و به زبان عربی متداول در نجف اشرف فرمود: مِنْ مَسْجِدِ السَّهْلَةِ تَجِي سَيِّدَنَا، تُرِيدُ تَرْوِحَ بِالْمَسْجِدِ كُوفَةَ؟ (از مسجد سهله آمده ای و می خواهی به مسجد کوفه بروی؟) با کمال بی حالی و ضعف عرض کردم: بلی. فرمود: قم (برخیز) و دست مرا گرفت و از جایم بلند کرد. عرض کردم: اَنَا عَطْشَانٌ، مَا أَقْدِرُ أَمْشِي (من تشنه هستم و نمی توانم راه بروم) فرمود: خُذْ هَذِهِ التَّمْرَاتِ. (این خرماها را بگیر) سه دانه خرما به من داد و فرمود: اینها را بخور. من تعجب کردم و با خود گفتم: خرما خوردن با عطش چه مناسبتی دارد؟! ایشان به اصرار فرمود: خُذْ أَكُلْ (بگیر بخور).

من ترسیدم که تمر دکنم. با خودم گفتم: هر چه امشب به سرم بیاید، خیر است. یکی از آن خرماها را به دهان گذاشتم، دیدم بسیار معطر است و چون از گلویم پایین رفت، انبساط و انشراح قلبی به من دست داد که گفتمی نیست و فوراً عطش و التهاجم کم شد. دومی را خوردم و دیدم عطرش از اولی زیاده تر و انشراح قلب و خنکی آن بیشتر است. تا آن که سه دانه خرما را خوردم و عطشم کاملاً برطرف شد. عجیب تر آنکه خرماها هسته نداشتند و تا آن وقت، چنان خرمایی ندیده و نخورده بودم. بعد هم با او به راه افتادم و چند قدمی برداشتیم. فرمود: هَذَا الْمَسْجِدِ. (این مسجد کوفه است.) من متوجه در مسجد کوفه شدم، دیدم مسجد شریف کوفه است و از طرفی ملتفت پهلویم شدم، اما با کمال تعجب دیدم آن مرد عرب نیست و از آن وقت تا کنون تشنه نشده ام. معلوم می شود که آن مرد عرب، خود آن سرور و یا یکی از ملازمین بارگاه حضرتش بوده است. (۱)

۲۰۹) نجات سید امیر اسحاق استرآبادی رحمته الله علیه و رساندن او به مکه و تصحیح حرز یمانی

سید فاضل، امیر اسحاق استرآبادی به پدر علامه مجلسی رحمته الله علیه فرمود: یک سال با جمعی از حجاج با قصد تشرّف به بیت الله الحرام، به طرف مکه می رفتیم. در بین راه به جایی رسیدیم که از آن جا تا مکه هفت منزل مسافت می باشد. اتفاقاً من به دلائلی از حجاج عقب افتادم و قافله از نظرم ناپدید شد و تنها ماندم و راه را گم کردم. حیران و سرگردان و هراسان در بیابان ماندم و چون برای پیدا کردن راه به اطراف بیابان زیاد دویدم، تشنگی بر من غلبه کرد. در این جا دل به مردن دادم و از زندگی مأیوس شدم. ناگزیر و از روی بیچارگی، آواز استغاثه به «یا ابا صالح، رَحِمَكَ اللهُ اَدْرِكْنِي وَاغْنِنِي» (ای ابا صالح خدا تو را رحمت کند، مرا دریاب و راه را به من نشان بده) بلند کردم.

ناگاه از دامن بیابان، سواری ظاهر شد و پس از اندکی نزد من آمد. دیدم جوانی است خوشرو و گندمگون و خوش لباس است و به هیئت بزرگان، لباس پوشیده و بر شتری سوار است و ظرف آبی در دست دارد. وقتی او را دیدم، سلام کردم و جواب شنیدم. فرمود: تشنه هستی؟ گفتم: آری. ظرف آب را به دستم داد. به مقدار نیاز، آشامیدم. بعد از آن فرمود: می خواهی به قافله بررسی؟ عرض کردم: آری. مرا پشت سر خود سوار کرد و به سمت مکه متوجه گردید.

عادت من این بود که هر روز «حرز یمانی» را می خواندم. در اینجا وقتی در خود احساس راحتی نمودم و به خلاصی خود از آن مهلکه امیدوار شدم، شروع به خواندن کردم. آن جوان در بعضی از قسمتهای حرز، غلطهایی از من می گرفت و می فرمود: این طور که می خوانی نیست، بلکه فلان طور بخوان.

مدّت کمی که گذشت به من نگاهی انداخت و فرمود: نظر کن ببین کجا هستی؟ آیا اینجا را می شناسی؟ وقتی خوب تأمل کردم، خود را در «أبْطَح» (خارج مکه) دیدم. فرمود: پیاده شو. همین که پیاده شدم، برگشتم ولی ایشان از نظرم غایب شد. فهمیدم که او مولای من حضرت صاحب الزّمان علیه السلام بود. از جدایی او پشیمان و از

این که حضرت را نشناخته‌ام، متأسف شدم. بعد از هفت روز، اهل قافله رسیدند و مرا در مگه دیدند! در حالی که از حیاتم مأیوس و ناامید شده بودند؛ لذا این مطلب را مدرکی قرار دادند و مرا به طی الارض مشهور کردند.

علامة مجلسی رحمته الله می فرماید: پدرم فرمود: من «حرز یمانی» را نزد او خواندم و تصحیح نمودم و در خصوص آن حرز به من اجازه داد. (۱)

۲۱۰) نجات شیخ کاظم دماوندی از بیابان گیرند غرب و رساندن او به کاروانسرا

شیخ آقا بزرگ تهرانی رحمته الله فرمود: دوست ما شیخ کاظم فرزند میرزا بابای دماوندی بعد از مراجعت از سفر زیارت عتبات عالیات، قضیه‌ای را نقل کرد. در آن سفر همراه حاج بابای بقال و بعض دیگر از کسبه محل ما بود. من همه آنها را می شناسم. همگی (کسبه محل) بی سواد بودند و به این خاطر، او را همراه خود برده بودند که به آنان مسائل را تعلیم نماید و ادعیه و زیارات را برای آنها بخواند و قرارشان این بود که هر کدام از آنها در هر منزل، قدری او را سوار نمایند و خوراک او هم با آنها باشد و به این قرار هم پای بند بودند.

شیخ کاظم این طور نقل می کرد: قرار بر این بود که من اول شب بخوابم. مقداری که از شب می گذشت، کمی قبل از حرکتشان مرا بیدار می کردند و من پیش از آنها راه می افتادم و به قدر یک فرسخ می رفتم. وقتی به من می رسیدند هر کدام مقداری مرا سوار می نمودند. به همین ترتیب می رفتیم تا به شهر «گیرند» رسیدیم. اما از آن منزل و منزل قبل و بعد از آن، سفارش می نمودند که زیاد جلو یا عقب نیفتم، چون در آن منازل، کردها زوار را غارت می کردند و از کشتن آنها نیز باکی نداشتند، زیرا منحرف و علی اللهی بودند.

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ص ۱۶۱. العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۴۳. ملاقات با امام عصر ص ۱۷۰ به

وقتی به کردند رسیدیم، شب را ماندیم. قدری که از شب گذشت، مرا بیدار کردند. شب تاریکی بود. قبل از حرکت قافله، تنها به راه افتادم. راه ناهموار و سنگلاخ بود و من هم از راه رفتن روز، خسته شده بودم و به خاطر خستگی و کم خوابی، قدرت رفتن نداشتم. با این حال، به راه افتادم تا اینکه آبادی کردند از نظرم ناپدید شد.

مقداری که رفتم در کنار جاده خوابیدم و با خود گفتم: وقتی قافله و رفقا رسیدند، بیدار می شوم؛ ولی بیدار نشدم مگر نزدیک ظهر روز بعد، آن هم از حرارت آفتاب! متحیر ماندم و ترس شدیدی بر من مستولی شد. گفتم: چاره‌ای نیست جز آن که خود را به رفقا برسانم. همین که شروع به راه رفتن نمودم، راه را گم کردم و ندانستم که از این مسیر آیا دوباره به کنند برمی گردم یا به رفقا می رسم؟ لذا ترس من زیادتیر شد و گفتم: الان یکی از کردها به قصد قتل و غارت، سراغ من می آید.

با دل شکسته و ترس و گریه، به ائمه اطهار علیهم السلام متوسل شدم. ناگاه سواری را دیدم که از وسط بیابان پیدا شد، یقین به هلاکت خود نمودم و مشغول توبه و استغفار و گفتم شهادتین شدم تا آنکه آن سوار نزدیک آمد. دیدم مردی به شکل اعراب و سوار بر یک اسب قرمز است. از ترس بر او سلام کردم. جواب سلام را داد و به زبان فارسی از حال من جويا شد. قضیه خود را برای او بیان نمودم. گفت: باکی نیست. با من بیا تا تو را به رفقای برسانم. چند قدمی که با او رفتم، از اسبش پیاده شد و گفت: تو سوار شو تا من بعداً به تو ملحق شوم و در کنار راه با فاصله‌ای نشست و پشتش را به من نمود، مثل کسی که می خواهد قضای حاجت کند.

سوار اسب شدم. لگام آن بر زین و دست من روی آن بود. قلبم آرام و حواسم جمع شد. مثل اینکه وضع خود را فراموش کرده باشم و غفلت مرا گرفته باشد؛ یعنی ملتفت حال خود نشدم مگر آن که خود را در دالان «کاروانسرای شاه عباسی» سوار اسب دیدم. گفتم: لا اله الا الله! این بنده صالح خدا مرا بر اسب خود سوار کرد، ولی عجله کردم و او به من نرسید.

کمی تأمل کردم و متوجه شدم که من نه لگام اسب را به دست گرفته‌ام و نه خودم اسب را رانده‌ام، در عین حال، به کاروانسرا رسیده‌ام. پیاده شدم که از صاحب اسب و رفقای خود جستجو کنم؛ ولی غفلت کردم که لگام اسب را بگیرم و آن را نگه دارم. وارد کاروانسرا شدم و تا وسط آن رفتم و مشهدی حاج بابا را صدا زدم. او جواب داد و گفت: کجا بودی؟ چرا عقب افتادی و این قدر طول دادی؟

گفتم: این سؤال و جواب را بگذار و بگو آیا صاحب اسب، با شما بود یا نه؟

گفت: او که بود؟ دانستم که با آنها نبوده است. برگشتم که اسب را بگیرم و نگه دارم تا صاحبش برسد، اما حیوان ناپدید شده بود و آن را نیافتم.

در همین وقت، گروهی رسیدند. به آنها گفتم: این اسب چه شد؟ چون الان صاحبش می‌آید و آن را از من می‌خواهد. به جستجوی اسب در کاروانسرا و خارج آن مشغول شدیم اما اثری از آن نیافتم و کسی هم تا به حال نیامده است که آن اسب را بخواهد. (۱)

۲۱۱) نجات یکی از طلاب در مسیر خانقین و رساندن او به شهر

آقای میرزا هادی بجستانی این قضیه را از یکی از طلاب مورد اعتماد، نقل فرمود:

در سال ۱۳۰۴، با والده از راه قصر شیرین و خانقین به زیارت عتبات عالیات مشرف شدیم. در مسیر خانقین راه را گم کردم، لذا از تپه‌ای به تپه دیگری دویدم و نمی‌دانستم چقدر از مسیر را طی کرده‌ام. خستگی بر من غلبه کرد و درمانده شدم. زانوهایم تاب و توانی نداشت، لذا بر تپه‌ای نشستم. روی آن تپه، شخصی را دیدم که خنجری در دست دارد. بحدی از او ترسیدم که نزدیک بود روح از بدنم خارج شود. در این حال سه مرتبه گفتم: «یا ابا صالح ادرکنی» و در مرتبه چهارم گفتم: «یا ابا

الغوثِ أدركني» (ای فریادرس، به دادم برس!) ناگاه خودم را در جاده دیدم! گرسنگی بر من غالب شده بود لذا عرض کردم: پروردگارا! تو فرموده‌ای که روزی بندگانت را هر کجا باشند می دهی. ناگاه مرد عربی را که دامن او مملو از نان بود، دیدم. گفتم: این نانها را به یک آنه (پول رایج آن وقت عراق) می فروشم. من پول دادم و نانها را گرفتم. بعد از آن به قلعه‌ای که معروف به «قلعه سبزی» است رسیدم. در آنجا مرد عرب دیگری را دیدم که گفت: چرا تا حالا عقب افتاده‌ای؟ عرض کردم: چاره‌ای نداشتم. ایشان فرمود: «عجله کن.» به مجرد اینکه جمله‌اش تمام شد، به برکت سخنش، دیدم به خانقین رسیده‌ام!

والدهام را ملاقات کردم. ایشان از دیدن من، بسیار خوشوقت شد. عرض کردم: شما در چه ساعتی مضطرب شدید؟ گفت: در فلان ساعت، و همان وقت به سوی خدا تضرع کردم، ناگاه دیدم نوری ساطع شد. فهمیدم که خداوند به برکت آن نور، تو را به من می‌رساند.^(۱)

۲۱۲) نجات شیخ قاسم در راه مکه و رساندن او به کاروان

«سید علیخان مشعشی» در کتاب «خیر المقال» فرموده است: مردی از اهل ایمان به نام «شیخ قاسم» خیلی به حج می‌رفت. او می‌گفت: در یکی از سفرها، روزی از راه رفتن خسته شدم. زیر درختی خوابیدم و خوابم طول کشید. وقتی بیدار شدم متوجه شدم که خیلی خوابیده‌ام و حُجَّاج از من دور شده‌اند. از طرفی نمی‌دانستم به کدام سمت متوجه شوم، لذا به طرفی متوجه شدم و با صدای بلند فریاد زدم: «یا ابا صالح» و با این جمله، حضرت صاحب الامر علیه السلام را قصد می‌کردم؛ همان طوری که سید بن طاووس رحمته الله در کتاب «امان» فرموده است. ایشان در آن کتاب می‌فرماید: در وقت گم کردن راه، این جمله گفته شود.

در حال فریاد زدن بودم که ناگاه شخصی را دیدم که بر شتری سوار است. ایشان درزی و شمایل عربهای بدوی بود و وقتی مرا دید، فرمود: از حجاج دور افتاده‌ای؟ عرض کردم: آری. فرمود: پشت سرم سوار شو، تا تو را به آنها برسانم. من پشت سر ایشان سوار شدم. ساعتی نکشید که به قافله رسیدیم و در نزدیکی آنها مرا پیاده کرد و فرمود: دنبال کار خود برو. عرض کردم: عطش و تشنگی مرا اذیت کرده است. در این هنگام از زیر شتر خود مشک آبی درآورد و مرا از آن سیراب نمود. به خدا قسم، از آن آب گواراتر نخورده بودم. پس از نوشیدن آب، رفتم تا به حجاج رسیدم. بعد متوجه او شدم، اما کسی را ندیدم! قبلا هم ایشان را در بین حجاج ندیده بودم و بعد از این جریان هم ندیدم. (۱)

۲۱۳) نجات مرحوم آیت الله حاج سید عبد الله رفیعی علویجهای اصفهانی در سفر به تهران

مرحوم آیه الله حاج عبد الله رفیعی رحمته بسیار مقید به صله رحم بودند و تا آنجایی که برایشان مقدور بود به بستگانشان سری می‌زدند و جویای احوالات آنها می‌شدند.

پسر برادری به نام «حاج آقا رحیم» داشتند که در تهران ساکن بود. معظم له از علویجه اصفهان حرکت می‌کنند و به تهران برای صله رحم پسر برادرشان می‌روند. نزدیک غروب به شهر تهران می‌رسند، آدرس را گم می‌کنند و قدری تفحص می‌کنند، ولی به علت کھولت سنّ خسته می‌شوند. در این بین صدای اذان مغرب را می‌شنوند و برای ادای نماز اول وقت، راهی مسجدی که آن نزدیکی بوده است، می‌شوند. بعد از نماز، متحیر می‌شوند که شب در شهر به این بزرگی، کجا بروند. به این ذکر مشغول می‌شوند: «المستغاثُ بِکَ یا صاحبَ الزّمان» و سپس از مسجد خارج می‌شوند و کنار مسجد می‌ایستند. ناگهان می‌بینند که پسر برادرشان آمدند!

آقا رحیم (پسر برادرشان) بقیه این داستان را این چنین نقل می‌کند:
 وقتی به حاج آقا نزدیک شدم و سلام کردم، با حالت تعجب از من سؤال کردند:
 چگونه مرا پیدا کردی؟! گفتم: آن کسی که شما فرستاده بودید، به من خبر داد: «شما
 اینجا ایستاده‌اید!» گفتند: من کسی را نفرستادم. آن شخص خودش را معرفی کرد؟!
 گفتم: من در منزل بودم که صدای زنگ اف اف بلند شد، گوشی را برداشتم. گفت:
 «عموی شما حاج آقا سید عبدالله رفیعی به تهران آمده و گم شده است و حالا در
 فلان خیابان کنار مسجد ایستاده‌اند، بروید! ایشان منتظر شما هستند.»
 حاج آقا در حالی که اشک چشمانشان را گرفته بود، با صدای لرزان گفتند: من
 متوسل به امام زمان علیه السلام شده بودم. (۱)

۲۱۴) رساندن مرحوم حجة الاسلام حاج شیخ محمد ارگانی رامشیری رحمته الله به محل کاروان حجاج

این قضیه توسط مرحوم آقای ارگانی رحمته الله نقل شده است:
 در سال ۶۳ - ۶۲ که به مکه معظمه مشرف بودم، مکان ما ایرانیان در «عزیزیه
 چهار» در مکه بود. بر حسب اتفاق، شب هشتم ذی الحجة الحرام آن سال مصادف
 با شب جمعه بود، با آقا ربیعی، مدیر کاروان ۲۰۱۱۳ خوزستان، وعده گذاشتم که
 حجاج را حوالی ساعت یک بعد از نیمه شب جمعه به طرف عرفه حرکت دهیم.
 سپس وقت را غنیمت شمردم و به آقای ربیعی گفتم: من به مسجد الحرام مشرف
 می‌شوم، مواظب حجاج باش که متفرق نشوند.
 در شب و روز عرفه در شهر مکه، ماشین عدسی برای مسافرین، خیلی کم پیدا
 می‌شود. به هر نحوی که میسر بود با پرداخت پنج ریال سعودی به مسجد الحرام
 مشرف شدم. بعد از نماز تحیت، روبروی ناودان طلا آقای از اهل علم را در حالتی
 خاص، مشغول دعای کمیل دیدم. وی حالی پیدا کرده بود، لذا در کنارش نشستم و

استماع دعای کمیل نمودم تا به پایان رسید. تصمیم گرفتم به نیابت حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) هفت بار طواف مستحبی بجا آورم. بعد از فراغ از طواف و نماز آن، وارد حجر اسماعیل شدم و پس از راز و نیاز در آن، روبروی ناودان طلا به نماز مشغول شدم و بعد از پایان نماز شب، یکباره به فکر فرو رفتم که ساعت چند است؟ متوجه شدم بعد از نیمه شب است. سخت مضطرب و ناراحت شدم که قدری دیر کرده‌ام.

از مسجد الحرام بیرون آمدم و سوار ماشین بلیزر که آماده حرکت بود شدم تا مرا به «عزیزیه چهار» برساند. از قضا هنگامی که ماشین به پل نزدیک به «عزیزیه چهار» رسید، پلیس سعودی نگذاشت از بالای پل رد شویم؛ بناچار راننده ماشین از راه دیگری حرکت کرد. یک وقت متوجه شدم که مرا به منی آورده. به راننده گفتم: «من روحانی کاروانم و باید به عزیزیه چهار برسم» قبول کرد و گفت: «تو را به عزیزیه خواهم برد.»

از منی به طرف مکه حرکت کردیم ولی پلیس سعودی از پیش روی ما مانع شد و ناگاه متوجه شدم که راننده مرا به عرفه آورده است. خیلی مضطرب و ناراحت شدم. مجدداً ملتمسانه از راننده خواهش کردم که مرا به مکه برساند ولی باز دیدم که در منی هستیم!

خلاصه؛ پلیس جلوی راننده را گرفت و هر چه تلاش و خواهش نمودیم، پلیس به ما اجازه حرکت از راههای مشخص را نمی‌داد تا به مکه برویم. راننده بلیزر عصبانی شد و رو به من کرد و به زبان عربی با نهایت بی توجهی و بی رغبتی گفت: «اطَّلَع» یعنی از ماشین خارج شو. در این موقع از احساس مسئولیت و اینکه باید زائرین کاروان را به عرفه حرکت دهم، و از طرفی راهی جز تسلیم شدن و بیرون آمدن از ماشین برایم نمانده بود، با دلی شکسته و مضطربانه عرض کردم: «یا اباصالح ادرکنی، آقا امام زمان! تو را به جان مادرت زهراترک قسمت می‌دهم، که آبرویم را حفظ فرما و خودت برایم چاره‌ای بفرما.»

از ماشین بلیزر بیرون آمدم، بعد از چند قدمی که بی اختیار راه می رفتم ملاحظه کردم در مجاورت خانه و محل سکونتمان در «عزیزیه چهار» هستم. از فرط خوشحالی بعد از این همه رنج و ناراحتی، باورم نمی شد که خودم باشم. ناگهان دیدم آقای ربیعی مقابل در کاروان ایستاده و تازه از خواب بیدار شده است. به من گفتم: کجا بودی؟ گفتم: از مسجد الحرام برمی گردم. گفتم: خیلی خوشحالی؟ گفتم: آری، و جریان را به ایشان گفتم و کلیه ما وقع را تعریف نمودم. پس از تجدید وضو، همان ساعت، حجاج کاروان را به طرف عرفه حرکت دادم و بحمدالله و المنة تا صبح، در سرزمین عرفات به دعاهاى وارده و مناجات با خداوند متعال، مشغول راز و نیاز بودم. خداوند متعال همیشه ما بندگان را مورد لطف قرار بدهد و آقا و مولایمان حضرت بقیة الله علیه السلام را به فریادمان برساند. (۱)

۲۱۵) نجات و شفای مرحوم عباچی و رساندن او به کاروانسرا در سامرا

این قضیه توسط حجة الاسلام حاج سید اسدالله مدنی نقل شده است: روز عیدى نزدیک ظهر، به قصد زیارت مرحوم آیت الله حاج سید محمود شاهرودی قدس سره به منزلشان رفتم، با اینکه دیروقت بود و آمد تمام شده بود و معظم له به اندرون تشریف برده بودند، اظهار لطف فرمودند و دوباره به بیرونی برگشتند.

به مناسبتی که پیش آمد، فرمودند: «زمانی با مرحوم عباچی از بلدة طيبة کاظمین علیه السلام، پیاده به قصد زیارت سامرا و زیارت حضرت سید محمد علیه السلام حرکت کردیم. حدود یک فرسخ راه رفته بودیم که آقای عباچی به کلی از حال رفت و قدرت حرکت از او سلب شد و روی زمین افتاد و به من فرمود: «مرگ من حتمی

است و نه می توانم به راه ادامه دهم و نه می توانم برگردم. و از دست شما نیز کاری ساخته نیست بلکه ماندن شما القای نفس در تهلکه است و حرام است، بنابراین بر شما واجب است که حرکت کنید و خودتان را نجات بدهید و نسبت به من هم چون کاری از شما ساخته نیست، تکلیفی ندارید.»

به هر حال، با کمال ناراحتی، من ایشان را همان جا گذاشتم و بر حسب تکلیف حرکت کردم. فردا که به سامرا رسیدم و وارد خان (کاروانسرا) شدم، ناگهان دیدم «آقای عباچی» از خان رو به بیرون می آیند! بعد از سلام و تعارفات، پرسیدم: چطور شد که قبل از من آمدید؟!

ایشان فرمود: بلی، چنانکه دیروز دیدی من مہیای مرگ بودم و هیچ چاره‌ای تصور نمی کردم، حتی دراز کشیده و چشمها را روی هم گذاشته و منتظر مرگ بودم. فقط گاهی که صدای نسیمی را می شنیدم، به خیال اینکه حضرت ملک الموت علیه السلام است به قصد دیدار و زیارتش چشمها را باز می کردم و چون چیزی نمی دیدم دوباره چشمها را می بستم، بالاخره صدای پای شنیدم، چشم باز کردم و دیدم شخصی لباس عربی معمولی به تن دارد و افسار مرکبی را در دستش گرفته و بالای سرم ایستاده است. از من احوال پرسیدم فرمودند و علت خوابیدنم را در وسط بیابان پرسیدند. جواب دادم: تمام بدنم درد می کند و قدرت حرکت از من سلب شده است. فرمودند: «بلند شو! تا شما برسائیم.» عرض کردم: «قدرت ندارم.»

با دست خود مرا بلند نمود و سوارم کرد و احساس می کردم به هر جایی از بدنم دست می زند، راحت می شوم و آثاری از درد نمی ماند، به نحوی که تمام اعضایم راحت شد و ابداً احساس خستگی نداشتم. سپس متوجه شدم که این آقا که پیاده می آیند، شال سبزی به کمر بسته‌اند. از ایشان خواستم که خودشان سوار شوند. فرمود: نه! من به پیاده روی عادت دارم. به هر حال من خجالت کشیدم که سیدی از ذریه رسول خدا صلی الله علیه و آله پیاده باشد و من سوار باشم، بنابراین فوراً دست و پایم را جمع کردم و خودم را پایین انداختم و عرض کردم: «آقا! خواهش می کنم شما سوار

شوید.» ناگاه خود را در خان (کاروانسرا) دیدم و از کسی خبری نبود! (۱)

۲۱۶) نجات همسر و فرزندان مرحوم آقا سید رضا دزفولی رحمته الله علیه و رساندن آنها به کربلا

آقا سید رضا دزفولی رحمته الله علیه (از ائمه جماعت نجف) فرمود:

معمولاً در زیارات مخصوصه کربلا به خانه شخصی در آنجا می رفتیم. در یکی از زیارات، عیال و اطفال را به همراه بردم. برای سواری خودم یک الاغ؛ و برای آنها یک جفت پالکی (اتاقکی بدون سقف که جهت نشستن بر روی حیوان می گذارند) کرایه نمودم و با زوار دیگر روانه کربلا شدیم.

بین دو کاروانسرای «خان شور» و «خان نخيله»، ناگاه متوجه شدم که پالکی عیال و اطفال نیست. با اضطراب، مکاری را صدا زدم و گفتم: پالکی عیالات من نیست و ظاهراً عقب مانده اند. او هم مسافت زیادی را به دنبالشان رفت و برگشت و گفت: آنها قطعاً با قافله ای که قبل از ما حرکت کرده بود، رفته اند. من هر چه جستجو کردم آنها را ندیدم. به همین دلیل بیشتر مشوش و نگران شدم و خود را به گفته مکاری آرامش می دادم.

خلاصه؛ با پریشان حالی، وارد کربلا شدم و رو به منزلی که غالباً در آنجا وارد می شدم، نهادم. وقتی به آنجا رسیدم، در را زدم. دیدم عیالم در را باز کرد. وقتی او را دیدم گفتم: شما کجا از قافله ما جدا شدید و چه وقت رسیده اید؟ گفتم: ما بین خان شور و نخيله از قافله جدا شدیم. علت آن را پرسیدم.

همسر در جواب گفت: می خواستم قدری غذا از طاس کباب مسی بیرون بیاورم و به بچه ها بدهم؛ به علت حرکت قاطر، دستم لرزید و در طاس کباب صدا کرد. با این صدای ناگهانی، قاطر رمید و به سرعت هر چه تمام تر رو به بیابان گذاشت و هر چه در طاس کباب با شدت بیشتر به ظرف می خورد، قاطر بر دویدنش

می افزود. بالاخره ترس دوری از قافله، از یک طرف و ترس افتادن از پالکی و هلاکت یا شکستن اعضا از طرف دیگر، ما را بر آن داشت که به حضرت ولی عصر (ارواحنا فداء) استغاثه کنیم. پس فریاد «یا صاحب الزمان» از ما بلند شد. ناگاه شخصی نورانی در کمال ابهت و جلال و به زئی عرب‌های آن اطراف، نمودار شد و فرمود: لا تخافی! لا تخافی! (ترس) تا این کلمه را فرمود، همان قاطری که با سرعت بسیار زیاد می‌دوید، فوراً ایستاد و قدمی برنداشت!

آن بزرگوار نزدیک آمد و فرمود: می‌خواهید به کربلا بروید؟ عرض کردم: بلی. ایشان افسار قاطر را به دست گرفت و ما از بیراهه عبور و حرکت می‌داد. در طول مسیر از ایشان سؤال کردم: شما کیستید؟ فرمود: «من کسی هستم که برای فریادرسی درماندگان در امثال این بیابانها معین شده‌ام.» همراه آن بزرگوار آمدیم تا به کربلا رسیدیم و الآن نزدیک یک ساعت و نیم است که وارد شده‌ایم، و با آرامش تمام جای هم صرف کرده‌ایم.^(۱)

۲۱۷) نجات همسر و فرزند مرحوم سید محمد تقی شهرستانی رحمته‌الله و رساندن آنها به سامرا

صاحب کتاب «ریاحین الشریعه» می‌نویسد: خبر داد ما را سید ثقه جلیل القدر و متعبد و فاضل سید علی اصغر شهرستانی رحمته‌الله نجل عالم ربانی سید محمد تقی شهرستانی ساکن کربلا که فرمود:

مرحوم والد با مادر علویه‌ام (طاب ثراهما) به زیارت عسکریین علیهم‌السلام مشرف شدند. مادرم با کودک شیرخوار در یک طرف کجاوه بود و در طرف دیگر برادرم نشسته بود. اما پدر بزرگوار و دو فرزند برادرم همراه زوار، طی طریق کرده بودند. زوار در راه متفرق بودند تا اینکه به سه فرسخی سامره رسیدند. حیوانی که کجاوه بر آن بار بود، رفته رفته از قافله عقب افتاد و کم‌کم از رفتن باز ماند.

وحشت و ترس بر مکاری (که مرکب را کرایه داده بود) مستولی شد، بنابراین نزد علویّه آمد و گفت: ای علویّه! وقت دعاست. زیرا حیوان از رفتن بازمانده و راه بسیار مخوف و ترسناک است و چاره از هر طرف مسدود است. تنها راه نجات این است که شما به اجداد طاهربینتان متوسل شوید، تا آنها به داد ما برسند. چون علویّه این مطلب را شنید، با خلوص نیت و از روی اضطراب به امام زمان علیه السلام استغاثه نمود و آن حضرت را به فریاد خواند.

در همان حال، سید بزرگواری ظاهر شد، در حالی که لباسهای فاخری در تن داشت و نگاه تندی به مرکبی که سیده علویّه بر آن سوار بودند نمود بلافاصله آن حیوان و امانده جان گرفت، مثل اینکه به پرواز درآمد! و سید در حالی که تبسمی بر لب داشت، غایب شد!

برادرم می فرمود: حیوان در اسرع وقت، ما را وارد سامرا نمود و اصلاً قافله را ندیدیم. بعد به خانه پسر عمّ ما - حجّة الاسلام حاجی میرزا محمد حسین شهرستانی که آنجا منزل داشت - وارد شدیم و چون دیدند که والده قبل از زوّار وارد شده بودند بسیار تعجب کردند و پرسیدند: چگونه قبل از قافله به اینجا رسیدید و هنوز از قافله اثری نیست؟!

والد مرحوم با زوّار بعد از مدّتی، با کمال اضطراب و تشویش به جهت عدم اطلاعشان از والده، به منزل وارد شدند و وقتی دیدند که ایشان قبلاً رسیده‌اند، تعجب کردند. بالاخره ایشان داستان را شنیدند و خوشحال شدند که نجات خانواده ایشان به عنایت امام زمان (ارواحنا فداه) بوده است و تشرف به محضر والای آن امام بزرگوار نصیب او گردیده است.^(۱)

۲۱۸) رساندن حضرت آیه الله حاج شیخ اسماعیل جاپلقی به اهل کاروان، در راه زیارت مشهد مقدس

مرحوم آیت الله حاج شیخ مرتضی حائری رحمته می نویسند: عالم جلیل القدری که اینک - علی الظاهر - باید بین هشتاد و نود سال عمر داشته باشند و از شاگردان درجه اول مرحوم والد بودند و زود به تهران تشریف بردند، یعنی حضرت «آیت الله آقای حاج اسماعیل جاپلقی» دو مرتبه برای من این داستان را نقل کردند: در حدود سال ۱۳۴۲ هجری قمری به همراه پدرشان، با الاغ و اسب به طرف مشهد مقدس می روند. ایشان فرمود: ده روز طول کشید تا از «جاپلق» به «تهران» آمدیم و یک ماه هم از تهران تا مشهد در راه بودیم. وقتی قافله ما به شاهرود رسید، دو روز جهت تنظیم و استراحت توقف کرد. روز اول من لباسهای پدرم را شستم و ایشان حمام رفتند و روز دوم لباسهای خودم را شستم و حمام رفتم و برای استراحت وقتی نداشتم.

از حمام که مراجعت کردم اول شب بود و قافله آماده حرکت بود، من هم با آن خستگی مجبور بودم که با قافله حرکت کنم. سوار شده و حرکت کردیم. وقتی که مقداری از راه را طی کردیم، به فکر رسید که یک ساعت کنار جاده بخوابم، تا رفع خستگی شود و بعداً خود را به قافله می رسانم. از مرکب پیاده شدم و کنار جاده خوابیدم و همان وقت خوابم برد. وقتی بیدار شدم، آفتاب به من تابیده و عرق بدنم را گرفته بود. فهمیدم که به جای یک ساعت، یک شب تمام خوابیده ام و خستگی از تنم رفته بود. اما نگرانی و اضطراب مرا فراگرفت.

در همین حال دیدم دو نفر - که یکی از آنها نیم تنه نمدی پوشیده بود و به طرف شاهرود می رفتند - ظاهر شدند. یکی از آنها به من فرمود: راه از این طرف است. (و به یک طرف اشاره کرد.) من هم از همان راه شروع به حرکت کردم. چند دقیقه که رفتم استخر آبی پیدا شد و درختانی نیز اطراف جاده را با صفا نموده بود و هوای خوبی بود. کنار استخر، قهوه خانه ای بود. به آنجا رفتم و یک چای خوردم. چون

قیمت دو چای، سه شاهی بود و من دو شاهی بیشتر نداشتم، چای دیگر را که آورد، گفتم: من سه شاهی ندارم. گفت: مراعات شما لازم است و همان دو شاهی کافی است. پس از صرف چای از قهوه‌خانه بیرون آمدم.

بیرون قهوه‌خانه کسی ایستاده بود، که مرکب اجاره می‌داد. اما با او معامله‌ام نشد که با مرکب مرا به قافله برساند. خودم شروع به راه رفتن کردم (به همان طرفی که یکی از آن دو نفر به من معرفی کرده بود).

طولی نکشید که خودم را در همان منزلی که قافله در آنجا بودند، دیدم و وقتی به آن منزل رسیدم، متوجه شدم که قافله نیز تازه به این منزل رسیده است. پدرم از مرکب پیاده شده و به دیوار تکیه داده بود و هنوز داخل منزل برای اهل قافله آماده نشده بود!

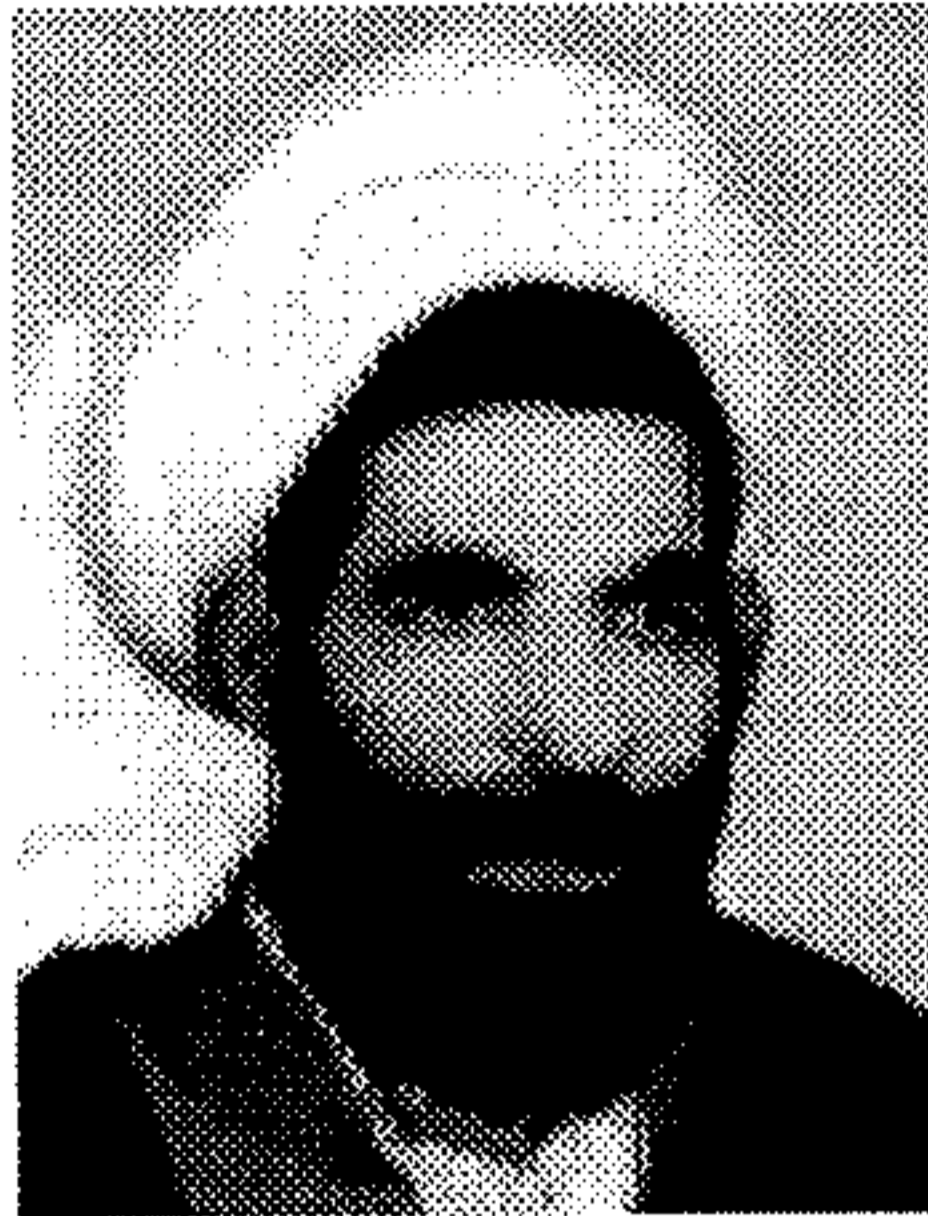
تعجب کردم که اینها تمام شب را راه آمده بودند و تازه به منزل رسیده بودند و من شب را تماماً خوابیده بودم و با چند دقیقه فاصله بعد از خوردن چای به منزل رسیدم! جریان را به پدرم گفتم، او فرمود: پسر! آن آقای که تو را راهنمایی کرده است و با این خصوصیات، ظرف چند لحظه تو به اینجا رسیده‌ای؛ وجود مبارک حضرت حجّة بن الحسن العسکری (ارواحنا فداه) بوده است و الا در این مسیر، نه استخری وجود دارد و نه قهوه‌خانه‌ای.

مرحوم آیت الله حائری رحمته الله در پایان می‌نویسند: «آقای شیخ اسماعیل» مرد کامل و موثقی است و از عدول علما است.^(۱)

۱- شیفتگان حضرت مهدی ج ۳ ص ۱۱۷ به نقل از یادداشت‌های مخطوط حضرت آیت الله العظمی حاج شیخ

یادمان سرباز امام زمان علیه السلام شاعر اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام

حجة الاسلام و المسلمین شیخ ناصر انصاری رحمته الله



در ایام تنظیم مطالب این کتاب، ضایعه جبران ناپذیر ارتحال نابهنگام عالم عامل، مرحوم مغفور حجة الاسلام شیخ ناصر انصاری رحمته الله قلب همه دوستان و آشنایان ایشان را جریحه دار ساخت، لذا شایسته دیدم که در پایان کتاب، از ایشان یاد کنم.

مرحوم انصاری رحمته الله در راه تحصیل علوم اهل بیت علیهم السلام بسیار سخت کوش بودند و در ایام تحصیلات حوزوی خود، بر همه کتابهای سطح حوزه، شرحهای مبسوط نوشته‌اند. ایشان همچنین تقریرات درس خارج فقه و اصول را با قلمی بسیار شیوا به زبان عربی تنظیم و تألیف نموده‌اند.

یکی از آثار چاپ نشده ایشان کتاب «جامع القُرَّ المحجّلین فی صحابة امیرالمؤمنین علیه السلام» است که در روزهای پایان زندگی، جلد اول آن را مهیای چاپ نموده بودند. کتاب پرارزش «دیوان ناصر» مجموعه‌ای از اشعار ایشان در مدح و منقبت و رثاء ائمه معصومین علیهم السلام است که در سال ۱۳۷۸ به زیور طبع آراسته شد. ایشان در این کتاب، غزلها و چکامه‌هایی را در مدح و عشق‌بازی با حضرت بقیة الله

الاعظم ارواحنا فداء ذکر نموده‌اند.

این بزرگوار از ابتدای زندگی طلبگی، در رؤیاهای صادق، مشمول عنایات حضرات ائمه اطهار علیهم السلام و بالاخص مشمول توجهات حضرت ولی عصر علیه السلام بوده‌اند. پشتکار و نیروی شگفت‌انگیز ایشان در نوشتن و تألیف درسهای فقه و اصول نیز مرهون همین عنایات و الطاف بوده است. با اینکه ایشان در سنّ حدود سی سالگی طلبه شده بودند و حدود بیست سال در این رشته تحصیل کردند ولی بحق می‌توان گفت که به اندازه چندین برابر این سالها، در تحصیل و تألیف پیشرفت کرده بوده‌اند.

در سال ۱۳۷۸ که ایشان به چاپ کتاب «دیوان ناصر» مشغول بودند، در عالم رؤیا به خدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام شرفیاب می‌شوند و در حضور ایشان، یکی از اشعار خود را (که در صفحه ۵۵ دیوان ناصر چاپ شده است) انشاد می‌کنند. سپس حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام تفضل می‌نمایند و بیت زیر را زینت بخش آن اشعار قرار می‌دهند:

گدایم من، گدایم من، گدایم سگ کوی ولای مرتضایم

اینجانب به واسطه دوستی دیرین با ایشان از برخی عطایا و بخششهای ائمه اطهار علیهم السلام به ایشان با اطلاع بودم، لکن بارها از ایشان تقاضا کرده بودم که بقیه قضایای خودشان را برایم بنویسند یا در نوار بیان کنند تا (آنچنان که خود ایشان می‌فرمودند) بعد از مرگ ایشان برای شیفتگان اهل بیت علیهم السلام بیان شود. اما متأسفانه تقدیر الهی بر این تدبیر، پیشی گرفت و فوت نابهنگام آن بزرگوار، مانع از جمع‌آوری آن قضایا شد.

به هر حال ایشان شخصیتی بود که سالها با مرحوم علامه میرجهانی قزوینی مانوس بود و از نفس با برکت ایشان بهره‌ها برده بود و همچنین سالهای متمادی از انفاس قدسیه حضرت آیت الله العظمی اسماعیل پور مدّ ظلّه العالی استفاده کرده بود. از انس با علوم اهل بیت علیهم السلام لذت می‌برد و در دفاع از حریم تشیع سراز پا

نمی شناخت.

سرانجام پس از عمری تحصیل و تدریس و تألیف و تلاش در راه بسط معارف تشیع، در شامگاه اربعین حسینی سال ۱۴۲۱ هـ ق مطابق با پنجم خرداد ۱۳۷۹ در شب جمعه، در حالی که وضو گرفته بود و به سوی صفوف جماعت گام برمی داشت، بر اثر سکنه قلبی دعوت حق را لبیک گفت و به پابوس موالی معصومین خود شتافت، رحمة الله علیه.

در پایان اشعاری از کتاب «دیوان ناصر» را زینت بخش این کتاب قرار می دهیم.

شب پر سوز و گداز هجران

بریدم دل ز اغیار و ز خویش و یار مهدی جان
که در عالم بغير تو بود، اغیار مهدی جان
چنان شمع شب افروزم، به هجران سازم و سوزم
بسانِ شام شد روزم، سیاه و تار مهدی جان
عیان کن جلوه رویت، فدای طاق ابرویت
دو چشمم روز و شب سویت، بود خونبار مهدی جان
آلای یوسف قرآن، چرانائی سوی کنعان
جهان شیعہ شد حیران، غریب و زار مهدی جان

* * * *

آتش عشق وصال

دل من در هوای دلبر و دلبر هوای دیگری دارد
یقین دانم که آن دلبر ز من عاشق تری دارد

مرا باید ننوشم می ز جام ساقی دیگر
 که او هم ساقی و میخانه‌ای و ساغری دارد
 مرا باید گذشتن در ره او از سر و سامان
 که نپسندد وی آن عاشق که سامان و سری دارد
 ز اهلی دل ریسوده دل، جمال دلربای او
 چه در خواب و چه بیداری، عجب خوش منظری دارد
 سراپا سوختم در آتش عشق وصال او
 فراقی او عجب سوز و گداز و اخگری دارد
 بشهرت یوسف زهرا، سمی حضرت طه
 سلیل سید بطحا، ز کمال او برتری دارد
 خدیو خطه قرآن، خلیل و مظهر رحمن
 فلک چاکر، ملک دربان، بعالم مهتری دارد
 شهنشاه قدر قدرت، مهین فیر و قوی شوکت
 عزیز عرصه صولت، مرام حیدری دارد
 پی نابودی طاغوت و افساد تبه کاران
 ز صدها همجو عیسی او سپاه و لشکری دارد
 مخور غم ای دل ناشاد، قرین ظلم و استبداد
 زمین گر شد پر از بیداد، عدالت گستری دارد
 الایها المسکین، مرو دنبال آن و این
 که اسلام و صراط دین، زعیم و رهبری دارد
 هلال ابرویش شد قبلگاه عالی و دانی
 ز خاک پای خود بر فرق «ناصر» افسری دارد

سحرگاه شب هجران

خوشا آندم که شام تیره هجران سحر آید
ز احسان، نخل امید وصالِ ما ثمر آید
چو مجنون اندر این دار جهان گمگشته‌ای دارم
از آن ترسم که عمرم در فراق او بسر آید
چنان نی در نوایم روز و شب اندر سر راهش
که شاید ز آن دل‌آرا، بر من مسکین خبر آید
آلای یوسف گمگشته قرآن، کجائی تو
که از هجرت بجانِ ما خَلَقِ هر دم شرر آید
عیان کن جلوه مهوار خود از پرده غیبت
که از نور دل آرایت خجل شمس و قمر آید
بسیای وارث یاسین، امیر کشور طاها
که بر ما از گروه کین، جفای بی شمر آید
شها شد بر ملا فسق و فجور، احکام دین پامال
ز جان‌کنندن، حیات اهل تقوا تلخ‌تر آید

* * * *

سوز پر شرار عشاق

ای ناوک بلایت، عشاق را نشانه
از هجر تو ز دلها، آتش کشد زبانه
هر کس که بر تو دل بست، غیر ترا رها کرد
مجنون صفت گریزد، از خلقِ این زمانه

دلدادگان رویت، پویای راه کویت
جای سرشگ دارند، خون از بصر روانه
ای بلبلِ خوش الحان، باشی چرا گریزان
بازآی در گلستان، با نغمه و ترانه
خشک آر شود نهالِ عمرم در انتظارت
آندم که رخ نمائی، از نسوزند جوانه
روحم ز تن دمام، ای یوسفِ دل آرا
پر میزند هوایت، چون مرغ زآشیانه
خاکِ ره قدمت، بر فرقِ «ناصر» ای یار
الحق که برتر آید، از افسر شهانه

پایان

- نخستین سخن ۷
- هدف از نگارش این کتاب ۹
- کیفیت جمع آوری مطالب کتاب ۱۰

بخش اول: پاسخ امام زمان به سؤالات علمای

۱۳

- (۱) پاسخ به سؤالات مرحوم مقدس اردبیلی رحمته الله علیه در مسجد کوفه ۱۵
- (۲) پاسخ به سؤالات سید بحرالعلوم رحمته الله علیه در سرداب مطهر ۱۶
- (۳) تشرف علامه بحرالعلوم و مذاکرات درباره ثواب زیارت و عزای امام حسین علیه السلام .. ۱۸
- (۴) سؤالات سید محمد باقر شفتی از نواده امام زمان علیه السلام در جزیره خضراء ... ۱۹
- (۵) تشرف آیه الله امین عاملی و سخنی درباره عاقبت به خیر شدن ذریه حضرت فاطمه علیها السلام ۲۱
- (۶) ارشاد به عاقبت به خیر شدن ذریه حضرت فاطمه علیها السلام در تشرف یکی از علمای اهل سنت ۲۵
- (۷) پاسخ به سؤالات مرحوم شیخ مرتضی انصاری رحمته الله علیه ۲۶
- (۸) روای آیت الله ابطحی اصفهانی و توصیه به اخلاص عمل ۲۷

بخش دوم: ارشاد علمای در امور مصداقی

۲۹

- (۹) تشرف مرحوم سید مهدی قزوینی رحمته الله علیه و تعیین عید فطر ۳۱
- (۱۰) تشرف مرحوم سید مهدی قزوینی رحمته الله علیه و تعیین مزار حمزه بن قاسم علوی علیه السلام ۳۳
- (۱۱) نشان دادن حدیث در تشرف علامه حلی رحمته الله علیه ۳۵
- (۱۲) تصحیح فتوای مرحوم شیخ مفید رحمته الله علیه توسط حضرت بقیه الله علیها السلام ۳۷
- (۱۳) ارشاد مرحوم ملا محمد اشرفی مازندرانی در قضاوت و حکم به وقف بودن ۳۸
- (۱۴) ارشاد مرحوم ملا محمد تقی مجلسی به خواندن نماز شب و ترک نماز احتیاطی .. ۴۰
- (۱۵) مشاهده مرحوم شیخ ابراهیم قطیفی و مذاکره درباره مهمترین موعظه قرآن ۴۲

- (۱۶) خبر دادن از اوضاع مملکت به مرحوم حاج شیخ محمد تقی زرگری رحمته الله ... ۴۳
- (۱۷) ملاقات مرحوم آقای مولوی قندهاری و سؤال درباره ملازمین حضرت امام زمان علیه السلام ... ۴۴
- (۱۸) تأسف بر غربت حرم عسکریین علیهم السلام و آرزوی پیدا شدن کتاب ریاض العلماء در تشریف حضرت آیه الله مرعشی نجفی رحمته الله ۴۶
- (۱۹) ارشاد به انجام دور هفتم طواف در ملاقات حاج آقا محمد قاضی زاهدی ۴۷
- (۲۰) اجازه گرفتن میرزای شیرازی رحمته الله برای حکم تحریم تنباکو ۴۸
- (۲۱) حل مشکل علمی حضرت آیه الله فشارکی رحمته الله در بیابان سامرا ۵۰
- (۲۲) ارشاد یکی از علما در فتوا به تحریم ۵۱
- (۲۳) مشخص نمودن «مکان ایستادن در زیارت حضرت معصومه علیها السلام در رؤیای آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری رحمته الله ۵۱
- ارشادات دیگر در این کتاب ۵۲
- بخش سوّم: تعلیم دعا**
- ۵۵
- (۲۴) دعایی برای گشایش روزی در رؤیای مرحوم آخوند ملا محمد صادق عراقی رحمته الله . ۵۷
- (۲۵) فرمان به دعای فرج در تشرّف شیخ حسین سامرایی ۵۹
- (۲۶) دعا برای فرج در منبر و مجالس عزاداری ۶۰
- (۲۷) فرمان به دعای فرج در رؤیای مرحوم آیه الله سید محمد هاشمی گلپایگانی ۶۱
- (۲۸) دعای امام زمان علیه السلام در سجده به روایت مرحوم آقا جمال الدین اصفهانی رحمته الله ... ۶۲
- (۲۹) تعریف امام زمان علیه السلام از زیارت جامعه کبیره به روایت مرحوم ملا محمد تقی مجلسی رحمته الله ۶۳
- (۳۰) فرمان امام زمان علیه السلام به شرکت در مجلس دعای ندبه و تذکر مصائب حضرت زینب علیها السلام در تشرّف آقای سید حسین یزدی ۶۴

بخش چهارم: تصحیح دعا

۶۷

(۳۱) تصحیح دعای سمات در تشرّف مرحوم میرزا حسن امین الواعظین رحمتهما . . . ۶۹(۳۲) تصحیح دعای ندبه در تشرّف حضرت آیه الله علامه سید حسن میرجهانی رحمتهما . . . ۷۱(۳۳) تصحیح دعای ندبه در تشرّف حضرت آیه الله العظمی سید مهدی شیرازی رحمتهما . . . ۷۳

دعاهای دیگر در این کتاب ۷۴

بخش پنجم تشویق به علم آموزی

۷۵

(۳۴) حضور در درس فقه و تمجید از کتاب مواهب الافهام در تشرّف مرحوم آیت

الله سید مهدی قزوینی و جمعی از طلاب ۷۷

(۳۵) تشویق سید هاشم به علم آموزی و مهیا نمودن مخارج تحصیل او توسط آیت

الله ملا هاشم قزوینی رحمتهما ۸۱

(۳۶) تشویق و شفای عالمی که برای تحصیل «اصول دین» از همه چیز دست کشید . . . ۸۲

(۳۷) تشویق به تحصیل در قم در رؤیای حضرت آیت الله حاج شیخ علی پناه اشتهاردی ۸۴

بخش ششم: حمایت و دفاع از علما

۸۷

(۳۸) دفاع از عقیده شیعه و هدایت به تشیع در تشرّف مرحوم شیخ ابوالقاسم

حاسمی و رفیع الدین حسین ۸۹

(۳۹) هدایت بحر العلوم یمنی در تشرّف مرحوم آیت الله العظمی حاج سید

ابوالحسن اصفهانی رحمتهما ۹۱

(۴۰) دفاع از سخنان مرحوم وحید بهبهانی در رؤیای سجّاده بردار ایشان ۹۳

(۴۱) پیغام تشکر حضرت بقیه الله ارواحنا فداه برای آیت الله بروجردی رحمتهما در

مکاشفه مرحوم شیخ احمد فقیهی ۹۵

- (۴۲) تأیید آیت الله نورالدین اراکی رحمته الله و تشبیه ایشان به اویس قرنی رضی الله عنه ۹۶
- (۴۳) تبسم شیرین حضرت بقیة الله ارواحنا فداه به عنوان تشکر از حق گویی در رؤیای حضرت آیت الله حاج شیخ مرتضی حائری رحمته الله ۹۶
- بخش هفتم: تعیین مراجع تقلید به عنوان وکیل امام زمان علیه السلام** ۹۹
- (۴۴) ارشاد به اینکه فقها وکیل امام زمان هستند، در تشریح حاج علی بغدادی ۱۰۱
- (۴۵) ارشاد به اینکه آیت الله العظمی میرزای شیرازی وکیل امام زمان علیه السلام است در تشریح شیعه قطیفی ۱۰۷
- (۴۶) حکم اجتهاد برای شیخ انصاری رحمته الله ۱۰۹
- (۴۷) آیت الله العظمی شیخ مرتضی انصاری رحمته الله نایب امام زمان ارواحنا فداه .. ۱۱۰
- (۴۸) ابراز رضایت از شیخ طه نجف رحمته الله ۱۱۱
- (۴۹) آیت الله العظمی شیرازی نایب امام زمان ارواحنا فداه در رؤیای مادر شیخ عبدالکریم آل محیی الدین ۱۱۵
- (۵۰) آیت الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله نایب امام زمان ارواحنا فداه . ۱۱۶
- (۵۱) آیت الله العظمی حاج آقا حسین بروجردی رحمته الله نایب امام زمان ارواحنا فداه در رؤیای شیخ محمد نهاوندی ۱۲۰
- (۵۲) حضرت آیت الله العظمی بروجردی نایب امام زمان ارواحنا فداه، در رؤیای مرحوم اشکانی ۱۲۱
- (۵۳) آیه الله العظمی شیخ عبدالکریم حائری رحمته الله مورد تأیید حضرت بقیة الله ارواحنا فداه ۱۲۳
- (۵۴) مرجعیت، امانت امام زمان ارواحنا فداه است ۱۲۴

بخش هشتم: تعیین استاد

۱۲۷

(۵۵) تعیین استاد علوم غریبه در رؤیای میرزا محمد علی قزوینی ۱۲۹

(۵۶) تعیین استاد توسط امام زمان علیه السلام برای مبلغ بی سوادی که خود را شکست ... ۱۳۰

(۵۷) آماده سازی شخصی برای شرکت در درس میرزا جواد آقا ملکی تبریزی علیه السلام ۱۳۳

بخش نهم: فرمانهای امام زمان علیه السلام

۱۳۵

(۵۸) فرمان به عمل به ادله ظاهری در تشرف سید بحر العلوم و سید جواد عاملی علیهما السلام ۱۳۷

(۵۹) ماندن شیخ انصاری علیه السلام در کربلا برای انجام فرمان امام زمان علیه السلام ۱۳۷

(۶۰) فرمان به اقامه نماز جماعت در اول فجر در تشرف مرحوم حاج سید محمد

صادق قمی علیه السلام ۱۳۹

(۶۱) فرمان به بی تشریفات بودن بیت مرجعیت در توقیع شریف به مرحوم آسید

ابوالحسن اصفهانی علیه السلام ۱۴۱

(۶۲) فرمان به مرحوم آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی علیه السلام در مورد دادن اجازه

اجتهاد و امور حسبه جهت جلوگیری از خلع لباس روحانیون ۱۴۲

(۶۳) نامه حضرت ولی عصر علیه السلام به آیت الله العظمی مرعشی نجفی علیه السلام ۱۴۲

(۶۴) تأیید «نامه امام زمان ارواحنا فداه» به آیت الله العظمی نجفی مرعشی» در رؤیای

حاج شیخ وحید منجیبی ۱۴۵

(۶۵) فرمان به انجام عبادت و دعاها و اعمالی در تشرف حضرت آیت الله العظمی

مرعشی نجفی در جاده حرم سید محمد علیه السلام ۱۴۶

(۶۶) فرمان به انجام بعضی اعمال و عبادات و دعاها در تشرف حضرت آیه الله

العظمی نجفی مرعشی در راه «مسجد سهله» ۱۴۸

۶۷) فرمان به «انجام بعضی از اعمال و عبادات و دعاها» در تشرّف مرحوم آیه الله

العظمی نجفی مرعشی در سرداب مقدس در سامرا ۱۵۲

۶۸) فرمان به «خدمت به محرومین» در تشرّف حجة الاسلام آقای محمد علی

برهانی فریدنی ۱۵۳

۶۹) فرمان به توجّه به فقرا، در روّیای حضرت آیه الله ملا علی همدانی علیه السلام .. ۱۵۵

بخش دهم: فرمان به تألیف کتاب

۱۵۷

۷۰) فرمان به نوشتن کتاب «کمال الدین» در روّیای مرحوم شیخ صدوق علیه السلام . ۱۵۹

۷۱) فرمان به نوشتن کتاب مکیال المکارم در روّیای مرحوم آیت الله سیّد محمد

تقی موسوی اصفهانی علیه السلام ۱۶۰

۷۲) دو پیغام از امام زمان ارواحنا فداه به آیت الله شهید سیّد حسن شیرازی جهت

تألیف کتاب «کلمة الامام المهدی» ۱۶۱

۷۳) نظر مبارک حضرت بقیه الله درباره کتاب «تنبیه الامة» در روّیای مرحوم

نائینی علیه السلام ۱۶۲

تأییدات دیگر درباره کتابها ۱۶۴

بخش یازدهم: اخطار به علما

۱۶۵

۷۴) اخطار برای «امام جماعت» در تشرّف سیّد مرتضی نجفی در مسجد کوفه ۱۶۷

۷۵) هشدار درباره «مدح کردن ظالمین» در روّیای مرحوم شیخ عبدالحسین حویزای ۱۶۸

۷۶) هشدار درباره طلب معارف از غیر طریقه اهل بیت علیهم السلام در تشرّف آیت الله آقای

میرزا مهدی اصفهانی علیه السلام ۱۶۹

۷۷) اخطار به «شخصی که با حيله، اجازه اجتهاد گرفته بود» در تشرّف جولای دزفولی ... ۱۷۱

۷۸) اخطار به «دقت در مصرف وجوهات شرعیّه» در رؤیای میرزای شیرازی رحمته ۱۷۳

۷۹) فرمان امام زمان علیه السلام به قتل توهین کنندگان به آیت الله العظمی بروجردی رحمته در

رؤیای آقای حاج سید علی بهبهانی ۱۷۴

۸۰) هشدار به اینکه «حضرت بقیة الله علیه السلام مظلوم‌ترین فرد عالم هستند» در تشرّف

حجّة الاسلام سید اسماعیل شرفی رحمته ۱۷۵

هشدارهای دیگر در این کتاب ۱۷۶

بخش دوازدهم: شفای امراض به برکت امام زمان علیه السلام

۱۷۷

۸۱) شفای شیخ محمد حسن مازندرانی حائری از بیماری سل ۱۷۹

۸۲) شفای مرحوم شیخ حرّ عاملی رحمته در دوران کودکی ۱۸۰

۸۳) شفای شیخ محمد، همدرس مرحوم شیخ حرّ عاملی رحمته ۱۸۰

۸۴) شفای مرحوم آقای سید محمد باقر دامغانی از بیماری سل ۱۸۱

۸۵) شفای مرحوم حاج ملا علی تهرانی رحمته از بیماری استسقاء ۱۸۳

۸۶) شفای حضرت آیت الله علامه سید حسن میرجهانی رحمته از بیماری نقرس و

سیاتیک ۱۸۴

۸۷) شفای حضرت آیه الله حاج شیخ حسین نوری در مسجد جمکران ... ۱۸۶

۸۸) شفای حضرت آیه الله محسنی ملایری رحمته در مسجد جمکران ۱۸۶

۸۹) برداشتن هوای ریاست از حضرت آیه الله سید محمد فشارکی رحمته ... ۱۸۶

۹۰) شفای چشم حجّة الاسلام سید علی هاشمی ۱۸۶

۹۱) شفای چشم حضرت حجّة الاسلام حاج شیخ حسین کاشانی در کنار محراب

مسجد النبی صلی الله علیه و آله ۱۸۸

- ۱۸۹ (۹۲) شفای جناب آقای حاج محمد رضا لطفی
- ۱۹۰ (۹۳) شفای فرزند مرحوم حاج ملا باقر بهبهانی قدس سره
- ۱۹۱ (۹۴) شفای همسر جناب آقای شیخ محمد متقی همدانی در قم
- ۱۹۳ (۹۵) شفای همسر حجة الاسلام سید محمد جواد شیخ الاسلامی در شب تاسوعای حسینی
- ۱۹۴ شفاهای دیگر در این کتاب

۱۹۵

بخش سیزدهم: اتمام حجّت

- ۱۹۶ (۹۶) اتمام حجّت بر اهل تسنن و منکرین وجود حضرت مهدی علیه السلام در «مسجد جامع طولون مصر» و در «افغانستان» به روایت ملا ابو القاسم قندهاری ۱۹۷
- ۱۹۷ (۹۷) مثل این پیرمرد روحانی از دین دفاع کنید تا مشمول لطف امام زمان ارواحنا فداه قرار بگیرید ۲۰۰
- ۲۰۲ (۹۸) مثل پیرمرد قفل ساز دینداری کنید تا امام علیه السلام به سراغ شما بیایند ۲۰۴
- ۲۰۴ (۹۹) تشرف شیخ حسن عراقی، اتمام حجّت بر علمای اهل تسنن ۲۰۶
- ۲۰۶ (۱۰۰) اتمام حجّت بر دروغگویانی که لاف عشق می زنند، در تشرف عالم بزرگوار شیخ علی حلاوی ۲۱۰
- ۲۱۰ (۱۰۱) اتمام حجّت بر شیفتگان بی ادب در تشرف عده‌ای از طلاب جوان در مسجد سهله ۲۱۱
- ۲۱۱ اتمام حجّت‌های دیگر در این کتاب

بخش چهاردهم: عطای شهریه طلاب توسط امام زمان علیه السلام

- ۲۱۳ ۲۱۵ (۱۰۲) اعطای مال هنگفتی به علامه بحر العلوم قدس سره در مکه
- ۲۱۵ ۲۱۶ (۱۰۳) اعطای چهارصد عباي زمستانی توسط حضرت بقیة الله ارواحنا فداه جهت طلاب حوزه قم

- (۱۰۴) اعطای شهریه سه ماه توسط «غیب علی» به حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی رحمته الله علیه ۲۱۷
- (۱۰۵) گریه امام زمان علیه السلام موجب آمدن وجوهات به قم شد ۲۱۸
- (۱۰۶) حواله شهریه طلاب کربلا در قضیه حضرت آیه الله علامه سید کاظم قزوینی رحمته الله علیه ۲۱۹
- (۱۰۷) حواله کردن شهریه یکماهه طلاب قم برای آیه الله العظمی حائری رحمته الله علیه ۲۲۰
- (۱۰۸) حواله کردن شهریه یکماهه طلاب حوزه قم برای آیه الله العظمی حجّت رحمته الله علیه ۲۲۰
- (۱۰۹) امضای چک شهریه طلاب اصفهان توسط حضرت بقیه الله ارواحنا فداه در رؤیای آقای کوپایی ۲۲۱
- بخش پانزدهم: عطایای نقدی حضرت امام زمان علیه السلام به علماء و طلاب**
- (۱۱۰) عطای پول و فرستادن ذغال برای شیخ حیدر علی مدرس اصفهانی .. ۲۲۷
- (۱۱۱) عطای صد و چهارده لیره عثمانی به «شیخ محمد رشتی صاحب الزمانی» در مسجد الحرام ۲۳۰
- (۱۱۲) خریدن باغ حاج ملا باقر بهبهانی رحمته الله علیه توسط حضرت بقیه الله ارواحنا فداه ۲۳۲
- (۱۱۳) ادای قرض آقا سید رضا اصفهانی به وسیله توسل به امام زمان ارواحنا فداه . ۲۳۵
- (۱۱۴) عطای هزینه زیارت کربلا به آقای سید حبیب الله حسینی قمی بوسیله آیت الله العظمی بروجردی رحمته الله علیه ۲۳۵
- (۱۱۵) عطای مقداری پول برای خریدن عروه الوثقی به حضرت آیه الله شیخ علی پناه اشتهااردی ۲۳۷
- (۱۱۶) عطای مبلغی پول برای آیت الله محسنی ملایری رحمته الله علیه در ازای خواندن یک ختم قرآن .. ۲۳۸

علاّمه جلی علیه السلام ۲۸۹

(۱۴۴) تأسیس مسجد جمکران، پایگاهی برای همه شیفتگان ۲۹۰

(۱۴۵) تأسیس مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام، پایگاه دوم شیفتگان، در شهر علم و

اجتهاد ۲۹۵

بخش بیستم: نجات شیعیان به برکت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه ۳۰۳

(۱۴۶) نجات شیعیان بحرین در تشرّف محمد بن عیسی بحرینی علیه السلام ۳۰۵

(۱۴۷) نجات زوّار حسینی از دست قبیله عُنَیْزَة در تشرّف سید مهدی قزوینی در

شب نیمه شعبان ۳۰۹

(۱۴۸) دعای امام زمان علیه السلام برای زنده شدن شیعیان در زمان ظهور، در تشرّف سید

بن طاووس علیه السلام ۳۱۳

(۱۴۹) دعای امام زمان علیه السلام برای بخشش گناهان شیعیان در تشرّف سید بن

طاووس علیه السلام ۳۱۳

(۱۵۰) دعای امام زمان علیه السلام برای شیعیان در تشرّف شیخ محمد تقی حائری

مازندرانی ۳۱۴

(۱۵۱) حفظ ایران در جنگ جهانی اول، توسط امام زمان (ارواحنا فداه) در رویای

مرحوم میرزای نائینی علیه السلام ۳۱۵

(۱۵۲) پایان بمباران و موشکباران شهرها، سه روز بعد از عریضه حضرت آیه الله

العظمی گلپایگانی علیه السلام ۳۱۶

بخش بیست و یکم: نجات از دست ستمکاران به برکت حضرت بقیة الله علیه السلام ۳۱۷

(۱۵۳) نجات صدیق الواعظین تهرانی علیه السلام از کشته شدن به دست دزدان حرامی در راه کربلا ... ۳۱۹

- (۱۵۴) نجات شاگرد شیخ محمد تقی تربتی از کشته شدن به دست دزدان در بازگشت از کربلا ۳۲۱
- (۱۵۵) نجات شیخ علی مهدی دُجیلی از کشته شدن به دست دزدان در راه کربلا ۳۲۲
- (۱۵۶) نجات شیخ ابراهیم صاحب الزّمانی از دست سربازان کافر روسی در بازگشت از مشهد ۳۲۳
- (۱۵۷) نجات مرحوم آقا نجفی اصفهانی از کشته شدن در خارج شهر مکه .. ۳۲۶
- (۱۵۸) نجات حاج ملاّ عباسعلی اصفهانی از کشته شدن، در راه مکه ۳۲۶
- (۱۵۹) نجات شیخ محمد انصاری از کشته شدن به دست اهل تسنن در سرداب مقدّس سامرا ۳۲۷
- (۱۶۰) نجات حاج آقا رضا هرنندی اصفهانی رحمته الله علیه از کشته شدن به دست بهائی ها ۳۲۸
- (۱۶۱) نجات مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی رحمته الله علیه از قهوه‌خانه قماربازان ۳۳۱
- (۱۶۲) حلّ مشکل سربازی، برای حضرت آیه الله آقای سید حسین کرمانی در زمان رضا خان ۳۳۳
- (۱۶۳) حلّ مشکل سربازی برای حاج شیخ عبدالله مهرجردی در زمان رضاخان ۳۳۶
- بخش بیست و دوم: نجات از مرگ به برکت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه** ۳۳۹
- (۱۶۴) نجات حاج شیخ علی یزدی حائری (صاحب کتاب الزام الناصب) و خانواده‌اش از مرگ حتمی ۳۴۱
- (۱۶۵) نجات عالم فاضل، سید محمد علی تبریزی از غرق شدن در راه کربلا ۳۴۳
- (۱۶۶) نجات مرحوم حجّة الاسلام و المسلمین حاج شیخ محمد باقر ملبوبی از

مرگ، بر اثر فشار جمعیت در منی ۳۴۴

(۱۶۷) نجات حضرت حجّة الاسلام حاج شیخ حسین کاشانی از مرگ در منی ۳۴۴

(۱۶۸) نجات حجّة الاسلام حاج سید هاشم موسوی احساسی در بازگشت از مکه ۳۴۵

۳۴۷ **بخش بیست و سوم: عیادت از علما و طلاب**

(۱۶۹) عیادت حضرت بقیّة الله (ارواحنا فداه) از عالم بزرگوار حاج میر سید علی

سدهی اصفهانی ۳۴۹

(۱۷۰) عیادت حضرت بقیّة الله (ارواحنا فداه) از مرحوم حاج سید عبدالله رفیعی

علویجه‌ای اصفهانی رحمته الله ۳۵۰

(۱۷۱) عیادت حضرت بقیّة الله (ارواحنا فداه) از مرحوم حاج ملاّ عباس تربتی رحمته الله

(یک هفته قبل از مرگ ایشان) ۳۵۱

(۱۷۲) تشریف فرمایی حضرت بقیّة الله (ارواحنا فداه) در هنگام احتضار آقا شیخ

حسن کاظمینی رحمته الله ۳۵۳

۳۶۱ **بخش بیست و چهارم: شرکت حضرت بقیّة الله علیه السلام در سوگواری و تشییع جنازه**

(۱۷۳) مرثیه سرایی حضرت بقیّة الله (ارواحنا فداه) در سوگ شیخ مفید رحمته الله . ۳۶۳

(۱۷۴) حضرت بقیّة الله (ارواحنا فداه) در تشییع جنازه مرحوم آیت الله العظمی

گلپایگانی رحمته الله ۳۶۴

(۱۷۵) حضرت بقیّة الله (ارواحنا فداه) در تشییع جنازه مرحوم سید هادی صدر رحمته الله ۳۶۴

(۱۷۶) حضرت بقیّة الله (ارواحنا فداه) در تشییع جنازه حضرت آیه الله العظمی

میلانی رحمته الله ۳۶۶

(۱۷۷) حضرت بقیّة الله (ارواحنا فداه) در کنار جنازه بانوی محجّبه، در تشرّف آیت

- الله سیّد محمد باقر سیستانی رحمته اللہ علیہ ۳۶۷
- (۱۷۸) رفتن حضرت بقیّة اللّٰه (ارواحنا فداه) سر قبر حاج سیّد علی مفسّر رحمته اللہ علیہ ، به نیابت از حاج شیخ مرتضی زاهد ۳۶۸
- (۱۷۹) انجام حج توسط حضرت بقیّة اللّٰه (ارواحنا فداه) به نیابت از سیّد روحانی روضه خوان ۳۶۹

بخش بیست و پنجم: زیارت جمال حضرت بقیة الله ارواحنا فداه

- ۳۷۱
- (۱۸۰) تشرف علامه بحر العلوم رحمته اللہ علیہ در حال نماز در حرم عسکریین علیہم السلام ۳۷۳
- (۱۸۱) تشرف علامه بحر العلوم رحمته اللہ علیہ در هنگامی که حضرت بقیّة اللّٰه علیہ السلام در حرم امیرالمؤمنین علیہ السلام قرآن تلاوت می کردند ۳۷۴
- (۱۸۲) تشرف شیخ محمد تقی قزوینی در وادی السلام نجف ۳۷۴
- (۱۸۳) تشرف شیخ مرتضی انصاری رحمته اللہ علیہ در سرداب سامرا و در جای دیگر .. ۳۷۷
- (۱۸۴) دو تشرف مرحوم شیخ محمد تقی نجفی اصفهانی رحمته اللہ علیہ ۳۷۸
- (۱۸۵) تشرف مرحوم سیّد محمد قطیفی رحمته اللہ علیہ در مسجد کوفه ۳۷۹
- (۱۸۶) تشرف شیخ علی اکبر روضه خوان در مسجد کوفه و در حرم امام رضا علیہ السلام ۳۸۰
- (۱۸۷) تشرف یکی از طلاب مدرسه خان مروی در تهران ۳۸۲
- (۱۸۸) دیدار شیخ محمد کوفی شوشتری در مسجد کوفه در شب قدر ۳۸۳
- (۱۸۹) دیدار حاج میرزا مقیم قزوینی در سرداب مقدس ۳۸۵
- (۱۹۰) دیدار ملا عبدالحمید قزوینی رحمته اللہ علیہ در مسجد سهله و در بازگشت به نجف .. ۳۸۶
- (۱۹۱) ملاقات مرحوم حاج شیخ محمد حسن مولوی فندهاری رحمته اللہ علیہ در صحن امام حسین علیہ السلام ۳۹۰
- (۱۹۲) آمدن حضرت بقیّة اللّٰه (ارواحنا فداه) به دیدار مرحوم میرزا محمد رازی رحمته اللہ علیہ

در هنگام بازگشت از مشهد مقدس ۳۹۲

(۱۹۳) گریه امام زمان (ارواحنا فداه) در هنگام زیارتنامه خواندن حاج آقا مینو در

حرم امام حسین علیه السلام ۳۹۴

(۱۹۴) گریه حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه) در هنگام شعر خواندن شیخ عبدالزهره

کعبی قلوبه در حرم امام حسین علیه السلام ۳۹۶

(۱۹۵) ملاقات حضرت آیه الله حاج شیخ محمد علی سیبویه قلوبه در حرم امام

حسین علیه السلام ۳۹۷

(۱۹۶) مرحوم حاج میرزا تقی زرگری تبریزی قلوبه همراه با امام زمان علیه السلام در راه

جمکران ۳۹۸

(۱۹۷) تشریف فرمایی حضرت بقیه الله ارواحنا فداه در بیت مرحوم آیت الله

سیستانی قلوبه ۳۹۹

(۱۹۸) خبر دادن امیرالمؤمنین علیه السلام در رؤیا، به تشرف شیخ اسدالله به محضر حضرت مهدی علیه السلام ۴۰۰

(۱۹۹) ملاقات حضرت آیت الله بافقی قلوبه در دامنه کوه خضر علیه السلام ۴۰۱

(۲۰۰) ملاقات یکی از طلاب در «مدرسه خیرات خان» مشهد ۴۰۲

(۲۰۱) طواف کردن حضرت آیه الله لنگرودی پشت سر حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه). ۴۰۴

(۲۰۲) ملاقات حاج شیخ وحید محبتی در بازار حسین آباد قم ۴۰۶

(۲۰۳) ملاقات سید حسن صدر کاظمینی و حاج ملا علی تهرانی در سرداب مقدس سامرا. ۴۰۸

(۲۰۴) حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه) میهمان خیمه شیخ حسین نجفی ۴۰۹

بخش بیست و ششم: نجات کمشدگان توسط حضرت بقیه الله ارواحنا فداه ۴۱۱

(۲۰۵) نجات حاج شیخ محمد کوفی شوشتری قلوبه و آماده ساختن او برای تشرفات دیگر. ۴۱۳

- ۲۰۶) رساندن مرحوم شهید ثانی علیه السلام به کاروان ۴۱۶
- ۲۰۷) نجات آخوند ملا محمود عراقی و جمعی از طلاب، از بیابان پر برف در اطراف بروجرد... ۴۱۷
- ۲۰۸) نجات سیدی از علمای زاهد نجف در راه مسجد کوفه و سیراب نمودن او با خرما... ۴۲۲
- ۲۰۹) نجات سید امیر اسحاق استرآبادی علیه السلام و رساندن او به مکه و تصحیح حرز یمانی... ۴۲۴
- ۲۱۰) نجات شیخ کاظم دماوندی از بیابان کیرند غرب و رساندن او به کاروانسرا ۴۲۵
- ۲۱۱) نجات یکی از طلاب در مسیر خانقین و رساندن او به شهر ۴۲۷
- ۲۱۲) نجات شیخ قاسم در راه مکه و رساندن او به کاروان ۴۲۸
- ۲۱۳) نجات مرحوم آیت الله حاج سید عبد الله رفیعی علویجه‌ای اصفهانی در سفر به تهران ۴۲۹
- ۲۱۴) رساندن مرحوم حجة الاسلام حاج شیخ محمد ارگانی رامشیری علیه السلام به محل کاروان حجاج ۴۳۰
- ۲۱۵) نجات و شفای مرحوم عباچی و رساندن او به کاروانسرا در سامرا... ۴۳۲
- ۲۱۶) نجات همسر و فرزندان مرحوم آقا سید رضا دزفولی علیه السلام و رساندن آنها به کربلا ۴۳۴
- ۲۱۷) نجات همسر و فرزند مرحوم سید محمد تقی شهرستانی علیه السلام و رساندن آنها به سامرا ۴۳۵
- ۲۱۸) رساندن حضرت آیه الله حاج شیخ اسماعیل جاپلقی به اهل کاروان، در راه زیارت مشهد مقدس ۴۳۷
- یادمان سرباز امام زمان علیه السلام شاعر اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام حجة الاسلام و المسلمین شیخ ناصر انصاری علیه السلام ۴۳۹

شب پر سوز و گداز هجران ۴۴۱

آتش عشق وصال ۴۴۱

سحرگاه شب هجران ۴۴۳

سوز پر شرار عشاق ۴۴۳

فهرست مطالب ۴۴۵